

آفتاب پرستِ حیرت
انگیز
اینگر اِدل فلت



ترجمه‌ی کتاب «آفتاب پرست حیرت انگیز» از زبان اصلی: سوئدی و با مشورت و اجازه‌ی رسمی خانم اینگر إدلفلت صورت گرفته است.

عنوان کتاب به زبان اصلی:
Inger Edelfeldt (1995); *Den förunderliga kameleonten*. Stockholm; Norstedts. 273 sida.

اینگر إدلفلت (۱۹۹۵) : آفتاب پرست حیرت انگیز. استکهلم؛ نشر نوراستد. ۲۷۳ صفحه.

آفتاب پرست حیرت انگیز
اینگر إدلفلت
ترجمه: رباب محب
زبان اصلی: سوئدی
۱۳۸۸ خورشیدی برابر با ۲۰۰۹ میلادی

نشر الکترونیک سایت اثر
دسامبر ۲۰۱۰
شماره‌ی انتشار: ۲۱
www.asar.name

فهرست

بەھشتِ خرگوش‌ها
شکاف
آفرینش
باد و حشی
زیبائی‌ها و هیولا
نقره
SACRÉ - CŒUR
روز تعطیل هلن پترن
گردش
خانه‌ای غیر مسکونی
آفتاب پرستِ حیرت انگیز

بەھشتِ خرگوش‌ها

مادرش مدت‌های مديدة بیدار بود.
هیچکس به او نگفته بود مادرش
خواهد مرد: نه پدر، نه برادرش.
اما حالا مدت‌ها بود که خبر مثلٰ

سوزشی در قفسه‌ی سینه اش جای
گرفته بود.

وقتی فهمید حتا گریه نکرد.
فقط یک گوشه نشست و از بیرون به
خودش نگاه کرد: اینجا دختر
سیزده ساله‌ای نشسته که مادرش
مرده. اون حالا مال غریبه‌هاست. تک
تک حرف‌هاش باشد ازد هان آدمی
درب‌یاد که مادرش مرده، حالت
چهره اش باید به آدم بگه: بچه‌ی
بی‌مادر این طوری می‌جذبه. بچه‌ی
بی‌مادر اون‌طوری می‌جنبه. او باید
همیشه به همه یادآوری کنه که
مادرها هم می‌میرن.
و از این روی می‌خواهد بیرون گود
باشد.

توسط چند تن از دوستان مادرش
با ماشین آورده شد. آن‌ها
می‌خواستند چند روزی از او
مواظبت کنند، چون پدرش به دلیل
ضعف و ناتوانی نمی‌توانست از او
نگه‌داری کند. مدتی طول کشید تا
او متوجه این قضیه شد.

پدرش می‌خواست تزدها باشد و
دور خانه دور خودش بچرخد و گریه
کند. برادرش نیز به خانه‌ی دوست
نزدیکش فرستاده شده بود.
او حتا نمی‌خواست نزد یکترین
دوست‌اش را ببیند. می‌ترسید این
حادثه دوستش را بترساند: گوئی
خود به مرگ آلوده شده بود. شاید
به زودی همیگر را می‌دیدند.
به هر حال اکنون تنها بود و
نمی‌توانست تنها نباشد.

در صندلی عقب ماشین دوستان
مادرش نشست. کسی حرفی نمی‌زد.

هوامه گرفته بود: فرش
سفید چشم انداز را سرد و
بی مرز کرده بود. گوئی جهان واقعی
رفته بود و از خود ذرا تی به جای
گذاشته بود تا مابه یادش
آوریم.

از میان کشتزارهای گذشتند.
کشتزارها مثل سواحل بی دریا دور
و محو می شدند.

اسبهای بی حرکت و صامت را
دید: دو تا سفید، دو تا سیاه.
میتوانستند از جنس سینگ خارا
باشند. سنگنبشتهای کهن که
در آنها مه شیری رنگ نمایان بود.
جهان در نگاهش بی مرز شد؛
یک جنبش یخزده. بی جسم از آن
عیورکرد: یک فکر شد، سوزشی
کشیده تا سبز، بی آغاز و
بی پایان. نوزادِ آدمی نبود.
حالا دیگرچیزی رنجش نمی داد:
اکنون دور و غایب بود.
آنها از همه چیز بی خبر بودند.
یقیناً داشتن دنبال دروغی
می گشتند که به درد دلداری دادنش
ب خورد. به همین خاطر ساكت و
خاموش بودند. آنها نمیدانستند
او به چیزی نیاز نداشت.

وقتی ماشین از میان درخت های
کاج به طرف منطقهی خانه های
ییلا قی پیچید، غروب شده بود.
آنها گفتند: وقت شه بریم خونه.
خانه آنجا قرار داشت، خانه ای که
آدمهای زنده واردش می شدند.
نه، او نمیتوانست وارد آن خانه
شود. او صدائی برای حرف زدن،
نداشت. پس فقط به درب خانه پشت
کرد، و چند قدم از آنجا دور شد.

چگونه تنها به راه افتاد؟
شاید آن‌ها می‌دانستند که او
بایستی برود.

در امتداد راه، از رو به روی
خانه‌های تابستانی خالی از سکنه
گذشت. آین‌جا و آن‌جا چند چراغ
پشت چند پنجره روشن بود.
پنجره‌ها به شکل صفحه‌ی تلویزیون
بودند. آدم‌ها یا در حرکت بودند،
یا کنار میز نشسته و قهوه جوش
می‌آوردن.

می‌باقی بود، اشباع شده از
او لین کبودی غروب. سکوت همه‌جا
را فرا گرفته بود، گوئی برف
منتظر لحظه‌ی باریدن بود. سرد
نбود: برف از جنسِ دیگری بود.
بی آن که بداند به کجا می‌رود،
مستقیم به جلو رفت. ناگهان
احساس کرد مرده‌ای توی یکی از آن
خانه‌های مترونک خوابیده. توی
آن خانه کسی دور از چشم دیگران
به خواب زمستانی رفت: پیدله‌ای
از همپاشیده که پروانه‌ای پاره اش
نخواهد کرد.

حالا مادرش زیر خوار خاک به
خواب ابدی رفته بود و او خوب
می‌دانست چه بر سر جسم آدم می
می‌اید. سعی کرد بگوید فرقی هم
نمی‌کنه. جسم آدم فقط یه پوششه.
اما حالا خیلی دیر شده بود و
او هم چیزی بیشتر از یک آدم
نбود. حس، موجی از درد شد او را
در خود گرفت: اندوه، نفرت، تنفسی
غیر منظرانه.

دستِ مادرت در دستِ تو، نگاه
مادرت خیره بر نگاه تو، مادرت
در تو، تو در مادرت. جهانِ گرم
پوستی که تو نزدیکش بودی.
حس جادوانه نشد.

گریه در شمایل غریب به ای در تنش
ماوا گرفت.

در میه و در غروب آرام جلو رفت.
و رفت. به مرز که رسید تازه
دانست کجاست. حال اثری از
خانه های ییلاقی نبود. باریکه راهی
او را به باغ ناشنائی کشانده
بود و حلا او کنار حصاری
ایستاده بود که فقط یک حصار
نبود و از راندن و دور کردن سخن
میگفت. درب اصلی محکم و پابرجا
راه را بر او بست.

آن سوی باغ کاج ها تینگ هم
قدکشیده بودند. از آنجا بوی خوش
و صدای جرینگ جرینگ، آواز
آهسته یک پرنده می آمد. مکثی
غريب و بامعنا.

با وجودی که می دانست درب
قفل است، دستش را بر روی آن تیغ
محکم و استوار گذاشت. درب به
آرامی به سمت بالا لغزید. به او
اجازه ي ورود داده شد.
پرنده ای نپرید. با ورودش هیچ
چیز عوض نشد.

لب ریز از حسی ملث؛ یک بی
تفاوتی دلچسب، زیرکاج ها ایستاد
و به تکنو ازی آهسته گوش داد.
حال به کودک تنهائی می مانست که
بر شستی پیانو ضرب گرفته است و
از طنین هر ضربه به حیرت
می افتد.

به زودی پی برد آنجا یک
منطقه ی حفاظت شده ی جنگلی است.
اگرچه مهمان ناخوانده ای نبود،
اما خوب می دانست که او آن جا
کاری نداشت بکند.

خلنگزار از لابلای کاج ها
نمایان بود. بوته ها و علف های

خم شده در جنبش و حرکت بود ند،
گوئی داشتند قایق می‌راندند.
می‌دانست دریا باید جائی در آن
نزدیکی‌ها باشد، پنهان در میه. و
دریا همان دریا بود که حالا مثل
هیولای خوابیده‌ای آرام گرفته
بود. دریائی که همه عالم و آدم
را به رفتن و گریز کشانده بود.
و کسی شکل دیگری نبود، بعضی‌ها
شکل حیوان بودند و مابقی امواج و
یا آدم‌های قوزکرده: همه در راه
و به یک سمت. چمنزار ساحل پایانی
نداشت، در میه نامحدود بود،
قاره‌ای از علف، پراز موجودات
غريب.

به روی علف‌ها پا گذاشت.
انگار ناگهان چیزی به او حمله
کرد: نه در این قاره‌ی دور
موجودی داشت با او حرف می‌زد،
شادش می‌کرد و امیدش می‌داد. امید
با تنشی آمیخته با عهد و پیمان
در تنش جاری شد: همه و همه چیز
در حد کمال.

اصلن سر در نمی‌آورد. و همین
او را روی پانگاه می‌داشت. با
خودش گفت حالا منو می‌خواهد. اما
نترسید و فکر را رها کرد: وقتی
نگاهش را عوض کرد، حادثه حادث
شد.

در غروب و میه، مشعل‌های سفید
را دید. دم‌های خرگوش‌ها بودند.
تا آن لحظه صامت و بی‌حرکت نشسته
بودند، اما حالا لای سروهای کوهی
نرم و آهسته به جنبش درمی‌آمدند.
سرجایش ایستاد و به آن‌ها خیره
شد. خرگوش‌ها یکی پس از دیگری
مشعل دُمشان را تکانی داده و نرم
نرمک از آنجا دور شدند.

اگر چمنزار و سروهای کوهی
برای همیشه آن جا بودند، پس
خرگوشها هم باید همانجا
میمانندند.

حال دریافت که آن جا خانه‌ی
ارواح است: ارواح به شکل خرگوش‌ها
در اورمند.

احساس کرد پوست نازکاش مثل
مانعی جسم اش سخت ریشه‌گرفته را
در بر گرفته و نمی‌گذارد تا به
تن یکی از خرگوشها وارد شود.
بچه خرگوش کوچکی که خودش را به
مادرش چسبانده بود، چشم‌های سیاه
او را جُست. به چشم‌هایش نگاه
کرد، رنگ خدا حافظی به خود گرفته
بودند. آن‌گاه به دنبال مادر در
می‌فرو رفت. تا آسمان خرگوشها.

لحظه‌ای ابتداء و به خلنگزار
نگریست. هوا اندکی تاریکتر شده
بود. میه با رسیدن غروب مثل دود
نازکی سوسومی‌زد.
در حاشیه‌ی باریک جنگل سروکوهی،
پرنده‌ی تنها گفت:
تو انسانی. به زودی تاریک خواهد
شد.
و حالا وقت برگشتن است.

شکاف

به خودش گفت: حالا! حالا ده
دقیقه‌ای که آماده و لباسپوشیده

پ شت در ای ستاده م . فقط کافیه
د ستگیره در رو بچر خونم و برم
بیرون .

خوب طبیعیه که آدم از خونه برن
بیرون ، بعضی وقتا واسه خرید و
بعضی وقتا واسه هواخوری . این که
عجب نیس .

اما صورتم . نه ، دوباره !
بله ، واسه آخرین دفعه . فقط محفی
یه نیگا . برخوردکردن با نگاه
دیگری : حالا خوب نگاه کن ! با این
صورت پف کرده ؟ هر طور باشه
حسابی بزرگشده اس ، معلومه که سعی
خودش رو کرده . اما پفکرده . نه ،
این کلمه نه . **پف کرده ! پف کرده !**
مسئله ، مسئله اعتماده . کُته
تیره - خوب . بلوز سفید - خوب .
پالتو - لائیدار - چندان خوب نیس ،
پالتوی جیر که فروخته شده . دامن
بلند قرمز - زنانه . کفش پاشنه
بلند - خیلی سرده ، اما خوب ما
زنای موفق معهولا تاکسی سوار
میشیم . با پالتو - لائیدار ؟ دس
وردار ، پالتو پوست مینکو رو که
دادم تعمیر . میفهمین . از میدنک
باید مواظبت کرد .

زخم بالای ابرو ؟ بله با عذر
تا سفه ، میدونین ، یه همین چین
قفسهی بایگانی مدرن فلزی . دُرست
وقتی که میخواسم یه گفتگوی مهم
داشته باشم . میدونین ، اگه آدم
یه پست مهم داشته باشه ، دائم
دچار استرس میشه ، کم خواب میشه ،
واسه همینه که زیر چشمای من پف
کرده . ما زنای موفق واقعن
کارمون رو به قیا فهمون ترجیح
میدم .

من فقط میخوام برم بیرون !
این کیف ، اینم کیف پولم ، اینم

کارت شناسائیم . اینم دستم . اینم
دستگیره‌ی در.

نه، نمی‌تونم برم ثو
راه‌پله‌ها، الانه که در رو به روئی
هم باز می‌شه . هیس، هیس با ید
وایسم و از چشمی نیگا کنم .
اًهان، خانوم **باشکوه** . اولین بار
که گفتم خانواده‌ی **باشکوه** ،
پاتریک کلی خنديد . می‌شد عرو سک
با شن توی کمد عرو سکی . خُب ولی
اینا خودشون رو خیلی پنهن می‌کنن .
واسه چی هرچی اسباب اثاثیه دارن
باید بذارن رو توی راه پله :
چکمه‌های بچه‌هاشون و جاچتری و
خدامیدونه دیگه چی .

که این طور، می‌خواهد بره
ب یرون، با اون پالتوي پذ به ای
زشتش . ارزون نه، فقط خیلی درست
و حسابی . واویلا ... داره چی کار
می‌کنه؟

بله، واقعه حقیقت داره :
بالائیا دلا شدن و کلیدا رو توی
یکی از اون چکمه‌های کیثف
گذاشت، تا همون جا باقی بمونه ،
کاملاً بی‌حفظ . احتمالاً سرکار
خانوم **باشکوه** کلیداش یادش رفت
یا اونا رو گم کرده و بعد از
مدرسه با ید بتونه وارد خونه ش
 بشه . و حالا این آدم بد از اون جا
رفت: با همه‌ی ساده‌گی و
خوش باوریش از پله‌ها رفت پائین .
مسلمانیه آدم دُرستکار تظاهر
می‌کنه که هیچی ندیده .

یه آدم نادرستکار، اما ...
نه، نگو نادرستکار ... بگو اونی
که پول احتیاج داره ... اونی که
اون قدر به پول احتیاج داره که
حتا از فکرشم عرق سرد به تنش
می‌شینه ... اونی که همیشه به پول

احد یاج داره، او نی که دو ستاش
همید شه به پول احد یاج دارن...
نه، نمی شه. نمی خواام و اسه چیزی
بهم شک کنن. پلیدسا یه هؤئی زنگ
درمو بزنن و بهم حمله کنن. حمله
به خونه، دست کیه که بوی چکمه‌ی
کثیف بـ چه می ده؟ یقیناً خود شه،
اون که پف کرده، خُب آدم می‌بینه
چه تیپیه. نه نه! من تا حالا
هیچ وقت این کارو نکردم، من فقط
مج بور بودم. به یه که پول
احتیاج داشتم، می‌بینین، حتاً
غذای گربه هم توی این خونه
کوفتی پیدا نمی شه!

آهان، الا نه که این گربه‌ی
لعنتی هم بیدار بشه، پدر سوخته
فکر آدم رو می‌خونه! الا نه که با
جیعش آدمو دوباره دیوونه کنه.
ولی خُب وقتی برگردم چند قطره
شیر گیرش می‌اد.

خفه... پیرگربه، من باید
حوالمو جمع کنم!
بله بله، بله! راهی هست!
قفل ساز محله بـ بعدی! اون می‌تونه
عرض چن دقیقه یه جفت کلید
بسازه! بله!
نه! جرأت ندارم.

البته، خانمی، حالا یه خُرده
آروم باش. او یه جفت کلید
می‌سازه، و بعد تو می‌تونی کلید
اصلی رو دوباره سرچاش بذاری.
بعدشم می‌تونی بری تو، هر وقت
دلت خواست. چیزائی رو بردار که
اونا خیال کنن از روی شلختگی گم
کردن. چیزایی کوچولو موچولو. مثلًا
یه زنجیر طلا. هرچی که شد. هم چین
شانسی رو نباید از دست بدی، نه
نباشد.

نه، نه! انگار دارم غش
 می‌کنم!
 نفس! از وقتی دیدیش نفست بند
 او مده. حالا نفس بکش! آآآفرین!
 نیگا کن، حالا در باز می‌شه. اینم
 راه پله، اینم چکمه. دستکش دستت
 کن تا اثر انگشتات نمونه.
 کلیدا اونجان. توی شکاف
 بوگرفته چکمه کوچولو. و حالا
 توی دست من. یک آپارتمن کامل.
 اون ژو. بفرما. دختر زرنگ!
 جیغ گربه مثل صدای و جدان
 آدمی، یا مثل آژیر خطر، توی راه
 پله منعکس شد. ولی او به هر صورت
 حالا کلیدها را در اختیار داشت.
 پس از پله‌ها پائین رفت. چند
 لحظه در خیابان ایستاد. به خودش
 گفت: اون جایی کی از اونا داره
 میره. نیگا کن چه طوری داره شرم
 و حیا از سر و روشن بالا میره. پس
 برو! برو دیگه! تو نمی‌دونی چقدر
 وقت داری! خدا جونم اگه حالا
 دختره از مدرسه برگرده چی! بد!

قدم‌های کو چک دردآ لود با
 کفش‌های پاشنه بلند، یکی از
 پاشنه‌ها سابیده شده و میخ به
 اسفالت می‌کوبد. تقو و تقو.
 نفرت‌انگیزه. صدا در سرم می‌پیچه،
 درد واسه خاطر یه خونه‌ی
 دواتاقه. خدایا کسی داره خفه‌ام
 می‌کنه؟ خدا کنه باز باشه. خدا
 کنه صدامو از دست نداده باشم.
 صدا جونم بگو که من واقعاً آدم
 قابل اعتمادی هستم!

کافی بود فقط قدم به درون
 بگذارد. کسی آن‌جا نبود. سرنوشت

با او بود. و مرد دوستانه به او
لبخند زد.

قبل از اینکه صدایش دربیاید
سینه صاف کرد.

"آقا لطف کنین یه کپی از این
کلید بسازین. همین امروز لازم
دارم. دارم سفر و باشد این نارو
بدم بدست یه دوست، میتوانیم همین
حالا درست کنیم؟"

چه آرامشی، مرد فوراً دریافت
که او عجله دارد. او به
فنجان های پلاستیکی و فلاسکی قهوه
اشاره کرده و او را مثل هر
مشتری دیگر دعوت به قهوه کرد:
لطفا یه کپ قهوه واسه خود تون
بریزین.

قهوه نمیخوام، ولی بهتره بخورم،
بله مرسی، روی صندلی میشینم.
پول چی، دارم؟ بهتره که یه نیگا
بندازم: بله، به اندازه بدهیم
به مونیکا. حالا باشه تا پولش رو
پس بدم. فعلاً چهارصد کرون بسه تا
بعد. یا سی صد کرون، یه چند
کرونی هم واسه خودم، یه وقت
دیدی احتیاج داشتم. اگه پانصد
کرون بدهکار مونیکام و دست
برقضا فقط پانصد کرون دارم
معنیش این نیست که هیچی واسه
خودم نباید نیگه دارم. حتماً
مونیکام اینو میفهمه. دوست
قدیمی منکان. تازه من بارها
کمکش کردم، مثلاً همین که چیزی از
همینگوی نگفتم.

حالا چی؟ باید حالا یه هم چین
مردی بیاد تُو، یه هم چین آقای
بیحو صله ای! که ایستاده و روی
پیشخوان ضرب گرفته، توى اون
بالاپوش گرونش، و با اون ژستش که

یعنی همه باید ازش اطاعت کنن.
 فکرشو بکن اگه اون حلا یه چیزی
 بگه، و قفلسازه کلیدای منو
 بذاره به کناری و کار این آقارو
 راه بندازه؟ "لطفن یه فنجون
 قهوه واسه خودتون بریزید و
 منتظر باشید". خوبش بشه مردتیکه
 گردن کلفت: فقط نخواست حلا با من
 یکی به دو بکنه. معلومه که قهوه
 توی فنجون پلاستیکی دوست نداره.
 اخماش رو ببین: نه، حلا داره با
 خودش حرف میزنه، منو معذور
 کنین!

لبخند میزم، اوه خدا،
 دارم به جناب لبخندی میزم و
 شانه هام رو دوباره بالا می
 آندازم. و حلا! حلا کلیدام
 ا ماده، بفر مائین، صد و بیست
 کرون. وقتی به قفل ساز ا جازه
 دادم بهم بگه: تعطیلات خوش
 بگذره، رسیده بودم به خیابون.
 کلیدا! هنوز گرمن، کلیدای تازه
 ساخته شده. با قدمای کوتاه و
 سبک انگار روی یخ نازک راه
 میرم، دوان دوان به خانه
 برمی گردم و به مغضِ باز کردن در
 صدای جیغ و داد همین گوی رو از
 اون بالا میشنوم. قلبم طوری
 میزنه که انگاری داره میترکه،
 یه دارکوب توی سینه‌مه، پاشنه‌های
 کف شام روی پله‌ها: پسرک نشسته
 اون تو و منتظره، پس حلا چی کار
 کنم؟

نه. حال یه. هیچکس اون جا
 نیس. کلیدا رو توی چکمه
 میاندازم. چشام سیاهی
 میرن... نفس! حلا تموم شد. برو
 تو و کفشهات رو در بیار، اون

مبله، پیرگربه از جات تكون بخور،
دارم غش میکنم، خدایا، خدایا،
این منم که اینکارو کردم، نفس
بکش لعنتی، نفس! نفس عمیق! حالا
قلبم آروم میگیره، هیچی نمیخواهد
اون تو بترکه. هیچ فنری نمیخواهد
در بره، مثه فنر توی ساعت، اما
حالا این شکم لعنتی در عوض، کار
قهوه اس، شکم و به هم ریخته، هیچ
غذائی رو تحمل نمیکنه، فقط
تخلیه، مثل همیشه.

ولی هر چی باشه نشستن روی
صندلی توالیت اعصاب رو آروم
نمیکنه. آدم آروم میشه. این گربه
هم که هی غرمیز نه. حتیا غذا
مذائقی توی یخچال خانواده
با شکوه پیدا میشه. ولی نه، نه
امروز: هرچنده
وسوسه انگیزباشه، امروز نه، باید

اول از اوضاع موضوع مطمئن بشم.
حالا که بزک کردم ولی باس
پوشیدم و آماده ام، باید راه
بیدفتم و برم سراغ مونیکا. ولی
مونیکا میتونه پولاشویه روز
دیگه پس بگیره. تازه شایدم خونه
نباشه. از کجا بدونم. حالا که
دیگه تلفنم ندارم. بله تلفنم هم
که قطع شده. ولی من باید صبر
کنم تا خودش بیاد و طلبش رو
بخواهد. اما خوب من باید برم
بیرون و خرید مریدی بکنم: غذا
مذائقی و اسه شب. قبل از ساعت
شیش. خوب دیگه خواروبار فروشیای
خوب تا ساعت شیش بازن.

بهتره دوباره بشمارم ببینم
اصلا چقده پول واسم مونده. هفده
کرون تو کیف پولم دارم. کیف
پولم کجاست؟ توی کیفم نیس؟
هیچ کجا نیس! نه نمیتونه حقیقت

داشته باشه! اون طوری که من با
 عجله از مغازه زدم بیرون حتماً
 کیف پولم رو جاش گذاشت. کیف
 پولم رو تو قفل‌سازی جا گذاشت،
 یه کیف پول پُر، ته مو نده ی
 پولام! و از اینا گذشته اثر
 انگشتم، اوی خدایا چه مدرکی.
 ولی نه، اون به نظر مرد شریفی
 میومد، یه قفل‌ساز شریف قدیمی،
 حتم دارم واسم نگه‌اش داشته،
 کفشهات رو بپوش، نه دوباره باید
 برم مستراخ، آرایشکرده گریه
 نکن، زنای موفق گریه نمی‌کنن،
 کاغذ توالت تموم شده. خب خودمو
 با کا غدیده و یژه‌ی ای کا خشک
 می‌کنم، دوباره کفشهای پاشنه
 بلندتو بپوش و بزن به خیابون به
 طرف قفل‌سازی. اما اشکات دارن
 سرازیر می‌شن.
 بگو بگو بگو! کیف پولم رو
 /این‌جا جا گذاشت؟

مرد کنجکاو انه نگاهش می‌کند و
 آرام و مؤدبانه می‌گوید: "نه من
 اون رو ندیدم، جای دیگه‌ای جا
 نداشتیش؟"

اشک هایش مثل آبشاری سرازیر شد.
 خب باید طوری اثر بذاری که اگه
 یه وقت پلیس اومد و زیر سؤالت
 کشید. و حالا این خبر احتمق چی
 می‌گه؟ بله، واقعاً: شاید باید به
 پلیس خبر بدین؟

آدم نمیدونه باید توی این
 دنیا بخنده یا گریه کنه، من فقط
 دارم می‌پرسم؟ نه، نه، گزارش به
 پلیس نه. اون‌قدا پول توش نبود.
 ما زنای شاغل بعضی وقتاً بی‌دقیقی
 می‌کنیم، اما خب، سی‌صد کرون که

پولی نیس، پول دو تید که پذیر
واسه عصرونه هم نمیشه.

و ب عدش توی خیابون خیس به
طرف خونه، مثه يه سگ خیس. اما
نفرت داره توی دل این سگ خیس غل
غل میکنه! میخواهد یکی رو بکشه،
میخواهد یکی از این احمقای
خودخواه رو خرد و خمیر کنه.
باید کار اون مردی که پالتوئی
باشه. کیف پولم توی جیب اون،
آدم پولداری که ته مونده پول
یه فقیرو می‌دوزده، دنیا
اینجوریه دیگه! توی این دنیا
آدم باید تظاهر کنه که آروم و
بی‌خیاله! توی این دنیا آدم باید
بره و بیاد و پف کرده نباشه!
توی این دنیا آدم باید توی
کفشای لعنتی سرد یخی‌اش راه بره،
با این صورت لاگر خشکیده‌اش که از
زیر پوست به مرگ چسبیده. نفرت
با پوزه‌ی جذبونیش، درد آرواره‌ها
وقتی آدم می‌خواهد خودش رو جمع و
جورکنه. شماهائی که به همه چی
رسیدین! من که به هیچی نرسیدم
ولی نه، باید طوری رفتار کنم که
انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده! یه
روز می‌خوام یه چیزی رو توی هوا
پترکونم، وقتی شما ریاکارا
آخرین نفسم رو هم گرفتین!

کفشايش را به دست گرفت و
دوباره از پله‌ها بالا رفت. گربه
جیغ می‌کشد و صدايش مثل زنگ خطر
بود. وارد آپارتمن شد. به
دیوار لگدی کوبید، درد نفرت رو
از بین می‌بره. خودش را روی
کاناپه انداخت. کلید آن جا روی

میز بود و می درخشدید: بالآخره
داریشون! حقیقت داشت. فکر
کلیدهای با ارزش آرامش کرد. او
هنر به اوضاع عادت کردن، خود
را، مجبورکردن را خوب می دانست:
هنر زنده نگاه داشتن خود و
تلقین به خود که از زندگی اش
راضی است.
فقط اگه این گربه همه خفه
بشه!

پیشی نازی از هر همیشه بدتر
شده، ازاون شبی که پاتریک اون
طوری با احتیاط کاریاش و ملاحظه
بازیاش خواست گربه رو ساكت کنه.
پاتریک و گربه توی اتاق بودن و
اون توی آشپزخونه. صدای میومیوی
همیشگیشو می شنفه، سیامست بود:
گربه های سیامست این طوری میو
میو میکنن! ولی یه هوئی مثه یه
مرده خفه شد. بلله، گربه بعد از
یه پرواز حسابی از سه طبقه به
پائین جهید. طاقت‌ش رو داری برو
پائین بیارش و طفلک بیچاره
اونجا نشسته بود، از هوش رفته و
ساكت و بی‌صدای نفس که می‌کشید،
انگاری داشت از هم می‌شکست.
شایدم این طوری به نظر میو مد.
اولش خواست هزینه‌ی دامپزشکی رو
از اون بگیره، ولی بالافاصله
متوجه شد که چندان هم فکر بکری
به سرش نزده. عصبانی شدن هم
فايده‌ای نداشت. چون اون به خوبی
می‌دونست چه چیزی شدنی بود و چه
چیزی نشدنی. به هر صورت اون به
زودی می‌خواس بره و دلیلی نداشت
به او توب و تشر بزد و اون زن
عقالی بود. پس گربه را بغل کرد
و به خانه برد و توی مبل نشاند
و به پاتریک گفت: می‌بینی،

ساكته . و همینگوي از عمق درد و رنجش به پاتریک نگاه کرد و دهنش رو با يه شکافِ کوچولو باز کرد و میومیو کرد . پس از چند دقیقه حالت جا اومند و از قبل هم وحشیتر شد . رفت نشست روی قفسه‌ی کلاه‌ها و با پنجه‌هاش پرید روی سر و کول آدم . تموم شب دور خودش پیچید و جیغ کشید .

طفل کی پیدشی ، اگه می‌تونستی ب خوابی ، می‌تونستی همه چیز رو فراموش کنی ! خوابیدن گربه‌ها زید بایس ، خیلی ناز می‌خوابن . وقتی گربه‌ها خواب می‌یرن ، خونه ساكته می‌شه . بایستی قرض خواب واشه . گربه‌های عصبی وجود داشته باشه . آهان ، فکر بدی نیس ، اون قرصای رویوپنل نائی که از قوطی ما مان مونیکا کش رفتم . اگه یه تید که قرص رو توی آب گرم حل کنم ، با چند قطره شیر ... فقط به خاطر خود پیدشی ، حالا که غذائی پیدا نمی‌شه .

گفته عملی شد . قرص را به دو نیمه کرد و تکه‌ای را کوبید و با آب گرم و شیر مخلوط کرد و به گربه داد . گربه ب شقاب را مثل گلوله‌ی توپی به جلو کشید و شیر را لید سید . میومیویش می‌گفت که هنوز شیر می‌خواست . پیدشی جونم ، حالا دیگه باید آروم بگیریم ، بیا می‌خواام یه کمی نازت کنم ، ما توی کاناضه می‌خوابیم ، پیشی جونم راحت نفس بکش حالا ... شاید صاحبت هم باشد یه قرص بخوره ... نه ، اون وقت نصف شبی منه دیوونه‌ها پا می‌شم و شب وقت پول جور کردن

نیس... من باید تا قبل از ساعت
شیش یه صد کرو نی جور کنم، خُب
دوباره سکه‌ی غسلِ تعمید رو
میذارم گرو... تو بانک رهنه...
ولی نه، نمی‌شه... بدون این سکه
نمی‌شه. آدم بدشانسی می‌یاره. آخه
این چه دنیائی که آدم حتاً سکه‌ی
غسلِ تعمیدش رو هم باید گرو
بداره؟

مرتیکه‌ی پالتوپوش کثافت، با
پولای من چی خریده، یه ب طری
شامپانی درجه یک؟ با پولای من که
اگه دستِ یه آدم حسابی می‌
افتدن، به هزار درد می‌خوردن.
اما... نه، راستی صبرکن، پولای
من نبودن که، پولای مونکان بود
که مرتیکه دزدید، پولائی که
می‌خواستم به مونیدکا برگردانم.
مطمئنم کار اون بوده، وقتی
کنارش ایستاده بودم، پولا رو از
جیبم زد! بله! مونیدکا باور کن
تقصیر من نبود. حیف که هنوز
دارم گریه می‌کنم، نمی‌تونم بهش
زنگ بزنم و بگم چی شده.

اینجا چه ساكته... آهای کی
تا حالا دیده، این گربه‌ی لعنتی
بخوابه! تقریباً، به هرحال. شل و
شلتر، فکرشو بکن اون دنوای نیش
سفید کوچولو چطوری احمقانه
بیرون زدن. پیشی بد کوچولو، عجب
ساده بودی، ها. پیشی ناز
ما مانی! اسباب بازی خوبی شدی
ها، و بعدش بغلی! هر کاری باهات
می‌شه کرد، می‌شه دراز درازت
کرد، یا مثل یه گلوله تو هم
پیچو ند، یا پهنه‌ت کرد! گر بهی
دراز، گربه‌ی کوتاه و مچاله!

گر بهی باله، گر بهی نقاشی شده!
گربهی منحرف! آدم می‌تونه چیزائی
مثله تو رو بفروشه، مثلی یه
تابلوی نقاشی. و اسهی جلوه دادن
به خونه. تا کی می‌خوای این‌طوری
فرز و چالاک باشی؟

می‌تونم صبر کنم و بخوابونم،
من که به هر حال می‌خواام بزنم به
چاک. با نکره‌نی و بعد خرید،
پیدشی. شیر، ما کارونی، دستمال
توالت، غذای گربه. و چند خرت و
پرت دیگه. آمیدوارم خوابای خوش
ببینی. خوابی یه آقا گربه‌ی جذاب
با گوشای پُر آبله و سینه‌ی پهن،
که پشت گردنتو محکم گاز می‌گیره
و حسابی بگنده... "اوه، پیشی
ناز کوچولو، بهترین دوا و اسه‌ی
تو، اوه، اون‌طور که تو ترش کردی
معلومه یه سالی می‌شه کسی تو رو
نگائیده!" ... پس بهتره که
بخوابی... حالا اگه دوا و درمونی
در کار باشه، پیشی کوچولو؛ حالا
اگه یه جای تنت درب و داغون
نشده باشه، اونم و اسه همیدشه،
یعنی هنوزم داره اون تُو، توی
تننت خرد و خمیر می‌شه، خرد و
خمیر.

فعلاً خدا حافظ، دیگه بايد
برم و سکه رو گرو بذارم.

۲

یک روز تازه را آغاز کرد. همیشه
همین طوره: آدم باید بیدار بشه.
خب، آن قدر! هم وحشتناک نبود،
اینم چشم‌انداز / مروزم. او حتا
ساعت را کوک کرده بود، چون

می خواست خارج شدن تک تک آدم های آپارت‌مان رو به روئی را زیر نظر بگیرد. یک مشت آب سرد بر صورتش پاشید و لباس خوابش را عوض کرد. و آنگاه یک پتو، چند تا پالشت، یک لیوان و باقی مانده‌ی شراب را برداشت و رفت و پشت در نشست. شور و هیجان بازی‌های پلیسی دوران کودکی اش تنش را قللک می‌داد: بچه‌ها در راه روهای هتل خانواده ایستاده دنبال قاتل می‌گشتند و در گوشی پیچ پیچ می‌کردن: اوناش! اون قاتله! مثل همیشه قاتل از روی چهره شناخته می‌شد! جانی، وات سون عزیز، از لاله‌ی گوشash پیدا، خودش قاتله!

در خانه‌ی طبقه‌ی بالائی باز شد. برخاست و از چشمی در به بیرون نگاه کرد: خانم باشکوه قبل از رفتن به سر کارش کوچکترین باشکوه را به مهد کودک می‌برد. دخترک مجهز به لباس بنفس، سبز و زرد: که عالم و آدم بیائید و ببیزید ما چقده به بچه‌مون اهمیت میدیم! شکی نیس لباس‌اش از لباس همه‌ی بچه‌های مهد کودک قشنگتره و بهتره!

مامان من خرسکمو هم می‌خوام!
و شما باورنمی‌کنید که این آدم بی‌جریزه به دنبال خرسک می‌رود. آهان، حالا میرن. بعدهش هم حتماً نوبت دخترد و می‌اس که بره مدرسه: بین ساعت هشت و نه، یا شاید امروز اصلاً به مدرسه نره، اگه مریض باشه.

آقای باشکوه بزرگترین مشکله. از لباس کارش پیدا است راننده‌ی قطاره و برنامه‌ی کاریش

نامنظمه و اغلب بعد از ظهرها به سرکار میره.

پیشترها هم آن‌ها را زیر نظرگرفته بود، اما فقط از پشتِ چشمی در. همیشه حواش جمع بود تا با آن‌ها روبه‌رو نشود. به هیچ وجه نمی‌خواست با هیچ همسایه‌ای روبه‌رو شود، و اگر می‌شد، سعی می‌کرد صورتش را از آن‌ها پنهان کند. این یک اقدام احتیاطی بود، اما او نمی‌دانست چرا. فقط می‌دانست هرچه کمتر جلب توجه کند بهتر است. حداقل تا وقتی که کسی گربه را از پنجه به بیرون پرت نکرده باشد. اما خب خدا رو شکر گربه بدون گذاشتند پدیده بود و بله روی پنجره‌شون گذشته بود و رفته بود پائین، اما اون روزانی که پاتریک توی پله‌ها می‌ایستاد و قیل و داد راه می‌انداخت و عالم شکنه راه می‌انداخت، خیلی بدتر بود. اما خب این مدت پیش بود: قبل از این‌که بر سراغ اولوا و با اون زندگی کنه. حالا فقط گاهی به محفی خاطر دوستی قدیمی‌مون سری بهم می‌زنه. یعنی که، بله، دیگه.

خوابیش می‌آمد و گرسنه بود. برای آرام کردن شکم یک فندچان قهوه درست کرد. نه، نباید می‌خوابید و چیزی را از دست می‌داد. تمام مدت، سرتاپا گوش به زنگ بود: صدای در بود. به طرف صدا دوید و **خانم باشکوه** ده ساله را مزین به آخرین مد لباس دید که خارج شد. شلوارهای پُر زرق و برقی پوشیده بود و یک بلوزِ ضخیم بلند زیر کاپشن اش. در دستش یک

ک یف مدر سه بود شبیه سام سونت.
ا گه از گستاخی صورت و چشمای تو
خالیشون که از زودبازاری موج
میزنه بگذرم، باید بگم که
روحشونم خبر نداره توی دستای
منه چی دارم!

قلیش دوباره به طیش افتاد،
سینه اش از درد تیر میکشد که
یادش آمد باید نفس بکشد: حجم
ریه ها کم شده بود.

آب قهوه به جوش آمده بود.
فرا موش کرده بود فیدتر ملیت
بخرد و مجبور شد فیلدتری را که
چند روز در قیف باقی مانده بود
 بشورد و دوباره استفاده کند. در
پاکت قهوه بازمانده بود و قهوه
تلخ شده بود.

و بدتر از همه که بعد از
خوردن قهوه باید به مستراح
میرفت. اما شانس آورد در
فاصله ای که او در مستراح بود
اتفاقی در پله ها روی نداد. فقط
کسی از خانه طبقه بالائی به
بیرون دوید.

کم کم داشت حالت جا می آمد و
جرأت پیدا می کرد. لبخندی زد.
صدای باز شدن درخروجی را شنید
و به پله ها رفت. صدای قدم ها را
می شناخت. پس به لبخندش خاتمه
داد. طنین صدای پاهای به آواز های
قدیمی و معروف جاز می مانست:
صدای پا از یه جفت چکمه کابوئی
زشت و دمده میاد که پای کسیه که
شلوار جین پوشیده. پاهای سیخ و
لا غر مردنی و اسهی یه تن خیلی قوی
که باید جین اش رو بفروشه و توی
کاپش جین با آسترپر زدار زشت دست
دومیش ول بگردد. و بالا سری

نشسته با چشمای آبی جستجوگر و
لرزان و دهان پرطعنه و مو های
بلند زردخاکستری که بوی رطوبت
می دادند: بوی دود و فلز میدن.
همیشه همه جاش بوی فلز میده.
دود و فلز و رطوبت باد و مشروب.
جانی، واتسون عزیز، از لاله
گوشash پیداس، خودش، قاتله!
باید کلیدها رو قایم کنم! کم
شو پیتو، گم شو شراب (پشت وان
حموم)، کلیدا ته قهوه.

تق تق تق کسی در می زند.
(و اگه تو خرسک کوچولو در رو
باز نکنی، فوت می کنم و...)
آهان سلام پاتریک، صبح به
این زودی، عجب غافلگیرم کردی،
ها! چیکارمی تونم و اسهت بکنم؟ نه
پول مولی دارم، نه، یه ق طره
شراب، اوه، اینجا بوی یه پیرزن
لعدتی میده، البته، منه همیشه
کثیف و درهم بارم، پس بیا و لطف
کن یه نیم نیگاهی به خونه
بنداز. می تونی فکر شو بکنی که
گربه خوابیده. آره، از بیدار
موندن خسته شده، روش نشین، توی
مبل خوابیده و شده یه تیکه‌ی. به
ذراک، چطوری از اینجا بنداز مت
بیرون تا حواسم به در باشه؟ از
پول مول خبری نیس: اون وقت
می خواستی یه راست گورت رو گم
کنی، بری. ولی نه، بشین یه گپی
با هم بزنیم، دو باره او و لوا
پُرددسر شده، مجبور شدی یه سیلی
بهش بزنی، طفلکی.

همیشه از دیدنش جا می خورد.
روزی به نظرش زیبا می آمد. زیبا،
آزاد، هوشیار: یک اسی نر وحشی:
خنده آور. با یک یال پرپشت

وقدم‌های بلند. نمیدانست چه چیزی باعث شده بود او تغییر نظر بدهد یا شاید این او بود که واقعاً عوض شده بود. رشتترنشده بود. از این‌ها گذشته، از زشتی نمی‌ترسید. نه، چیز دیگری بود: چیزی که او را بیش از پیش برهنه می‌کرد، و گوئی با فلز و دود و شراب گیره خورده بود.

آن چه به او نیرو می‌دهد به گردن روز دوخته شده است. چیزی سخت، بسیار تلخ، فک فلزی یک بچه‌ی شیرخواره. نگاهش، نگاه کسی است که فکر می‌کند تنها دل‌یل پادشاه نشدنش این است که دیگران همه دیوانه‌اند. او، منم به نوبه‌ی خودم کتک خورده و فقط از روی سوءتفاهم بهش فکر می‌کردم. اما دیگه طاقت ندارم. دیگه نمی‌تونم فکریش رو بکنم.

گفت: "آهای، می‌تونم کپه‌ی مرگمو روی مبلت بذارم، من تموم شب گرفتار بودم." و نگفت گرفتار چه چیز بوده است. او این‌روز‌ها کمتر حرف می‌زد. خوب او هم نمی‌خواست چیزی بداند. اما خوب بد نبود اگه می‌خوابید. یعنی اگه به یه خواب عمیق می‌رفت.

" فقط بخواب!" این‌را گفت و به آشپزخانه رفت و آهسته و بی‌صدا دو قرص روحی‌پنول را در هاون کوبید. پودری سفید شد. برای اطمینان بیشتر قرص نیمه‌ای را که خودش گاز زده بود نیز خورد کرد. بعد آهسته به حمام رفت و شراب آورد و با احتیاط تسوی لیوان نیمه‌پر ریخت و گرد را به ته لیوان کشاند. درجا به رنگ

شراب درآمد و بعد مثلِ تفاله ته
کشید. در دل آرزو کرد تا او
محتویاتِ لیوان را یکجا سر بکشد.
آهسته به طرفش رفت و با مهربانی
گفت: "خواب رفتی؟" و زیر لب
چیزی گفت: "گفتم شاید یه کمی
شراب بخوای."

"شراب داری، بله، فکر کردم
بو میدی." "ولی چندگی به دل نمی‌زن،
Vino Tinto
خیال کردی من چی می‌خورم -
"Chateau d'Yquem?"

" فقط یه لیوانه." "اوه، تو چقدر سخا و تمدن
شده."

"دیدم خیلی خسته ای."
تشکر کرد و لیوان را سر
کشید. "اوه چه تلخه، خودت
انداختیش؟"

"خوب هرچی باشه شرابه."
او با ژست و ادای لیوان را
سر کشید و دوباره به خواب رفت.
گربه را به زمین هل داده بود، و
بی‌خیال آن‌جا به خواب رفتیه بود.
نگهان نگران شد و با دست لمس‌اش
کرد، گرم بود و نفس می‌کشید.
کنار پنجره ایستاد و به
بیرون نگاه کرد. به سختی توانست
جلوی خنده‌اش خودش بگیرد. آرامشی
بی‌نظیر و بچگانه حس کرد.
سرجایش ساكت ایستاد تا او به
خواب رفت. خیلی زیبا.

آن گاه یک جفت دم پائی نرم
پو شید و دوباره رفت پشت در و
نشست. ساعت یازده بود. اگر شانس
با او بود حالا آقای باشکوه
بایستی خانه را ترک می‌کرد.

ساعت دوازده در بازشد و او
در لباس کار بیرون آمد. صورت رنگ
پر یده و تخت و صافی داشت با
حال آدمی که کار مهمند می‌کند.
بای بای، آقای باشکوه روز
خوش.

حالا، حالا نوبته منه! اینم
کلید سری، ولی چرا توی قفسه‌ی
سینه‌ام این جوری می‌شه، انگاری یه
پرنده داره اون توی نوک می‌زنه.
منه یه آدم حشری، مردی می‌خواهد
که بکارت اش رو برداره. دستکش‌های
درست و حسابی پیدا نمی‌کند. پس
دستکش‌های زرد پلاستیکی ظرف شوئی
را به دست می‌کند و به سمت پله
می‌رود. کسی آن‌جا نیست. کلید کمی
در قفل گیر می‌کند ولی می‌چرخد.
کلیدهای دیگر بدون در دسر در
سوراخ دور می‌خورند. در را باز
می‌کند، وارد هال خانه می‌شود، در
را می‌بندد.

قربون خدا برم، یه سال نشده
این‌جا زندگی می‌کنن بین چقده
چیز دور خودشون جمع کردن. پرده‌ی
حال با نقش بچه‌گونه. کمد با قلک
خوکی و رنگ رنگی (از توی یکی از
آن‌ها پنج کرون بیرون آورد).
آشپزخانه‌ای با رنگ‌های شاد.
میوه، و فیبر، لعنتی. در یخچال
پراز عکس‌ای آهنربادار. تلفن
سیار با ماهی‌های رنگارنگ
نقاشی شده.

در جیب یکی از کاپشن‌ها دو
اسکناس بیدست کرونی و سه کرون
پیدا کرد. یکی از بیدست کرونی‌ها
را برداشت، مال سرکار خانم ب

بود. که باید گناه را به گردن می‌گرفت. اما دخترک نازنین، مگه مَا هرچه‌ی لازم داری واسهٔ نمی‌خریم، باید دزدی کنی؟ ببین این یه مسئله مهمه، این‌طوری پیش بری می‌شی **انگل جامعه**، دختر جون، تو که نمی‌خواهی **انگل جامعه** باشی، تو باید به عواقبِ کارت فکر کنی، به همه‌ی بد‌بختیایی که دامن‌یه دختر مثهٔ تو رو می‌گیره، خرابه‌ها پُرن از دندونای ریخته و جنینای خشکشده‌ی دخترائی که روزی از جیب ما مان یا بابا شون دزدی کردن. خیال‌بافی بَسَه.

دانست که باید با سرعت هرچه ت‌مامتر خانه را بگردد و ببینند چه چیز قابل برداشتن پیدا می‌کنند، چیزی که نبودنش به چشم نیاید. ولی تنش می‌خارید و دلش می‌خواست که فضولی کند. خوب در حمام چه می‌کرد، آن‌جا که چیزی برای برداشتن وجود نداشت؟ آن‌جا فقط آدم‌های خانه آثارشان را از خود باقی گذاشته بود؛ صابون پر از کف، یه مشت ریش خاکی‌رنگ بر لبه‌ی دست شوئی. تابلوهای چوبی رنگ شده بالای حوله‌ها: اوَا. ناد یا. جِنی. ری کارد. به خود گفت: یک زندان آراسته.
اوآ ناد یا جنی ریکارد FOREVER.
دلش خواست بخندد: دیگر عصبی و دست‌پاچه نبود و راضی بود که از پس کار برآمده است: کلید، گربه، پاتریک، همه‌چیز یک زنجیر جادوئی بود که به اقدامات زیرکانه نیاز داشت، مثلً این‌که موفق شده بود آخرین قطره‌ی شراب را به خورد پاتریک بدهد.

توى يخچال خانواده‌ي ب دو
بطرى آبجو با درصد کم الكل پيدا
کرد. به دردش نمى خورد. در قسمت
بالائى يخچال، يك بطرى کامپارى
ته کشیده و يك بطرى جين آب کى
و جود داشت. آه چه آدمای بد
سليقه‌اي. خواست مطمئن شود که
اين خانواده واقعاً يك خانواده‌ي
بد سليقه است. پس چند جرعة جين
سرکشيد و بطرى را از آب شير پر
کرد (آهان، پس اين سرکار خانم ب
اس که يواشكى مست مىکنه، هان؟).
ديگر نتوانست جلوی خود را
بگيرد و خنده را سرداد.
حالا وقتی خواب. او، تختخواب
دونفره با دوتا چراغ خواب آي کى
آئى. کون رنگپر يده‌ي آقاي ب را
در حالت بالا و پائين رفتن ديد و
خانم ب را که درست و حسابي
تحريک شده بود و به خاطر نشان
دادن قدرشنا سى مىنال ييد. و ديد
كه خانم ب چگونه بعد از رفتن
آقاي ب دستش را دراز کرد و ساعت
کوکى را کوک کرد.

بله جانم، زينت‌آلات توی کشو
است، در يك جعبه‌ي جواهرات نسبتاً
کوچك که يادگار دوران جوانى
خانم ب است. درون جعبه به هم
ريخته بود. يك مشت زنجير در هم
پيچиде، با دستش وزنشان کرد. طلا
پان صد کرون. خيد لى پوله. اگر
چند تا زنجير برمى داشت به چشم
مى آمد. اما انگارى پيرزنه توجهى
به زينت‌آلاتش نداره.

با چابکي تمام مشتى طلا در
دستش گرفت و جري نگ جري نگ کرد.
لمس طلا با دستکش‌های پلاستيکي

ساده نبود، اما نیاز قانون
ندارد.

که این طور، دیگه چیزی و اسه
برداشتن پیدا نمی‌شه. گنج مذجی
تو کار نیس. نگاهی به اتاق جوان
خانه انداخت: اسبها، اسبها،
اسبها و ملال و اندوه بلوغ.
روکست بر دیوار. دفترچه‌ی خاطرات
با قفل. نازنایی، عاشق کسی
هستی؟ تا حالا کسی قلب کوچولوی
شکلاتی تُ و شکونده؟ مردای خشن
جائی ُ تو تاریکی انتظارت رو
می‌کشن. جرینگ، جرینگ؛ خوش باشی.

به اتاق بچه‌ی ته تغاري
نیمن‌گاهی انداخت. باور کرد نی
ز بود. چگونه موافق شده بود ند
اتاق را آن طور جالب و تماشائی
کنند. خرسکها مثل میوه‌های
پُرزدار رشت از قفسه‌ها آویزان
بودند. میز کوچک از کتابهای
تصوّر و مداد رنگی شمعی موج
می‌زد، جعبه‌ی بازی داشت از
اسباب بازی‌های خوب آموزشی
می‌ترکید.

علیرغم میل درونی‌اش، وارد
اتاق شد. بر پایه‌ی تختخواب یک
کوله پشتی صورتی رنگ به شکل
خرگوش آویزان بود. آیا بچه‌ها
واقع عن با ید توی دریای اسباب
بازی‌ای دیدنی و جالب غرق بشن؟
تختخواب لانه‌ای بود از پتوها
و بالشتهای رنگ‌های روشن و زنده.
در قسمتی بالائی تختخواب یک جعبه‌ی
بازی به شکل خرسک پلاستیکی به
نخی وصل بود که حالا دیگر به درد
بچه نمی‌خورد. نخ را کشید. خرسک
تاب خورد، بازو هایش را به حرکت

در آورد و به صدا درآمد و آواز
خواند.

اما او آن جا چه می‌کرد؟ با
عجله به هال خانه رفت و عکس اش
را در آینه دید: یک شبح با
دستکش‌های پلاستیکی. آنسوی در
ایستاد تا اوضاع را بسنجد چشمش
به یاد اشت روی در افتاد: نادیا،
کلوچه‌ها رو فرا موش نکن. بوس،
ما مان. نمی‌دانست چرا از دیدن
این جمله ناراحت شد. کلوچه‌ها!
این چه اهمیتی داره، که این‌جوری
حرص ب خوری! نمی‌شه ایذ جا ن‌فس
کشید.

برو بیرون، در رو ببند، برو
تو لونه‌ات در رو از روت قفل کن.
اونجا یه کمی درهم و برهمه، اما
حداقل حقه و کلکی تو کار نیس،
نقشه و طرحای بدم و اسهای
روپوشونی.

مسئله وجود یک مرد و یک گربه
بود که توی اتاق مثل سنگ
خوابیده بودند: چقدر سنگ معلموم
نباود. همینگوی را بلند کرد،
گربه گرم بود، کمی تکان خورد و
دوباره خوابید. پاتریک با دهان
باز خوابیده بود و یکی از
بازوهای رگ و پیدارش از لبه
مبل آویزان بود.

پاتریک. حالا تو اونجا
خوابیدی. اگه بخوام می‌تونم
بکشم، اون طور که تو به خواب
عمیق رفتی. راسته که آدمای خواب
قشنگ.

دکمه‌های پیراهن اش را باز
کرد، سینه‌ی بی‌مویش پیدا شد، دید
که قلبش می‌زند. نوک سینه‌ها یش دو

غنجه‌ي سخت نشکفته بود. جسمش مثل سنگ سخت شده بود. آبدیده شده بود. روزی این تن سخت را دوست داشت. شانزده ساله بود که اسی وحشی او را دیوانه‌ی خود کرد. او آن قدر مرد را دوست داشت و گرامی میداشت که روزی در نامه‌ای به دخترخاله اش نوشته: مردی پیدا کرده ام که می‌تونم واسه‌ش بمیرم. نفس می‌کشید و مشروب می‌خورد اما دائم می‌گفت: "قول میدم مواد پوادی در کار نیس، هیچ‌گونه دوا موا، آدم تلف می‌شه. به این معتاد لعنتی نیگا کن، آه، لعنتی." طوری به خودش گفت خاطر جمع است که از گار داشت دعا و التماس می‌کرد. "آه نه، مواد مخدر، نه."

او لین باری که غافلگیرش کرد روزی بود که او با یک پالتو پوست آمد و بعد از دو روز دوان دوان و نفس زنان آمد و گفت: "عزیزم، ما باید پالتو پوست رو بفروشیم، طلبکاری و لم نمی‌کنه، تازه تو بدون پالتو پوست خوشگلتری." خوشگلتر بدون پالتو پوست. خوشگلتر بی‌پول، خوشگلتر بی‌دوست و آشنا. خوشگلتر بی‌درس و تحصیل. بدترین شوک وقتی به او وارد آمد که دریافت از مرد زیرکتر است. مدرسه‌ی شبانه را شروع کرده بود و پاتریک به خانه‌ی او و لوان قل مکان کرده بود. می‌خواست زندگی تازه‌ای را شروع کند، به مونیکا گفت: اگه بدونی چقده سخته. با این وجود متوجه شد هر چه را می‌خواند، می‌فهمد و از برهمی‌شود. فقط کافی

بود کتاب‌ها را بـو بکشد!
انگلیسی، ریاضیات، تمام درس‌ها
را! حالاً که دیگر از درس و مدرسه
فرار نمی‌کرد همه چیز مثل
ما کارونی رو غنیمت، لیز بود و
تـوی کله اش فرو مـی‌رفت. او شاد و
سرزنده بـود، اما مطمئن بـود که
حـادثـه اـی در حـال و قـوـع اـست، یـک
حـادثـه بـد. یـک مـکـافـات. نـزـدـیـک
بـود فـرـیـاد بـکـشـد: شـلاقـم بـزـن!
وـحـشتـنـاـک بـود. خـودـش نـبـود. در او
منـ انـگـلـیـ نـاـشـنـاـس و زـیرـکـی مـیـزـیـست
وـ حـالـ باـ اـینـ منـ چـهـ مـیـخـواـست
بـکـنـد؟

دو سالِ تمام در این مستی
زـیـست، تـاـ حدودـی بـدونـ مستـیـهـای
دـیـگـرـ. سـپـسـ پـاتـرـیـکـ برـایـ مـدتـیـ بـهـ
خـانـهـ باـزـگـشتـ. وـ اوـ درـیـاـ فـتـ کـهـ
دلـشـ خـیـلـیـ بـرـایـ اوـ تنـگـ شـدـ بـودـ وـ
مـیـخـواـستـ باـ اوـ هـمـ بـسـترـ شـودـ. چـونـ
درـ رـختـخـوـابـ هـیـچـکـسـ بـهـ پـایـ اوـ
نـمـیـرـسـیدـ. نـازـکـرـدـنـهـایـ قـبـلـ اـزـ
عـهـلـ، بـلـهـوـ سـیـهـایـ بـکـرـ وـ تـازـهـ اـشـ،
سـسـتـیـ. وـ بـطـرـیـهـاـ. وـ چـیـزـهـایـ دـیـگـرـ،
حـدـاقـلـ تـاـ وـقـتـیـ کـهـ اـزـ اوـ
نـمـیـخـواـستـ بـچـشـدـ. نـهـ، نـهـ اـینـ کـارـهـ
نـیـسـ. چـهـ خـیـالـیـ مـیـکـنـهـ؟ لـعـنـتـیـ، نـهـ
سـرـشـ کـلاـهـ نـمـیـرـفتـ.

بلـهـ، اـینـ توـئـیـ، پـاتـرـیـکـ.
برـ بـادـ رـفـتـهـ پـسـ بـرـوـ بـهـ جـهـنـمـ.
اسـبـ نـرـ وـحـشـیـ. هـنـوـزـ خـوـابـ
بـودـ. دـکـمـهـهـایـ شـلوـارـشـ رـاـ باـزـ
کـرـدـ، آـهـسـتـهـ طـورـیـ اوـ رـاـ

برگردا ند، بیدار نشود. شلوارش
را کمی پائین کشید. این یکی هم
خواب بود. سرگایش بود. اینی که
میتوانست خوشبختش کند. چیزی که
از دست داده بود. رنگپریده،
کوچک و خوابیده، آنجا دراز
کشیده بود. خوب می‌شناختش. از
دیدنش غمگین شد، غمگین. چند قدم
به عقب رفت و به تن نگاه کرد.
آیا از زندگی با اولوا
واقعاً راضیه؟

بیقرار بیقرار. بیقراری توی
شکمش می‌جوشید و سراسر وجودش را
در خود می‌گرفت. به سراغ کیفس
رفت. به محتوياتِ کیف نگاهی
انداخت و یک بطری جانی و اکرده.
نه نمی‌شود مشروبش را با آب
مخلوط کرد. پاتریک فوراً خواهد
فهمید. فقط جرمه‌ای نوشید. ما
راستی که چی، من که بهش شراب
دادم. پس می‌تونم یه جرمه‌ی دیگه
هم سربکشم.

دکمه‌های پیراهن را باز کرد.
با خودش گفت: یه کمی غیر طبیعی
بی‌حرکت نخوابیده؟ اون طوری نفس
می‌کشه که باشد بکشه؟ سه تا
توبیضنول قوی شاید که واسه کسی
که یه عالم چیز دیگه توی شکمش
داره، زیاد باشه؟ فکرشو بکن اگه
بره ژو کما؟
آهای، خانوم جون حالا
این‌طوری خُل و چل نشو.

نه. طبیعی نیس. طبیعی نفس
نمی‌کشه. لعنتی، باید به یکی زنگ
بزنم. مونیکا. او از این چیزها
سرش می‌شه. اما نه - تلفن لعنتی!
نمی‌شه! باید برم خونه‌ش باش حرف

بزنم. خدا کنه خونه با شه! هر طورشده باید مونیکارو ببینم! سی و پنج کرون دارم، محفظ اطمینان چند کرو نی هم از جیب پاتر یک پرمی دارم. یه وقت شاید اتفاقی یوی راه بیفته. تنها دوستم، مونیکا.

۳

مونیکا آرایش نگرده در لباس خواب در را باز کرد. مونیکا دوست قدیمی نازنین! مونیکا گفت: "سلام، بیا تو. یه کمی بادوم زمینی بخور، تنها چیزیه که خونه دارم."

"واسه خاطر پاتر یک او مدم. می دونی بیهش سه تا تویپنول دادم، منه سنگ خوابیده. به نظرت خطرناکه، فکر می کنی بیهوش شده باشه؟" خنده‌ی بلند مونیکا به وحشت و اضطراب اش پایان داد. این روزها مونیکا همیشه از ته دل می خنده‌ید. نه مثل آن روز هائی که با برو بچه‌های هیملریک می‌نشستند و از هر دری می‌گفتند و می‌شنیدند. آن وقت‌ها خنده‌ی زوزه‌مانند اش خشک و رقت‌انگیز بود. وقتی به تذهائی می‌خنده‌ید صدای خنده اش مثل موسيقی بود. اما وقتی همراه جمع می‌خنده‌ید، زوزه‌های خشکی از گلوش به بیرون صادر می‌کرد. خنده‌ی دسته جمعی اش مثل زوزه بود. با وجودی که او هم در جمع بود و با آن‌ها می‌خنده‌ید، تحمل خنده‌ی جمع را نداشت. خنده‌ی بلند، واق واق سگهای مست وقتی

کنارِ کسی که حماقتی ازش سرزد،
می‌شینند و با خوشحالی خود را
به او می‌مالند.

مونید کا در مبلِ مخمل کبریتی
برای او جا باز کرد. یک بطری
شراب آورد. او هرگز عادت نداشت
بگوید: بطری شراب واسه‌ی یه عرق
خور. در عوض می‌گفت: واسه‌ی یه
رفیق. "تو و من سه تا رفیق توی
خونه داریم. تو و من وقت ملاقات
با روزیتا گذاشتیم. پنج شنبه‌ی
گذشته تو و من یه ترک رو به خاک
نشوندیم، اسمش بیاز بود، یه تیپ
ارزون، عبوس جهنمی."

اسم پولدارها را "کیف پول"
گذاشته بود. پول، بله. شاید بد
نباشد داستان غم انگیز مرد
پالتوپوشی را که پول‌هایش را
دزدیده بود بازگو کند. ولی باید
می‌گفت در مغازه‌ی **ایکا** بوده، چون
او در مغازه‌ی قفل‌ساز کاری نداشت
بکند.

مونید کا تظاهر کرد که با ورش
کرده است و گفت: "عجب
بدبیاری‌ای، نمی‌تونی از مادرت
فرض کنی؟ پولا رو احتیاج دارم."
ما مان. که اصلاً حالیش نیست:
"مدارکات که خوبن، می‌تونی کاری
غیر از نگهبانی موزه پیدا کنی؟"
به مونیکا اطمینان داد که
نمی‌شود. "نه نمی‌شه. می‌شه یه
عالم غرولند." و آنگاه ادای حرف
زدن مادرش را درآورد: "پس تو کی
می‌خوای برگردی سرکارت، تو که
نمی‌تونی تا ابد مرخصی استعلاجی
بگیری؟"

مونیکا گفت: "راستی همین روزا
وقت پول بیمه اس، نه؟"

"آره ، قول میدم پولاتو پس بگیری."

"شاید بایستی گاز اشکآور هم بخری. من یه پسری رو میشناسم که میتو نه که همک ات کنه. قول میدم بهش احتیاج پیدا کنی. و به خنده افتاد. "اگه تویینو لا تموم شد."

"میای بریم خونه م؟"
"نمیتونم. دنه میخواه بیاد و با خودش یه چیزی میاره که مال منه."

"راستی خیال میکنی پاتریک تا کی بخوابه؟"
"نمیدونم. به اطلاعات بیمارستان زنگ بزن، بپرس." خنده.

مدتی کنارهم نشستند و خاطرات قدیم را زنده کردند. همینگوی را به یاد آوردند و روزی که مونیکا بعد از دست به خودکشی زدن، به بخش روانی برده شد، مونیکا به کارلستاد نقل مکان کرده بود تا زندگی تازه‌ای را شروع کند، اما در کارلستاد زندگی تازه یافت نمی‌شد، بخصوص در مغازه‌ی کفشه فروشی. مونیکا از بیمارستان به اوتلفن زد و گفت: "ببین برو بیارش، ازش مواظبت کن."

یک دوست واقعی اگر نرود و گربه‌ی لعنتی رو نیاورد، تا از او مراقبت کند پس چه می‌کند. تویی قطاره‌مینگوی تمام راه را به زبان تایلندي جیغ و ولیغ کرده بود. بایستی راه حلی پیدا می‌کرد. یک مرد انگلیسی بلندقا مت دوستی با پوست برنزه روبرویش ایستاد و گفت:

What's that in your basket – a "baby?"

بی‌نها یت خجا لـتـزـدـه با انگلیـسـی
دـسـت و پـا شـکـسـتـه اـی کـه درـبـهـتـرـین
دـوـرـانـی مـدـرـسـهـی شـبـانـهـ آـمـوـخـتـه بـود
گـفـتـ:

No sir (no sir!) "It's Hemingway."

یـکـ خـنـدـهـیـ کـجـ.

"Strange name for a baby."

It is not a baby; it is my friend's . "

"cat

"اوـهـ."

مرـدـ رـفـتـ. اـماـ بـعـدـ اـزـ لـحـظـهـ اـیـ
برـگـشـتـ. دـوـبـارـهـ لـبـخـنـدـ زـدـ.
Perhaps you should call him "

"Hemingwail.

مونـیـکـاـ وـ اوـ آـنـ قـدـرـ خـنـدـیدـنـدـ تـاـ
رـیـهـ هـایـشـانـ بـهـ درـدـ آـمـدـ. دـیـگـرـ بـهـ
سـخـتـیـ مـیـتـوـانـسـتـنـدـ سـرـجـایـشـانـ
بنـشـینـنـدـ.

"No sir! It's Hemingway! It is not a bay it
is my friend's cat!"

حوـاسـاشـ سـرـجـایـشـ نـبـودـ، اـماـ باـ
ایـنـ وجـودـ فـکـرـ کـرـدـ کـهـ مـونـیـکـاـ
هـمـراـهـ خـوـبـیـ اـسـتـ، وـ
هـمـيـنـطـورـهـمـيـنـگـوـیـ: غـذـاـیـ گـربـهـ،
دـرـدـسـرـ، اـزـ خـودـگـذـشـتـگـیـهـاـ. اـماـ
مونـیـکـاـ دـیـگـرـ گـربـهـ اـشـ رـاـ
نمـیـخـواـستـ. چـوـنـ گـربـهـ خـاطـرـاتـ بـدـ
کـارـلـسـتـادـ رـاـ دـرـ اوـ زـنـدـهـ مـیـکـرـدـ.
نـصـفـ سـالـ غـذـاـیـ گـربـهـ پـانـصـدـ کـرونـ
یـاـ بـیدـ شـترـ مـیـ شـودـ (بـاـ شـهـ، بـعـضـیـ
وـقـتـاـ هـمـیـنـ گـوـیـ مـجـبـورـ شـدـ پـورـهـیـ
سـیـبـ زـمـیـنـیـ بـخـورـدـ) وـ حـالـاـ سـهـ سـالـ
وـ نـیـمـ مـیـشـدـ کـهـ اوـ اـزـ گـربـهـ
موـاظـبـتـ مـیـکـرـدـ، باـ خـودـشـ فـکـرـ کـردـ،

یعنی که او تا آن تاریخ حداقل سه هزار و پانصد کرون خرج پیشی کرده. به اضافه ب لیط رفت و برگشت قطار به **کارل‌ستاد**. سر سام آوره! اما نباید مته به خشاست گذاشت. پس از اینکه مونیکا آن‌ها مه بر سر پانصد کرون چانه می‌زد، کمی عصبانی شد.
خنده پایان یافت، و همین‌طور بادام زمینی‌ها. و شراب.
"قبل از بی‌اعتبار شدن ب لیط باید برم!"

به هال خانه که رسید ای‌ستاد. مونیکا گفت: "صبر کن!"
مونیکا رفت و پیراهن مهمانی ای را که یکی دو سال پیش قرض گرفته بود، آورد. پیراهن قرمز و طلائی را که حالا برایش تنگ شده بود.
پس دادن پیراهن چه معنای داشت؟
مونیکا گفت: "شاید بتونی بفروشیش. مطمئناً دویست سیصد کرون گیرت می‌اد. من پولا رو واسه گاز اشک‌آور احتیاج دارم."
"زیر بغلash پُره لکه‌ی زرد عرقه. یه روزی خواستم بفروشمش ولی نشد."
"صد و پنجاه کرون،
بالآخره یه پولیه."
"سعی می‌کنم."
"خداحافظ! مو اظی خودت باش، عزیز جون!"
"تو هم همین‌طور! هوم م م! خداحافظ موکان!"

سِرِ شب پاتریک از خواب بیدار شد.
همینگوی قبل از او بیدار شده و
سرحال آمده بود و میومیو می‌کرد.
در آشپزخانه لنگرانداخته و یک
 بشکه آب سر کشیده بود و
نمی‌خواست به اتاق نشیمن برود،
چون پاتریک آن جا خوابیده بود.
از آن جائی که جعبه‌اش را خالی
نگرده بودند، در کفش‌های پاشنه
بلند صاحبش شاشیده بود. خوب شد
که او در چکمه‌های پاتریک
نشاشیده بود. به هرحال می‌
شد کفش‌های پاشنه بلند را می‌شد
دورانداخت. یک جفت کفش ورزشی که
دوستی در آشغال‌ها پیدا کرده
بود، برایش باقی می‌ماند. روی
کفش‌ها با ماژیک نوشته شده بود
PEARL JAM. خُب ما زنای اجتماعی
جوونی مَنشیم.

پاتریک گیج و مات از خواب
بیدارشد. حالش خیلی بد بود. اما
بدون درد سرخانه را ترک کرد،
چون قرار بود عصر آن روز کسی را
جائی ملاقات کند.

به مَحض رفتن پاتریک ترس
اورا در خود گرفت: حتّماً می‌فهمه
کارِ شرایب... تفاللهٔ ته بطری
یادش می‌یاد و بعد دو تا هم روش
می‌ذاره...

آن شب نتوانست بخوابد. به
فکر گازِ اشک‌آور افتاد. نه توی
خانه نمی‌شد استفاده کرد. آدم لو
می‌رود. آن گاه به یاد یکی دیگر
از حرف‌های مونیدکا افتاد و اندکی
آرام شد: با کفِ دست هم می‌شه
استخوانِ مُخ کسی رو شکافت.

روز بعد دوباره به آپارتمان همسایه‌ی روبروی وارد شد. م شروب تازه‌ای یافت نمی‌شد. او گوشه و کنار یخچال و انباری را گشت. چند ورقه نان، و کمی بلغور، چیزهایی که کمبودشان به چشم نمی‌آمد برد است. از این‌که کلیدها سود زیادی نداشتند داشت به گریه می‌افتداد. اگر خیلی زرنگ بود می‌توانست چیز با ارزشی مثل دستگاه استریو را بند کند و برای رد گم کردن مثل دزد معتاد، آسیبی به درخانه وارد آورد. اما او نمی‌دانست چگونه آسیب باورکردنی به بارآورد و حتا اگر می‌دانست، جرأت این‌کار را نداشت. و اگر او آن‌طور نسبت به کلیدها احساس تملک نداشت، می‌توانست به طور مثال آن‌ها را به ذله بفروشد. مطمئناً او بلد بود به دری آسیب باورکردنی وارد بیاورد. اما نه، کلیدها نه. کلیدها مال او بودند. دستکش‌های زرد پلاستیکی را به دست داشت و جیب‌هایش پراز بلغور بود. ایستاده در وسط آپارتمان خانواده‌ی باشکوه. و اشک‌هایش سرازیر شد.

زنجیر طلا را به طلا فروش داده بود و دست برقضا یک اسکناس پانصد کرونی به جایش گرفته بود، که برای از گرودرآوردن سکه‌ی طلا ایش و خرید چند چیز دیگری لازم داشت. و مونیکا باید سپاسگزار باشد که او از همینگوی نگهداری می‌کرد.

نباید دوباره وارد می‌شدم. دلیلی
واسه این‌کار وجود نداشت. این‌جا
چیز قابل‌داری پیدا نمی‌شه. غار
علی با با که نیس که همین حالا
کشف شده باشه. واسه چی این‌جا
ایستادی؟ با چند تا بسته و بدون
دستکش‌های پلاستیکی. و به تختخواب
پاکیزه و مرتب خیره شدی. روتختی
سفید، انگار مریضخونه‌است. خانم
باشکوه عزیز، به سلامتی
پاکیزه‌گی. من فقط می‌خوام چند
دقیقه‌ای روی این سفیدی بشینم،
خیلی خسته‌م. او خدای من. بد به
دلت راه نده. چروک‌کار رو راس و
روس می‌کنم. حالا یه قلب به سلامتی
تو و شوهرت می‌خوریم - باهم
خوبین؟ بچه‌ها رو بیدار نکنین.
شب کریسمس و زرق و برق موها و
بعد یواشکی همدیگرو می‌گائین،
هان؟ راستی رابطه‌ی جنسی برابر
دارین؟

یک ساعت گذشت و او تا حد مرگ
خسته بود. آخ، چکه کرد، بطری
گریه کرد، ببخشین. می‌بینین،
ودکاس. هرچی باشه شیشه‌ش شفافه،
می‌شه تووش رو دید. بهتره
باقی‌مونده‌ش رو هم سربکشم.

دیر شده؟ خیال می‌کنم
اینطور باشه، داره تاریک می‌شه.
اگه این‌جا دراز کشیدم، دراز
کشیدم. چرخ گردون و دریا و
پرتگاه آهسته همه چیز رو
می‌بلعن: خدایا انگار همه چیز
پشت و رو پشت و رو شده.

صدائی آمد. بدون شک صدائی
آمد. و صدا گفت. ببخش، نه فریاد

ک شید: "ما مان!" " یه کسی توی تخت خوابیده! بیا بیرونش کن!" و مامان خرس و بابا خرس و خرسک کوچولو وارد شدند و وقتی دیدند کاکل طلائی در تختخواب دراز کشیده و به خواب رفته است چشم هایشان گشاد شد.

نه، حالا فقط خرس مادر بود: به هر تقدیر صدای قدم های او بود که به گوش می‌رسید.

باید چشم هایش را بازمی‌کرد؟ یا بهتر بود آنها را می‌بست؟

حتا در آن حالت مستی دید که کیدست و چه اتفاقی افتاده است. حالت عجیبی داشت، سیاه‌مست، اما توانسته بود فکر کند. عذرخواهی این‌مه چیزی در دردرونش کامل‌روشن و سرد شد و فکر زائد. حتا اگر زبان و جسم فرمان نمی‌برد و حرفری موزون به گوش نمی‌رسید و صدا فقط کند و تکه تکه. بود... و فکر جائی مثل حباب در چرخش: امیدوارم که خانم باشکوه خوش خلق و خوب باشه. و یه هوئی به پلیس زنگ نزنه. کلیدا توی جیبن... بله، هستن.

توی سرش، همانجا که جای فکر بود، گفت: "می‌تونم تو پسیح بدم". حرف به دنبال دهان گشت و آن را یافت: قابل درک بودن؟ خانم «باشکوه» پاسخ داد: "بله، مت‌شکرم." "خواهش می‌کنم توضیح بد هید."

اکنون چشم‌ها باز بودند. خانم «باشکوه» خیلی دور شده بود و قیافه‌ی رنگ پریده اش مسخره به نظر می‌آمد. انگار در دور دست‌ها

می خنده بود، اما آیا خنده از دهان
خارج می شد؟ نه.
دهان گفت: "در باز بود."
خانم «با» در پاسخ گفت:
"در خونه؟ نه این ام کان
نداره، وقتی من او مدم قفل بود.
بله، البته فقط قفل پائینی، با
خودم گفتم حتماً یه کسی
فراموشکار بوده"
ناگهان از دهنش پرید: "و
یادم رفته قفل کنم." یک مباحثه!
زیبا. به شکل علامتی از کهکشانی
به کهکشانی دیگر.
اسمش چی بود **تايم لپس**?
علامتی برای لحظه ای صبر باید تا
حرف بیرون بیاید.
خانم خرس محکم گفت: "شما
کی هستید؟"

"خانم خرس! (**تايم لپس**)
می خواستم به دوستم سر بزنم
(**تايم لپس**) اما انگاری وارد یه
خونه‌ی (**تايم لپس**) اشتباهی شدم
(**تايم لپس**). بعد دیدم در باز
بود. به خدا منظوری نداشت.
خانم خرس گفت: "الآن به **سوس**
زنگ می زنم. یکی رو می شناسم که
اونجا کار می کنه."
"نه، نه!" (بارک الله عصبانی
شو! آدرنالین! واسه‌ی مغز خوبه:
آدم سرحالتر میشه!)
اما من به هر حال باید به
یه جائی گزارش بدم."
"نه! من میرم! قول میدم!
من فقط خوابم می یومد!"
"شما فقط خوابتون نمی یومد،
شما بوی عرق هم میدین. حال شما
خوب نیست."

"آدم خوابآلود میشه. از عرق. یه وقتی باید امتحان کنی ببینی، آدم میشه. بامزهتر." "شما اصلاً و ابدأ هم بامزه نیستید. بلند شوید." "ما شما نیستیم! خانم عزیز!"

"تو داری دختترم رو میتر سونی. زود باش، بلند شو. اگه میشه، میخواهم توی جیباتو بگردم. و کار احمقانه ای هم به سرت نزند، من دوره‌ی یویوتسو (کشتی ژاپنی) دیدم. خانم **با شکوه** دست برکهر، چه والس زیبائی! دست‌ها یش در جیب‌ها. اما آن جا فقط چند کلید و جود داشت، که او حتا به آن‌ها نگاه نکرد.

بله البته این‌جا هال خانه است.

خانم خرس با صدائی سر شار از همدردی گفت: "بایستی کسی بیاد و تورو ببره. تو فقط دم‌پائی پاته."

"دم پائی، بله درسته، یه کسی توی کف‌شام شاشیده.

It is not a baby, it is. My cat.

"خونه‌ت کجاست؟"
"سترا، خانوم عزیز. خونه‌ی مامانم. منو با ماشین آوردن این‌جا."

"من تاکسی خبر می‌کنم. مخالفت نکن. پولشو من میدم. تو حالت خوب نیست."

آهان، حالا این‌جا نشستی. کفی هال... و **پنی** کوچولو جلوت ایستاده و آب دماغش سرازیر شده. مثه یه عروسک خیره شده به تو. توی کاپ‌شن پُر زدارش. نقش هاش

چشم رو میزنه. زنه میگه سلام
ینی: بولیبومپا، برنامه
 گودکان، کانال دوووو!
 "میدونی حیونای خونهگیت
 همدیگرو میگان؟"
 و آنگاه **ینی** عقب میکشد و به طرفِ
 مادرش میدود. پلهها. حیاط.
 تاکسی. توی تاکسی، خرسک خانم به
 راننده پول میده. خدا حافظ.
 خدا حافظ.

همین جا نگهدار، منو هیچ جا
 نبر. نمیفهه می، من نمیخوام به
سترا برم! همین جا پیازم کن!
 پولامو پس بد، تو هنوز چند محله
 اون طرف تر نرفتی! پول این چند
 قدم... بله بله بفرما ورش دار،
 آدم خسیس. مرسی. خدا حافظ.

آب. لب آب چیکار میکنم?
 اینجا ایستادم و به آب نگاه
 میکنم. مرغابیای وحشی. عجب
 مشغولن، ها. من یه گربه دارم که
 میومیو میکنه مثه شما که کواک
 کواک میکنین. طفلکی گربه، آخرین
 بار کی بیش غذا دادم؟ من یه
 جائی زندگی میکنم، بله ڈرسته:
 اون جا اون دورا، توی یه خونه،
 اون خونهی مسخره خاکستری. بله
 دمپائیای خیس. خودتون رو قاطی
 ماجرا نکنین. پاهام به راه
 مییفتن. سرده اما گربهی زبون
 بسته. شما گربه دارین؟ نه، شما
 یه سگ عجیب رسشو دارین که سوت
 داره. بله، من از پس خودم
 برمیام. اسم گربه همینگویه. یه
 دفعه مدت کرد. یه دونه از اون
 میومیو کناها، گرفتهش. گربه هام
 خوش طبعَن.

طفد کی همین گوی، حالا صاحبت
میاد و یه پوره سیب زمینی
میده، به هر حال. خانوم کوچولو.
وقتی آدم گوشاتو پشت و رو
میکنه چه بامزه میشی. به سلامتی.

۶

مونیکا گفت: "لعنت بر شیطون، تو
تب داری. تبیت بالا. به دکتر زنگ
بزنم؟"
"نه."
"دکتر هانسون. دکتر خوب یه.
مرخصی استعلامی میده."
"خودم در حال مرخصی ام."
"بله درسته. اما بالاخره
اون میتو نه یه نسخه واسه ات
بپیچه.
"نه ممنون."
"خب پس بذار واسه خرد
کنم."
"یه قرنوم ندارم."
"واسه تخم مرغ می خرم. تو
باید یه چیزی بخوری."
"اوپا شکم خرابه."
"تخم مرغ عسلی و پلو و
خامه. تو یه چشم یه زدن شکمو
راست و روس میکنه. نیگا کن!"
"اوی... وسعت به جانی
وا کر میرسه؟ بلکلا بل، عجب
ولخرجی ای!"
"عسل خانوم، این بلک لیبل
نیس که، این اسکوگ شناس. از
رفیق دنه گرفتم. ولی مزه شعینه
اصله. میخوای؟"

"تو فلورانس ناینتیز گل منی.
من به دکتر دیگه ای احتیاج
ندارم."

"ناینتینگل که دکتر نبود، اون
 فقط یه پرستار بیچاره بود."

"به سلامتی."
"به سلامتی."

"تو به هترین دوست منی. عجب
شانسی. این دفه موفق نشدی."
"یعنی چی، منظورت چیه?"
"این خودکشی، دیگه"
"بله لعنتی! دیگه به کارلستاد
نرو! به سلامتی اورنس برگ!"
"به سلامتی!"

"نامه داری؟ میخوای یه شون
نیگائی بند ازم؟"
"ممنون."

"ببین، پول بیمهت رسیده.
میخوای برم درش بیارم، اگه کارت
شناصائی تو بدی، این کارو میکنم،
تخم مرغم میخرم. اما نه، صبر کن
ببینم، همهش همینه?"

"دوسه دفه زیادی فرستادن،
کامپیوتر شون اشتباه کرده بود،
حالا دارن خرده خرده پس میگیرن."

"حق ندارن این کار رو بکنن.
یه شون زنگ بزن و باشون دعواکن!
ولی به هر حال میرم و پولارو در
میارم."

و مونیکا میرود و پس از
لحظه ای عصبانی با یک پرسشنامه
در دست بر میگردد. "تو باید این
پرسشنامه رو پُر کنی. یه شاهدم
میخوان."

زیر پرسشنامه را امضاء میکند
و مونیکا زور میزند و آدرس و
امضای دختر خاله اش را پائین آن
مینویسد. و دوباره به طرف
خیابان میدود و مدتی طول میکشد

تا برمی گردد. تخم مرغ خریده
است. پولها را در هوا تکان
می‌دهد.

"Sorry" ، من باید پانصد کرونم
رو بردارم. اما متأسفانه چیزی
باقی نمی‌مونه: چطوری می‌خواهی
اجاره خونه رو بدی؟ به هر صورت
باید به مامانت زنگ بزنی. یه به
سوسیال."

"درست می‌شه. مرسی و اسه‌ی
ویسکی."

"همه‌ش مال خودت. به خاطرِ
دوستی قدیمی. حالا باید برم.
مواظب خودت باش، حالت چندون خوش
نیس. عسل جون. ! "Ciao

۷

حالا! همین حالا میام!
راه‌های من نفوذناپذیرند. اما
اینجا را نگاه کنید: من کلید‌های
بهشت را در دست دارم!
حالا میام! شما نمیدانید من
کیدستم، من بزرگتر از آنم که در
روزها جای بگیرم، و به
پرسشنامه‌ها اهمیت نمیدهم، و نه
به همه‌ی آن‌چه که ساختگی است...
پولها! همه‌ی بلعیدن‌ها و تظاهرها
آنگار خود واقعیت است، من
می‌گوییم: **مه مه**.

خانم‌ها آقایان، من می‌خواهم
حقیقت را با شما در میان
بگذارم: من همیشه به دنبال دست
نیافتنی‌ها بوده‌ام. هرگز
نگذاشته‌ام به من بد بگذرد، حال
تنم شروع به خاریدن می‌کنند، نه
من آن قدرها هم متواتفع نیستم که
ظاهرم نشان می‌دهد، نه، من باید
به درون جریانات بعدی قدم

بگذارم، نه در این زندگی
بدقواره‌ی بی‌رنگ یکنواخت هر روزه
و مع‌مولی. من باد پشت تلقیت ملی
سم‌ها را می‌خواهم. این رو بِم
بده، چون دیگه تحمل ندارم،
نمی‌توانم صبر کنم، من مثل شما
نیستم، تاب نمی‌آورم، من تاب و
تحمل بوها، خلاء، نفس نفس روزه‌ای
عادی، این قرارداد ریاکارانه،
مکافات غذا، صاف و صوف کردن‌ها
را ندارم: چون من بزرگم و
می‌درخشم!

این‌جا در پیراهن طلائی و
قرمز، با گردن بند قلب غسل
تعمید دورگرد نم چهار نعل
می‌رانم. من یقیناً یک چلچراغ
هستم. می‌خوام بگم که من با
احترام تمام به هیکل اعتراضاتون
می‌رینم. (لپس تایم) ترتیب همه
چیز را میدهد،
(لپس تایم) سیگ! حالا کلیدهایم
را بر می‌دارم و در را باز می‌کنم.
بفرمائید! وارد شوید! بدون
دستکش‌های بلاستیکی. من به ساحل
قوهای طلائی می‌روم. یک آپارتمان
با زدید شده بود. از آمدن
سپاسگزار باش. وقتی است که به
من نگاه کنید، بفرمائید، گوشت و
خون من است تقدیم به شما.
به شما خواهم گفت جناب، من
زنی تنها هستم. من با هوش.
داشتن خوب است، مثل داشتن یک
سبد پُر از میوه‌های شیشه‌ای
درخشنان روی قفسه.
آقا، من همه چیز را
می‌دانم، من از پس هر کاری
بر می‌آیم!
اگر به خواب احتیاج
نداشتم.

I NEED SLEEP , You see. ICH BRAUCHE SCHLAF!

نگاه کنید، خانه‌ی کوچک
 جنگلی شما و حلیم و تختخواب را
 یافته‌ام. اوه، کوچکترین آلو نک
 دنیاس، همه چیز با پاستل رنگ
 شده، چقده خرسک، یه عالمه،
 انگاری جفتگیری می‌کنن، اون
 نفسای بی‌گناه کوچولو با چشای
 تو خالی، اونقده خوشباور که آدم
 دلش می‌خواهد گردن‌شونو بپیچونه،
 نه نه، معذرت می‌خواهم، همه‌تون
 روسرم می‌فتخین، منه میوه‌های نرم
 و رسیده، نه عصبانی. ما حالا نخ
 رو می‌کشیم و آهینگ غمگین نواخته
 می‌شه، بادای غمگین خرسک،
 می‌خواسم اینجا بیام، اینجا بود
 که می‌خواسم بیام؟

عذرمنی خواهم. نمی‌توانم قایق
 را ترک کنم. در واقع همه چیز
 اینجا به من تعلق دارد.

چیزی رو که مالِ منه یه
 بد!

دوباره عذرمنی خواهم. من
 دروغ گفته بودم. من بزرگ نیستم،
 من یک **معجزه‌ام**، زیرا که من هم
 کوچکترینم هم بزرگترین، من خودم
 را در آینه هنگام عبور از هال
 خانه دیده‌ام: بازو‌ها و پا‌هایم
 از موز بلندتر نیستند و سرم
 بزرگ و سنگین است، با آن همه
 دهان.

از من مراقبت کن! من
 نمی‌توانم توضیح بدهم. خودم را
 به دست شما می‌سپارم، بفرمائید
 مالِ شما هستم! مامان خرس، با با
 خرس، منم اینجا، حالا می‌خواهم
 بخوابم، در این نرمی، بذارین

نرمی روی من پهن بشه، همه‌ی
نرمای شرم آور، حالا خلاص می‌شوم،
حالا خودم رو به شما می‌بخشم.
ب فر ما ئید

Au revoir به زبان فرانسوی: خداحافظ، به امید دیدار.

سیامی *Siamese* نوعی گربه است.

Rohypnolena روپونلنا کشتی ژاپنی

Jujutsu:

Time Laps- Sätra - Jenny - Bollibompa- Johnny
Walker - Balck Label - Skogsstjärnan- Danne- Florence
Nightingle- Örnsberg- Sig- Johnny Walker

Soc سوس: اشاره به اداره تأمین اجتماعی سوئد.

Ciao تلفظ: چاو.

Roxette روکست نام یک گروه نوازنده و خواننده‌ی سوئدی است.

ICA مفازه‌ی زنجیره‌ای موادغذائی

آفرینش

بدون هدف، آشفته و بیقرار به
هر طرف می‌راند. از میان دشتِ
تابستانی سرسبز، از کنارِ
مزروعه‌های بکر و دست نخورده، از
روبه روی خانه‌های کوچک با
غچه‌دار، آزمقابله‌گل‌های پرپشت،
از کنار خلیج‌های سربرآروده از
آب‌های آرام. دریا را دید، تکه
پارچه‌ای از نرم‌های نور، در خواب.
در انتظار. گوئی آب‌هایش را برای
قدم‌های خدای تابستان گسترد
بود: خدا را دید که به قد و
قامتِ خدای شراب آسمان دیونیسوس،
آهسته آهسته سربرمی‌آورد. عمر
عکس‌ها فقط یک ثانیه بود و این
نیاراحتیش می‌کرد. به درستی
نمی‌دانست چرا. شاید به این
خاطر که او دیگر جوان نبود.

با خود گفت: **Past my prime**:
سرش از اصطلاحات انگلیسی کتاب‌های
خوانده پر بود:

The woman was clearly past her prime:
yes indeed.

برای تمدید قوا خانه‌ای در
کنار خلیجی اجاره کرده بود، تا
از دستِ گفت و گوهای تلفنی،
و ظایف، تدریس، استرس‌های بیرونی
و درونی، بی خوابی و از دست هر
چیزی که رو حش را آزار می‌داد،
نجات بیابد. می‌راند و بای
مشاهده‌ی زیبائی می‌گفت؛ "اوہ
خدایا چقده قشنگه" اما خوره‌ای
به جانش افتاده بود و از درون
می‌خوردش. می‌لرزید. اندگار زنگ

دزدگیری دلش را به رعشه در آورده بود. صدمت بود و قطع نمی شد: اندوهی قادر و توانا، سرسخت و رام نشدند.

هدف مشخصی نداشت ولی اندگار در آن سبزی به دنبال چیزی می گشت: شاید یک سقف کوتاه که او را پناه دهد، نه راهی مثل این راه دشوار، شاید خانه ای کوچک و دورافتاده، یک باغ، نه شبیه باغهای بومی، با غی فراموش شده که به اندوه مبهمنش در میان انبوه خاطرات خیرمقدم بگوید. نه کارگاه سرامیکسازی یا قهوه خانه ای با گل های ابریشمی پشت پنجره.

باری که راه از لا بلای درختان بادکردہ فندق می گذشت. نرده ها خمیده بودند. علف های کنار جاده به شمايل جزو مد آهسته در یاری حریص به سمت سنگریزه ها سرفرو می اوردند. جائی تابلوئی نصب نشده بود، اما یقین داشت وارد یک منطقه خصوصی شده است. با اندکی کج خلقی و ترشوروئی به خودش گفت: هیشکی نهی تونه مانعم بشه و به راه ناهموار و پرپیچ و خم پیچید. سبزی باید حالا منوت و خودش راه بد، بایستی به من یه چیزی بده، بایستی چیزی رو که مال منه بیه م پس بده.

پیچی را دور زد. ناگهان متوجه یک مرغزار جنگلی شد. شیء خاکستری شاخداری از میان بوته ها، صامت و بی حرکت به طرف بالا قد کشیده بود. بالای آن تپه کسی مجسمه ی یک گوزن شماری ساخته بود! آهسته به طرف گوزن راند.

اکنون میتوانست حیوان‌های دیگر را هم ببیند: باید از سیمان ساخته شده باشند. شوکی کودکانه غلغلکاش می‌داد. او از مقابل خانه مسکونی که تا نیمه در حصاری از کاج‌ها پنهان بود عبور کرد. چند متری به درون جنگل راند تا جائی برای پارک پیدا کرد. ماشین را پارک کرد و آنگاه آهسته راه رفته را بازگشت. اثری از زندگی در آن خانه مسکونی نبود. شاید فرشته‌ها در خانه نبودند.

به محوطه بسته‌ی مرغزار، جائی که گوزن را دیده بود، رسید و چیزی نگذشت که خود را در میان خیلی حیوانات ایستاده یافت. قسمتی اعظم رنگ‌های آن حیوانات سیمانی رنگ شده پاک شده بود.

The animals were clearly their prime.)

)

گوزن شمالی بزرگترین حیوان مرغزار بود. بی‌روح، اما در عین حال عظیم و شاهانه، آن جا ایستاده بود و از جاده نگهبانی می‌کرد. جا لبترین چیز گوزن لبخندش بود. حیوانات همگی لبخند می‌زدند: رو باه روی پای چلویش که ترک برداشته بود و آرماتورهایش از شکاف بیرون زده بود، به طرف جلو خم شده بود. خر گوش صحرائی گوش به زنگ بود. گوزن مردد می‌کوشید روی علف راه برود - همه خشک و سیمانی اما نرم و آهسته لبخند می‌زدند. به خودش گفت: یک لبخند عذریق، و ناگهان کلمات مثل لحظه‌ی کشفی یک راز، توأم با رستگاری و شوکی کودکانه وجودش را دربرگرفت.

به گوزن شمالی نزدیکتر شد و به یکی از چشم‌هایش، که به طرزِ معجزه‌آمیزی دست‌نخورده مانده بود، نگاه کرد. با دقیق رنگ‌آمیزی شده بود. او خطِ عنبیه را دید و درونِ مردمک بر ق سفیدی وجود داشت. چشم‌هایش حالت خاصی داشتند. به شکلِ چشم‌های گوزن‌ها نبودند. خوب که نگاه کرد دید چشم آدمی است: شاید خالق این حیوانات در آینه به چشم‌های خود نگاه کرده بود.

به خودش گفت: **مثل لیگابو** و در ذهن تصویر هنرمند را کشید که آینه‌ای را با زخمی به دور گردن بسته بود و در بیشه‌ای به آینسوی و آنسوی می‌رفت، زیر آسمان خاکستری برای کشیدن ببرها و شیرهای غزان به گلوي خودش نگاه می‌کرد.

"آهای"

با صدای مردانه‌ای از سمتِ یائینی جاده به خودش آمد. مرد آهسته و بی‌صدای آمده بود. با صدای بلند و مهربانی طوری پاسخ سلام مرد را داد که انگار انتظار آمدندنش را می‌کشید؛ "روزبه‌خیر! اینجا بنی بشري پیدا نمی‌شه تا آدم با هاش یه گپی بزنه."

با دستهای آویزان در دو سمتِ بدن، راست و بی‌حرکت ایستاد و گفت: "توی جنگل موتورت خاموش شده؟"

از سراشیبی نرم پائین رفت. پیش‌دستی کرده و دستش را به طرفِ مرد دراز کرد. مرد اندکی

مردد ابتدا دستش را با کاپشن اش
خشک کرد و آنگاه با او دست داد.
مرد با لهجهٔ روستائی به
ظاهر عمدی گفت "سیب زمینی بالو
می بزم." لهجهٔ مرد به او نیرو
داد: "پی‌یا ملکرسون."

مرد گفت: "توره استنسون"
پی‌یا در دل از خود پرسید آیا
این نام مناسب این مرد؟
مرد با سماجتِ تمام دوباره
پرسید: "پس سر ماشینت چی او مده؟
پنچر کردی؟ موتور جوش او رده؟"
پاسخ داد: "نه، من فقط
خواستم به مجسمه‌ها نیگا کنم."
مرد با دهان بسته خندیده ای
کرد و گفت: "مجسمه‌ها؟ به اینا
چیزای قلنبله و بی‌قواره، می‌گوئی
مجسمه‌ها؟ یه وقتی رنگ داشتن،
اسم‌شون آفرینش بود اما حالا که
دیگه اسمشون فقط قلنبله و
بی‌قواره اس و نه چیز دیگه‌ای. ولی
خب به شوخی میشه گفت مجسمه."
پی‌یا خیلی جدی پرسید: "تو
ساختی‌شون؟"

"کار مُو که نه... نَمی‌شه
گفت. من فقط اسکلتا شون رو درس
کردم، گرتل بقیه‌شون رو. زنمه."
یک زن! و اسه همینه! و اسه
همینه که همه‌شون این‌طوری لبخند
می‌زنن! و اسه همینه که من تا
این‌جا یه دنده گاز دادم، روندم!
پی‌یا گفت: "شاهکارن، اثر
هنرین."

مرد گفت: "دارن آیه آخرشون
رو می‌خونن. حالا بگو سر ماشینت
چه بلائی او مده؟"
پی‌یا پاسخ داد: "ماشین
اشکالی نداره." اما چون متوجه
بی‌قراری مرد شد، اضافه کرد:

"یعنی خواستم بگم معذرت میخوام
از این که بی اجازه وارد شدم.
اما خب تابلوئی ندیدم."
مرد به سمت حیوانات اشاره
کرد و گفت: "وله تو حالا اونارو
دیدی."

"حیف شد که دوربینم فیلم

ندازه." مرد از گوشی چشم به او نگاهی
انداخت. آندکی ناباوری و مکر
در نگاهش دید و از مرد ترسید.
مرد گفت: "اگه ماشین
اشکالی ندازه، خب حالا میتونی
بری دیگه."

پی‌با صدای خودش را شیند
که میگفت: "من تاریخ‌نویسم.
تاریخ هنر. من استادم. من متخصص
هنرمردمی هستم."

مرد با بیتفاوتی گفت:
"مریضه خوابیده خونه." پی‌با گفت: "اگه بشه میتونم
تلפון بزنم. دلم میخواهد از شون
عکس بگیرم."

مرد گفت: "تا میتوانه غرّ
میزنه. لجباذه شده، مثله یه بچه‌ی
کتکخورد़ه. هی میگه توی سینه‌ش
می‌سوزه و می‌خواهد منو با یه لگد
پرت کنه بیرون، با همون پاهای
چوب خشکشده‌ش. نگهبان بهشته
خانم."

پی‌با صدای محکم و مصممی
گفت: "خیلی دلم میخواهد یهش زنگ
بزنم و باهاش حرف بزنم."

مرد گفت: "که چی خانم؟
ما میخوایم به حال خودمون
باشیم، نمیخوایم سیل آدم‌این‌جا
سرازیر بشه. همین که گفتم."

پی‌با از عصبانیت زبانش بند آمده
بود. پس برگشت و به بالای جاده

رفت. چند قدم که رفت برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. مرد سر جایش ایستاده بود، همان‌طور خشک و راست، صورتش از پستی و قدرناشناسی موج می‌زد.

به سمت مرد فریاد کشید: "حداقل اینجا یه تابلو نصب کن!" مرد متقابلاً فریاد کشید و گفت: "مرده! فایده نداره. دیروز مرد! صد سالش بود! یه دا برمی حسابی بود. ولی خب ما یکی دیگه به جاش می‌خیریم! هرچی باشه این‌طوری آدم مریض می‌تونه به حال خودش باشه."

پی‌یا به ماشین رسید. پشت فرمان نشست، در را بست و در درون جنگل به جلو راند. نمی‌خواست دوباره از محدودی توره استنسون بگذرد. اما هنوز چند متری نرانده بود که متوجه شد راه بن بست است و باید بر گردد. مردی که نمی‌توانست به گه راه بسته‌س؟

شن به اطراف تایرهای ماشین پخش می‌شد. از کنار خانه و سراشیبی، از محدودی حیوانات گذشت. شاخ بیل مانند گوزن و ابر تیره‌ی سنگین را دید. ناگهان طوری کنترلش را ازدست داد، که نزدیک بود سر پیچ، به سمت دره براورد. پس از لحظه‌ای به خودش آمد: "بالآخره ماشین اشکالی پیدا کرده یا نه؟"

نکنه زنش واقعه مریض باشه. شاید هم اونو کتک زده و در خونه رو به روش قفل کرده.

پی‌یا به خانه‌ی اجاره‌ای برگشت و به محفی ورود، کنار پنجره ورقه‌های سفید کاغذ را دید که منتظر مقاله‌ای بودند که او می‌خواست درباره‌ی **سیرین** و آکونوست دو پرنده‌ی بهشتی در هنر مردمی روس بنویسد (به تعطیلاتم که میری یه کاری باید بکنی).

وارد شد، یک فن جان قهقهه برای خودش دم کرد و در دفتر راهنمای تلفن به دنبال نام **توره** و **گرتا استنسون** گشت و یافت. شماره را گرفت. آرزو کرد صدای زنانه‌ای به گوشش برسد. اما این صدای تند و خشن **توره استنسون** بود که در گوش زنگ می‌زد.

"اونا کی باشن؟"
صدایش درنیامد.

"خانوم اوستاده پس ما می‌خوایم که ازمون معذرت خواهی بکنه!"
و با تقدی صدا گوشی تلفن را گذاشت.

پی‌یا بازهم قهقهه جوش آورد و سعی کرد بر خود مسلط شود. اما فکر حیوانات و زن رهایش نمی‌کرد: زنی که او هیچ از او نمی‌دانست و درست به همین خاطرمی‌خواست بداند.

از چه راهی می‌شد به زن رسید؟ از طریق همسایه‌ها؟ اما آن‌ها که همسایه‌ای نداشتند. از طریق نامه؟ نه، احتمالاً این **توره** بود که سراغ نامه‌ها می‌رفت. کوشید به خود بقبولاند باید تسلیم شود. آدم /جازه‌ی ورود به بعضی از راهها رو نداره.

تمام شب بیدار بود. انگار
خواب برای همیشه او را ترک کرده
بود، صداحا بیرون خانه را
می‌شنید: پنجه‌هائی که آهسته
می‌خزیدند، افتادن یک میوه‌ی کاج،
پرواز یک پرنده. خیلی تنها بود
و هنوز به زنی که حیوانات را
ساخته بود فکر می‌کرد.

بلند شد و از پنجره به
بیرون نگاه کرد. ماه بزرگ میان
شاخ و برگ‌ها، ماه کارناوال،
ماه رو سو. نورش ببروی کاغذ‌های
سفید روی میز افتاد.

به من بگو تو کیستی: زنی
هستی که، هر صبح قبل از دیگران
با یدار می‌شه، وقتی که همه جا
آروم و فقط واسه این که تنها
باشه: و در آرزوی یه مرهم - زمین
بکارت تُرد و تازه شو به خواب
دیده؟

و تو آیا فریادی، صدای
حیوانی از درون جنگل صبح
شنیده ای؟ شنیدی. اما صدای را باز
نشناختی و نتوانستی بگوئی صدای
پرنده بود یا یک حیوان چهاردست
و پا. تو فقط میدانستی ابستنی،
اما آبستن چه، نمیدانستی.

پس حیوانات چگونه سراغ
تو آمدند؟ آیا سکوت داشت بود که
فریاد می‌کشید: حیوانم کن؟
یا شاید آن‌جا در داشت
شروع نکردی، بدکه با حیوانات
کوچک- یک گربه که هنوز توی مبل
سالن دژ تسبیرنایزیری که خانه‌ی
توست، دراز کشیده. آن‌وقت بود که
تو معجزه‌ی انعکاس نور خور شید
نقاشی شده را در چشم، کشف
کردی؛ زندگی بخشیدی، گوئی چیزی
درون تمثال جای گرفت- یک روح،

برگشته به تو می‌نگرد. انگار به
مقدسات بی‌حرمتی کرده باشی، کهی
تر سیدی. مذتی آن جا نشستی و به
آفریده ات نگاه کردی. گوئی از تو
جدا بود. مثل یک قلبِ مر موذ
بی‌تپش که حالاً در ماده پذهان
می‌شد. مال کیه اون نگاه اون
چشم‌های نقاشی شده؟

به عالم خلصه رفتی، ظرف‌ها
نشسته ماند، گرد و خاک گوشه و
کناررا پر کرد. با تمام این
احوال وقتی تو از چند و چون کار
سردرنیاوردی، این مرد بود که
به یاری ات شتافت: آرماتور، کاغذ
و دستمال‌های گردگیری، توری سیمی
مرغ‌ها، سیمان. به نظرش خوب بود
که تو یک سرگرمی داشتی، کاری که
فقط کار تو بود. اکنون که
فرزندان خانه‌ی پدری را ترک
گفته بودند. به نظر او تو زن
زنگی بودی.

حیوانات در جست‌وجستجوی دست
تو فریاد می‌کشیدند. یکی پس از
دیگری به آن‌ها شکل دادی. خرگوش
صرائی، گوزن کوهی، گوزن شمالی.
آن‌ها از تو سپا سگزار شدند. و
لبخند زدند، آبستن یک معما و یک
اضطراب. ارواحشان از دل جنگل
آمد و عکیشان را به تصرف خود در
آورد. اما فقط تو بودی که آن‌ها
را دیدی. فقط تو عبادتشان کردی
و مقابلشان دچار سرگیجه شدی.
عده‌ای گفتند: از هر پنجه اش
هنری می‌ریزد. دیگران خنده‌ند و
به تشریح حیوانات پرداختند:
ساختمان ماهیچه‌ها، طیول
استخوان‌ها و سوراخ‌های دماغ.

آن‌ها نه مع‌جزه‌ای یافته‌ند، نه
چیزی که شگفتی‌اشان را برانگیزد.
اما تو خود دچار و شیفته
بودی.

آن‌گاه شبها حیواناتِ وحشی به
خواب‌های دور و دراز و پر جلوه‌ات
آمدند. تو دنده‌انهای پلنگ را
دیدی توی گوشت قرمزی که خونش به
شیرینی شربت بود، فرو می‌روند.
نگاه میدمون و دست سیاه بچه‌گانه
خوش باورانه تو را می‌جُست. جسم
مار موذیانه درون شاخ و برگ
لکه‌های خورشید و سایه‌ها می‌خزید.
تو پوست سبز جلبکی پرنده و
پوزه‌ی از خواب بادکردۀ اش را
دیدی. چشم مهر بان زرا فه زیر
مزه‌های پرپشت، لرزش پاهای
بزکوهی درحال فرار و اندوه بزرگ
خاکی خاکستری فیل را شناختی. و
آرزوکردی **حیوانات** جنگل و خانه
ات را به اشغال خود در آورند:
دشت قارچ، گذرگاه باریک میان
صخره سنگ‌های عظیم، خانه‌ی
مترو کهی خالی. و تو انسنتی تعجبی
زاieran جنگل را موقع دیدار با
گوزنی بالدار، آن هستی لای کاج‌ها
برانگیزی: مثل لحظه‌ی دیدار با
فرشته، دهان زائر می‌خواست
بازشود و باز بماند. بی‌قرارشدی.
از خود بی‌خود شدی و عرق سرد به
تننت نشست. بی‌خواب و خوراک شدی.
قلب به سوسو افتاده بود و چشمت
مجذوب آن موجودات وحشی؛ و هر یک
از تو تمنای جاه و مقام
می‌کردند. در اطراف می‌پلکیدی.
چگونه می‌توانستی یکی را بر
دیگری ترجیح دهی؟ چگونه

میتواند ستی انتخاب کنی، چگو نه
میتوانستی بیقراری انتظارشان را
بخوابانی.

زمین گیر و مریض شدی.
گرمای تبت مثلی رطوبت مناطق
استوائی در هوای پیرامونت پخش
میشد، تو آنجا روی تختخوا بایت
خوابیدی در حالیکه پائیز
غمگینتر از همیشه آنسوی خانه آت
میتازید.

نگرانست بود، به گفتگوهای
تبآلودت با یوزپلنگ و گورکن گوش
فرا میداد، التماست میکرد که
سوب و پلیدسلینهای بیفایده ات را
بخوری و دوباره خودت بشوی، من
قدیمیات. آخر به زودی زمستان از
راه مرسید. زمستان و کریسمس و
بچهها و نوهها به دیدارت
میآمدند. او نتوانست اضافه
کند ماهی خوابانده در نهک و
سرکه، تعمیر خانه وظیفه‌ی او
بود، تهیه هیزم و تکه تکه
کردن آن، واقعی بودن در یک جهان
واقعی. و نه گوش دادن به زنی که
هذیان میگفت و میگفت در قفسه‌ی
سینه اش یک جذگل، یک کلک سیون
حیوانات بیگانه و کمیاب، کشتی
نوح دارد.

آنگاه تو سالم شدی. به
حیوانات پیغام دادی که صبر
کند، زیرا که تو میخواستی یک
انسان بسازی.

در زیرزمین خانه او را فرم و
شكل دادی، به خاطر هوای سرد و
مرطوب زیرزمین تو چند بلوز روی
هم پوشیده بودی، او برنه و
سفید بود.

تو از روی یک عکس گرته
برمی داشتی، زنی به پشت خوابیده،
با لبخندی بر لب، خم شده روی
یک آرنج. بالاتنه را خیلی آسان
شکل دادی، اما ران‌ها نمی‌خواستند
ران بشوند. به گریه افتادی. اما
تلشت را کردی. گوئی زن در درونِ
کیدسه‌ی خوابی دراز کشیده بود.
چند قدم به عقب رفتی، از خستگی
سرت گیج می‌رفت، در تاریکی دعای
گشايش خواندی.

آن‌گاه به تو اجازه داده شد
بدانی او یک پری در پایی از آب
درخواهد آمد. او را آن‌گونه که
بعدها ساختی در نظرت مجسم کردی؟
موی سبز‌سیاه درخشان تاب می‌خورد
مثلی علف دریایی روی بازویان سفید
خپله - آی خپله گی سرد، لبخند
وحشی، چشم‌های بدون عمق، با سن
بزرگ و فلس لیزش از سبز و زرد
موج می‌زد.

پس او آن جایه شمایل
زندانی از عمق دریا آمد، ظاهر
شد. مجدوب و فریب خورده و به دام
افتاده دلش هوای بازگشت داشت.
مثل بوی دریا وارد خانه شد.
می‌خواست سراسر زمستان را در
زیرزمین خانه بماند و هوا
می‌خواست دلتگی او را بتکاند.
هوای زیرزمین سرد شد، مثل یک
سردخانه. وقتی باد در میان
شاخه‌های لخت درختان می‌پیچید،
انگار دریا برای نجات او در راه
بود. تو سرشار از اشتیاق، وحشت
و گناه روی تختخوابت دراز کشیده
بودی و گوش فرا می‌دادی. آن‌گونه
تذها که او بود، تذها که
گوشت سفید برهنه، لبخندی
بیشتر شبیه یک شکلک بود، سنگینی

و زمختی، بله دردناکی، نزد کسی که ذات و جوهره اش را از دست داده است. تو به او قول دادی با رسیدن تابستان او را به دست دریا بسپاری. اگر دوباره تابستان شد.

هم سرت گفت: "ن می خوای از این استعداد خداداد یه استفاده بی بهتری بکنی؟" آن قد رد و سنت داشت که می خواست کمکت کند. روزی با خود عکسی به خانه آورد. عکس سگی دور گه. مال یکی از مشتری هایش بود. اکنون سگ مرده بود و صاحبش می خواست مجسمه‌ی سکش را داشته باشد. توی یک مقبره.

هم سرت به مرد گفته بود: "مجسمه ساز ما هر بیه. می‌تونه مجسمه‌ی سگ رو عین خود سگ، یا شایدم خیلی بهتر از خود سگ دُرست کنه." و بعد به تو گفت تو به زودی سفارش‌های زیادی خواهی گرفت و به زودی آبادی پراز بنا های یادبود می‌شد.

او به تو فهماند "هر روز یه کلی حیوان می‌میره."

و تو روبه روی خودت چراغاه را دیدی که از گاو های سیمانی، جعبه های اسطبل که مرغان سیمانی به آن وارد می شدند؛ مثل سرزمین قصه‌ی زیبای خفتنه، همه چیز از حرکت ایستاده. یک همسر سیمانی کنار میز صبحانه. لبخند کودک سیمانی روی چمن به جای کودکانی که بزرگ می شدند و از خانه می رفتند.

فکر آرامت می کرد، اما فقط برای یک لحظه. دلت نمی خواست مجسمه‌ی سگ را بسازی، اما با این

وجود سعی کردی این کار را بکنی.
با خودت فکر کرد کار ساده‌ایه و
سریع پیش میره. اما این‌طور
نبود. سگ جان نمی‌گرفت، بیش از
بیش شکل یک جنین ناقص‌الخدقه
می‌شد، یک گورگن عجیب قوزکرده با
سر گوسفند. سرانجام، بعد از
روزها زحمت، تسلیم شدی و از روی
اعتراض خرابترش کردی - یک هیولای
گریان که با شکم به جلو می‌خزید.
احساس پوچی می‌کردی. در دلت
امیدی جرقه نمی‌زد. تا سرانجام
روزی گفتی: "نمی‌تونم، کار من
نیس."

گفت: "تو نمی‌خواستی. وقتی
کاری فایده‌ای توش باشه، تو
نمی‌تونی."

در نگاهش برقی دیدی. نگاهی
از گوشه‌ی چشم که تو را ترساند.
با شک به تو نگاه می‌کرد: این زن
یه چیزیش می‌شه، با یه موظبش
بود.

با یه ثابت می‌کردی که تو
هنوز روی کره‌ی خاکی باقی بودی.
پس کری سمس را به بهترین نژو
برگزار کردی. با همدیگر به همه
چیز خانه نظم دادید، از بچه‌ها و
خانواده‌های شان پذیرائی کردید.
برف سنگینی روی حیوانات نشسته
بود. در آتاق پری در یایی قفل
بود. تو با نوه‌هایت بازی کردی.
آن چه را که ضروری بود از جام
دادی و گفتی. اما درنهان‌خانه‌ات،
در آن سبزی رازآلود منتظر
رسیدن وقت بودی. گذرگاهی میان
شاخ و برگ تاریک کشیده شده بود
و تو می‌خواستی راه را بگیری و
بروی. با تلاش تمام خود را باز
داشتی.

بە تو گفتند: انگاری
خسته‌ای. آن‌ها نمی‌دانستند فریادی
از درون سبزی، از درون تاریکی،
از اعماق دریا بالا بود. حرفي
برای گفتن نمی‌یافتی.
به محفوظ رفتن بچه‌ها و نوه‌ها تو
بە درون تاریکی سبزگام نهادی و
آن چه را که قرار بود آفریده
شود، یافته.

ماندن در زیرزمین دیگر امکان
نداشت، سرما سخت بود. پنهانی
اتاقکی در شیروانی برای خودت رو
بەراه کردی، آت و آشغال‌ها را
بیرون ریختی و برق کشیدی. اما
نشد که این‌همه را از چشم‌ها
پنهان کنی. اما حالا دیگر تو به
کمک او احتیاجی نداشتی. خود به
نهائی از پس تمام کار
برمی‌آمدی.

ترجیح داد خودش را از تو دور
نگاه دارد. او تحمل گرد و خاک
سیمان، زنگ آرماتورها، دستهای
کیثف و ترکخورده‌ی تو و ظاهر
نامرتب تو را نداشت و تظاهر به
نیودن می‌کرد. دیگر با هم حرف
نمی‌زدید. او از تو نمی‌پرسید تو
با رنگ طلائی چه کار کردی. شیر
در یخچال ترش می‌شد و او اهمیتی
نمی‌داد و جای دیگری غذا می‌خورد.
خاموش بود. تو نیز با شوربای
جو، نان خشک و قهوه زنده بودی.
آن بالا در اتاقک شیروانی
طوری نشسته بودند که انگاراز
درون سبزی قد کشیده بودند. دو
مجسمه، عریان، نشسته
می‌درخشیدند. در اولین باغ،
در ژرفنای تاریکی، گذرگاه باریک

آغاز می‌شد. راه را یافتی.
درختان سرشار از میوه‌های سرخ
طلائی بود و گل‌ها مثل ستاره‌گان
جاودا نه بودند و زمین در سایه
نیز گرمای خورشید را در خود
داشت: آن‌جا بود که عکس‌های آن‌ها
را یافتی.

کسی منتظر کسی نشد. تو با
ظرافت تمام در یک و همان لحظه
به همه شکل دادی. مو‌های بلند
فرفری را از کاموای پشمی ریشه
ریشه شده درست کردی، مو‌های مرد
را از پوست گوسفند. شادمانه
تمام مو‌های آلت تناسلی اشان را
از یقه پوستی که تو از مادرت
به ارث برده بودی، چیدی. صورت
آن‌ها تو را افسون کرد. بکری و
درخشش چشم‌ها، گوئی دو کودک
بودند مقابله کاج روشن کریسمس.
با وجود بی‌گناهی به نظر خطرنای
و برتر می‌امند: چیز سیالی درون
آن‌ها می‌زیست. به تو با چشم خیره
می‌نگریستند. تو برای سرهای اشان
تاج ساختی، یک قربانی از سیب
زمستانی پیش آورده.

صدای پایش را روی پله‌ها
شنیدی. در آن شرایط تو وجود او
را فراموش کرده بودی، حرف زدن
بادت رفته بود، شیوه‌ی تمنا و
خواهش کردن از یادت رفته بود.
لباس‌های پر از لکه بودند و تنت
نشسته.

وارد شد و تو را در زیر
نور شمع دید. ندانستی چه فکری
در سر می‌پرورد. دهانش باز بود.
او به گوش و کناراتاق رفته تا
تاج‌به سرها را از زاوایای مختلف
نگاه کند. و بعد با نگاه
جستجوگرش به تو نگریست. طوری

نگا هت کرد که انگارداشت به یک غریبیه و یا شاید به یک سگ غیر قابل اعتماد نگاه می کرد. گوئی به سمت پلی باریک بالای جریانی سیال و سیاه و درخشان نگاه می کرد. یا دست بازی در جنگلی با علف های بلند، خش خش قطره ای عرق زیر گرمای خورشیدکه با باد می رفت.

گفت: "روی گونهت یه تکه طلا داری."

و آنگاه اتفاق افتاد: او آن گونه شد که بود، روز های اول آشنائی به تو هدیه می داد. هدیه ها را دوست داشتی، اما هرگز به زبان ن یاوردی که دوست شان داشتی. فقط خنده ای از کف پاها یت آغاز یden گرفت و سرتاپای تو را در خود گرفت. سر شب بود. به طبقه پائین، به اتاق خواب رفتید. او بی وقفه می گفت: "داریم چیکار می کنیم؟" چشم برق عجیبی داشت. به چشم ها نگاه کردی. گوئی در خیالیت خورشید را جای مردمک های شان کشیده بودی. تنش را طوری در میان دست هایت گرفتی که گوئی باید درون دست هایت شکل می گرفتند. اکنون دست های تو این گونه بودند؛ خالق لذت. از خود بی خودش کردند. بیش از آن چه بتوانی ت صورش را بکنی، تو هم لذت می بردی، اما گویا حادثه بود که ن نقش بازی می کرد. مثل عابری که بر روی یک پیاده رو چشم بشه چیز گران بهائی افتاده، پیش از دوباره به راه افتادن می ایستد و نگاه می کند. به خواب که رفت، با بدنه پراز سیمان و

رنگ بلند شدی و از تختخواب
رفتی.

از شنیدن صدای نفس آرام و
خشودش احساس رضایت کردی، اما
مثل گذشته ها آرامت نکرد. سبب وُ
مایهٔ خواب نشد.

حال می‌دانم برس تو چه آمده
است: می‌دانم بیماری تو چیست: تو
دیگر تسکین دادنی نیستی، دیگر
نمی‌شود با لالائی ارامت کرد.

از پنجره به بیرون نگاه
می‌کنی. تاریکی محفوظ و صدای خشن
جد گل حاکم است. می‌دانی دنیا
آنجاست، همهٔ شهرهای پرزرق و
برق، اعماق دریاها و موجودات
زنده، این وسعت اندبوه که در
واقعیت و درتخیل هست و همیشه
بوده. التماص می‌کنی، همه با هم
سوی من بیائید. با بی‌صبری تمام
به عکس‌ها التماص می‌کنی، عکس‌های
خالق، به من اجازه‌ی بدھید
استعدادم را نشان دهم، اجازه
بدھید همهٔ راه‌ها از درون من
آغاز شود.

و قلب تو از یأس و گرسنگی
بی‌پایانی می‌تبهد. به شب نگاه
می‌کنی. حس می‌کنی در عقب یک کشتی
بر روی موج ایستاده‌ای. به روشنی
در می‌یابی این زمان است که تو
حس می‌کنی. لحظه‌ی انسانی، بدون
دخلالت از میان تاریکی‌ها به جلو
هدايت می‌شود.

و اما با این‌همه تو باید
مواظب و مراقب گرسنگی‌ات باشی.

Dionysos; vinets gud i grekisk mytologi – Ligabue – Pia Melkersson – Tore Stensson – Gretel – Sirin – Alkonost – Rousseau –

د ابرمن: سگی از نژاد آلمانی.

باد و حشی

صبح زود وقتی ماریا بیدار بود و
داشت صبحانه میخورد، ماشین پلیس
در حیاط توقف کرد. ماریا از
پنجره دو پلیس را دید که از
ماشین خارج شدند: یک زن و یک
مرد.

آه سته گفت: وای خدای من، چی
شد؟
پلیس‌ها در خانه‌ی ویلائی را
کوبیدند.

در هال خانه متوجه شد که
گوشی تلفن کج گذاشته شده است:
باید کار یو هان باشه. تلفن را
سر جایش گذاشت.

در خانه را گشود.

از حالت صورت‌شان دریافت که
باید مسئله‌ای جدی باشد و آن‌ها
آمده بودند که آرامش صحگاهی او
را برهم بزنند. پس خواست قبل از
به حرف افتادن‌شان در را به
رویشان ببنند، اما فرصت نشد.
اسمش را پرسیدند. بله،
البته اسم خودش بود.

پرسیدند "آیا شوهرتان هم
بیدار است؟"
"رفته خارج."

(پس موضوع به او مربوط
نمی‌شد، پس این-)
گفتند: "جازه داریم وارد
شویم؟"

و وارد آشپزخانه، همان‌جائی
که او چند لحظه پیش با آرامش
تمام نشسته بود و با سرخوشی به
آواز چرخ‌ریسک گوش می‌داد: آن
صدای مسخره، ملتمنس، احمقانه.
می‌گویند: "می‌دونین اتفاقی
بدی افتاده."، دخترشما."

پلیس‌ها یک‌بند حرف می‌زنند و
او دو فنجان قهوه جلویشان
می‌گذارد.

می‌گوید: "دختر من ذاتاً آدم
محظایه. اگه ازش کار احمقانه‌ای
سرزده، سهولی بوده."

پلیس زن به زمین خیره
می‌شود. حالت صورتش او را به

دورانِ کودکی اش برد؛ او به یادِ چهره‌ی زنی افتاد که گربه‌اش را رو باه کشته بود و زن به دنبال مرده‌ی گربه‌اش می‌گشت. و او گربه‌ی مرده را پیدا کرده بود.

ماریا می‌گوید: "قهوه میل ندارین؟ خواهش می‌کنم یواشر حرف بزنین، پسرم طبقه‌ی بالا خوابیده."

پلیس زن آهسته می‌پرسد: "پسرتون چند ساله‌شی؟"
"هشت ساله."

پلیس مرد سینه صاف می‌کند: "دل می‌خواست این من نبودم که این خبر رو به شما میدادم." می‌گوید: "بفرمائین بشینین. قهوه با شیر می‌خورین؟"

پلیس مرد نمی‌نشیند. به سمت پنجره بر می‌گردد. ماریا قامتش را می‌بیند؛ راست و ایستاده، مثل یک در. در سیاه و خشکی که روشنایی را بر روی خانه می‌بندد.

پلیس مرد به طرف او برمی‌گردد.

تکرار می‌کند: "دختر شما. تقریباً یه ساعت پیش. سعی کردیم به شما زنگ بزنیم. یه ساعت پیش او به طرف اُروگن دوید. از منزل دوست پسرش می‌آمد. صدای ماشین رو نشنید. باد تندی هم می‌وزید. یقیناً باد صدای موتور ماشین رو خفه کرده بود و دختر تون زیر ماشین رفت."

ماریا دستهای پلیس زن را روی شانه هایش حس می‌کند: "او نه اینجا چه می‌کنن؟
ماریا آهسته زمزمه می‌کند:
"پس حالاً اون توی بیمارستانه؟"

"او به شدت زخمی شده. وقتی آمبولانس اومد اون -"
پلیس زن شانه هایش را محکم می گیرد.
پلیس مرد می گوید: "نشد نجاتش بدن. انگاری در جاتموم کرده بوده. توی بخش اورژانس فقط تونستن -"

"نشد به شما تلفن بزنیم، اما هم شما به هر حال نمی تونستین... دیر شده بود. ولی خوب به درد نکشید." جمله ها را طوری ادا حرف می کند که انگاردارد از یک حیوان حرف می زد.
ماریا بلند می شود، و به او خیره می شود.

یک قطره اشک، فقط یک قطره ی گرد اشک، با صدای جیرجیری برگونه ای پلیس زن برق می اندازد.
پلیس مرد با نامیدی می گوید:
"شما باید به همسرتون زنگ بزنین."

ماریا می نشیند؛ فلچ شده، منگ و گیج.

"به سمینار رفته. به وین." پلیس مرد می گوید: "اگه بخواین ما می توینم پیداش کنیم. تا برگرده خونه. کس دیگه ای هس که ما بتونیم باش تماس بگیریم؟ یه دکتر، یه کشیش...."

آب دماغش را بالا می کشد و می گوید: "نه."
زن می خواهد بگوید: "معمول بعد از مدتی آدم به این وضع عادت می کنه -"

ناگهان حس می کند از آنها نفرت دارد. آنها دروغ می گویند. آنها هیچ حقی ندارند اینجا باشند.

او با تندي مىگويد: "شاید
شماها اشتباهی او مدین.
"نه، متأسفانه نه."

صدای خود را میشنود دارد
با صدای خفه‌ای جیغ میکشد: "اینا
همیشه همین حرفا رو میزنن، مگه
نه، اپنا همیشه همین حرفا رو
میزنن؟ شماها اشتباهی گرفتین؟"

پلیس‌ها را بیرون کرده بود.
آن‌ها یک کارت ویزیت و یک شماره‌ی
تلفن از خود به جای گذاشته
بودند. به محض شنیدن صدای
دورشدن ماشین پلیس‌ها در دل
آرزو کرد برگردند.

کنار میز نشست. اشک
نمیریدخت. گوئی دسته‌ی هاونی را
از گلولیش به دروت شکم فرو کرده
بود. پس حالا این اتفاق افتاده
بود. و اتفاق این‌طوری حس می‌شد.
ناخوشایندترین اتفاق‌ها. پس که
این‌طور. حس آدم بلادیده این است.
و حال او انتخاب شده بود.
بالآخره کسی باید انتخاب شود.
وحال آن کس او بود.

نه حقیقت نداشت. هر چه می‌کرد
فکرش به جایی قد نمی‌داد: مثل
پنجه‌های تیز زنگ ساعت کوکی بر
خواب سنگین یک آدم خواب. گوش
کن، گوش کن، گوش... دخترت...
رنج نکش... داره باد میاد...
باید یا فریاد می‌کشید یا
می‌خندید. باید کاری می‌کرد. کاری
جنون‌آمیز. بله، حقیقت نداشت،
این حقیقت نداشت.

چرخ‌ریسک هنوز چه چه می‌زد،
طنین‌دار مثل یک ساعت کوچک غیر
طبیعی. لقمه‌ای که او قبل از آن

دیدارِ وحشتناک و با دیدن اولین
تابش خور شید آماده کرده بود،
روی میز دست نزدہ باقی ماند و
بر لبهٔ لیوان آب میوه جای
لبهای زنی خوشبخت.

لحظه‌ها با هم فرق دارند.

گفته بودند: "وقتی شوهرتون
برگشت شما با ید تضمیم بگیرین
چی کار می‌خواین بکنین، می‌خواین
او نو ببینیں یا نه. خب بعضیا
ترجیح می‌دین صورت عزیز از دست
رفته شون نبین، اما اغلب شون
بعداً پشمون می‌شن. به حاطرِ
واقعی شدن حادثه."

بعد؟! اغلبیشون؟

بزار بخوابه، نزار بیاد
پائین.

قدم‌هایش را از طبقهٔ بالا
می‌شنود. خود را در حمام پنهان
می‌کند. روی زمین مچاله دراز
می‌کشد. فریادی دارد از حلقوش
بیرون می‌آید. تیر می‌کشد، تمام
او یک حلق دردمند است. فریاد در
راه خارج شدن مثل تیغ در تنش
فرو می‌نشیند.

نباید بیرون بیاید. حالا باید
برود و چیزی به او بگوید و باید
خیلی ارام باشد. به زودی همسرش
به خانه بازمی‌گشت. همه که دور
هم جمع باشند وضع بهترمی شود.
عقل‌شان سر جایش می‌آید. آن وقت
ازدست این حس غیر واقعی، این حس
مرگ مسمومش کرده است رهایش
خواهد شد.

اما او نمی‌توانست تا ان موقع
در آن خانهٔ کذائی بماند. چرا
از پلیس‌ها نخواست بمانند؟
می‌توانست به آن شماره زنگ بزند.

اما در آن صورت بایستی از خانه
بیرون می‌رفت.

حالا پسرش به طبقه پائینی
آمده است. صدای زند: "مامان؟"
به دنبال مادرش می‌گردد. به
آشپزخانه می‌رود.

در آینه به صورتش نگاه
می‌کند. به خاطر پسر ساكت
می‌ماند. پسر فریاد می‌کشد:
"مامانی، گرن فلکسا کجان؟"
به طرف پسر از حمام خارج
می‌شود. جسم اش را مثل یک آدم
آهنه به طرف آشپزخانه، قدم به
قدم هدایت می‌کند.

پسر کمی عصبانی به مادر خیره
می‌شود و تکرار می‌کند: "گرن
فلکسا"

آدم آهنه می‌گوید: "تیوی
انباری."

پسریاد آوری می‌کند: "ب عده قول
میدی دوچرخه مو تعمیر کنی."
 قادر نیست حرفي بزنند. به
چهارچوب در تکیه می‌دهد. لانه که
بو ببره؟

نه، باید حرفي بزنند. پس
می‌گوید: "خواهرت." نمی‌تواند اسم
دخترش ای نا را به زبان بیاورد؛
"بیمارستانه."

پسر وحشت زده می‌پرسد: "واسه
چی؟ باید بریم اون جا؟"
نه هنوز. اون خوابیده. وقتی
بیدار بشه. اون وقت میریم
اون جا."

در حالی که گرن فلکسها را در شیر
می‌ریزد، می‌پرسد: "چه اتفاقی
افتاده؟"

"با یه ماشین تصادف کرده."

پسر با لحن صدای یکی از
مردان تلویزیونی می‌گوید: "او ه
لعنت برشیطان."

آدم آهنی به پرحرفی می‌افتد:
"من می‌گرن دارم، خیال می‌کنم چن
ساعتی باید بخوابم. نهی توئی...
کتاب بخوانی یا یه کار دیگه
بکنی؟ فیکر می‌کنم باید یه کمی
بخوابم."

می‌بینند که پسر ترسیده است،
چیزی او را ترسانده. او او را
ترسانده است. باید او را بغل
کند و حقیقت را بگوید.

می‌گوید: "می‌توئی یه بستنی از
تولی فریز برداری هرچی دلت می
خواه بردار. **کله آنکامای قدیمی**
منو بخون. فقط منو بیدار نکن."

پسر اعتراضی نمی‌کند. یک بستنی
از تولی فریز برداشت و به
اتاقش می‌رود.

در خانه را قفل می‌کند. سیم
تلفن را می‌کشد. کاری دیگری
نمی‌شد کرد. این کار را نمی‌کرد؛
داغون می‌شد.

دوباره به حمام می‌رود و یک
قرص خواب آور بر می‌دارد و قورت
می‌دهد و از حمام خارج می‌شود.
بعدها خودش را به این خاطر
سرزنی خواهد کرد. او خودش را به
خاطر خیلی چیزهای دیگر سرنی
خواهد کرد.

قبل از این که به خواب برود
گذرگاه جنگلی را می‌بیند: به
جنگل قدم می‌گذارد. او را
می‌بیند؛ دخترش، پیش از وارد
جنگل شده است.

می‌خواهد فریاد بزند: یه چیز/ائی
درباره ات می‌گن که حقیقت
نداشد.

دختربا نگاه جستجوگر
برمی گردد. دختر خاطره هایش پنج
ساله است. تاری مویش، تک تک
حالتِ صورتیش پیداست.
پیش مامانت بیا.
و او می آید.

در یک لحظه، فقط دریک لحظه درد،
خشم، زهری که آنها با حرفهایشان
در او تزریق کردند گم می شود.
درد بازمی آید.
با دستهای گره خورده از درد
به خواب می رود.

راهی برای رفتن به روی این آب
سیاه وجود دارد. این انتظار از
او می رود. پاهایی که برروی آب
می روند، از آن اوست: آنها
کفش‌های کنه‌ی او را با خود
می برنند.

در کاپشن هرروزی، در شلوار
هرروزی، در جسم مادرانه‌ی تهی و
زخم خورده، با حرف‌های هرروزی بر
لب، با عطر همان صابون هرروزی،
با همان گیره‌ی سر، با همان
حالهای روی بدن، همان نام و
همان قدم‌های هرروزی می خواهد از
آب سیاه بگذرد.

همه چیز همان است که بود،
چیز‌های قدیمی و کنه‌ی او. فقط
چشم هایش از آن او نبود. چشم
هایش جهانی هیولائی می دیدند. تک
تک ذرات این جهان از ریشه
اشتباه، کج و گمراه، تصوّرن شدنی
بود. یک استهزا.

ساعات شبانه روز تغییری نکرده
بو ند. برگ بر درخت می روئید.
خورشید طلوع و غروب می کرد. بله
همه چیز به پیش می رفت. هیچ چیز
ثابت و ایستاد نبود. نه زمان

نمی‌ایستد. انجام شدنی‌ها، انجام شدند، انگاری یک حادثه‌ی معمولی رخ داده است. میز صبحانه روی آب سیاه قرار داشت. تلفن زنگ می‌زد. مردم از سواحل عجایی همیگر را صدا می‌زدند. و آن دو تن همه چیز را با ید می‌شنیدند. کشیش عالی مقام زن و کشیش عالی مقام مرد. به هنگام عزا.

آیا آن‌ها می‌خواستند مردی را که دخترشان را به زیرماشین اش گرفته بود، ببینند؟ مرد سرگردان بود. آیا دیدارکمکشان می‌کرد؟ نه. دیدن کسی که فقط نفرت را برمنی‌انگیزاند چه معنایی دارد؟

که این‌طور، او حتا نتوانست یک لحظه او را ببیند. که این‌طور، یک درخت و یک بوته سر راهش بود. و او با سرعت نمی‌راند.

ممnon، ما ترجیح می‌دهیم از او نفرت داشته باشیم: شاید بشود این را فهمید.

دستانشان و دوستان دختر آمدند. خوردند و قهوه نوشیدند. و همگی یک خطای بزرگ داشتند: دخترشان نمی‌شدند. دستی که بر در می‌کوبید، دستِ دخترشان نبود. مسمومیت را نمی‌شد باطل کرد. در تک تک سلول‌های شان جای گرفته بود، و در هستی نفوذ می‌کرد. مادر با خودش فکر کرد: چه طوری پیش اومد، کی اجازه داد پیش بیاد.

پسر به آشپزخانه آمد. پیشانی اش از جوانی می‌درخشید. کمی زمخت و بی‌قواره شده بود.
 گفت: "می خوام یه چیزی بگم."
 مادر مهربانا نه گفت: "ب گو عزیزم، چی؟"
 نشست: "نه هیچی، فقط می‌خوام یه کمی حرف بزنم."
 هیچیک حرفی نزد. چرخ ریسک می‌خواند، پرنده‌ای که او می‌خواست با تیر بزند. مدتی طولانی هیچیک از آندو حرفی نزد. آن سوی پذجره باد در شاخ و برگ از بوه شاه بلوط. باد تابستانی شوخ بی خیال: می‌توانست موهاش را برهم بزند. دستی به مویش زد و صاف کرد. لب پائین‌اش را گزید. اسمش یقین پطر بود.
 سرانجام گفت: "شبا خواب ندارم."

او با خودش فکرکرد، اگر می‌توانست عجیب بود. او چه انتظاری داشت؟ دوست پسر ای‌نا. نسبت به او احساس بی‌تفاوتی کرد، او مدت‌ها خودش را از آن‌ها دور نگاه داشته بود. پدر و مادرش نیز سراغشان نیاما بودند. به آن خاطر که آن‌ها هرگز هم‌دیگر را ملاقات نکرده بودند. به هرحال. او بلافاصله پس از خاک سپاری غیبیش زده بود. بی‌اشک.
 خاکسپاری: بارها گفته بود خاکسپاری با شکوهی بود. و حقیقت داشت. یک کلیسا زیبا، دسته گل‌های زیبا، سخنان زیبا، بیست و یک دوست زیبا در لباس‌های مناسب که به یقین مادران آشفته شان انتخاب کرده بودند، گیج و منگ از شوک اما بسیار سپا سگزارکه

فرزند آن‌ها شخص اول صحنه نبود. بیست و یک جوان زنده، زنده، با گونه های گل‌انداخته. پسران و دختران. بعضی‌ها گریه نمی‌کردند. می‌خواست نزد آن‌ها برود و با سیلی اشک‌شان را درآورد. او در این‌باره با هیچکس، حتا با همسرش حرفی نزد.

یک خاکسپاری باشکوه، حرفی بود که او بارها و بارها به زبان آورد. یک قدم به جلو. خاکسپاری برای درمان عزا خوب است. از این دنیا بیز/رم. بیز/رم از خدای.

او با مهربانی به پسر گفت: "یه چیزی می‌خوای، نه؟" او هیچ‌ده ساله بود. به خودش ادوکلن زده بود، انگار می‌خواست به مجلس رقص ببرود. می‌ترسید، خیلی می‌ترسید، او از ترس غرق کرده بود، جسم جوانش بخار می‌کرد. می‌باشد او را دوست داشته باشد، او عاشق دخترش بود. شاید. زمان درازی نبود که باهم بودند، و پسر در دسترس نبود. زیر لب گفت: "یه لیوان آب."

و گرفت. گفت: "خوب شد اومدی." با یک نفس لیوان آب را سرکشید، انگار که شراب خانگی بود. - "می‌دونی چه وضعی بود." - "نه نمی‌دونم وضعی چطوری بود."

لب خنده بر لبس نشست و آن‌گاه اشک چشم‌هایش را خیس کرد و تکرار کرد: "نمی‌دونی چه وضعی بود." بدون این‌که مواظب باشد. به گریه افتاد و شانه‌هایش لرزید. دلش خواست دستش را بر

روی فرق سر او بگذارد و مثل
کشیشی که آن روزها شده بود، اورا
بیامزد.

صورتش را درون دستهایش پنهان
کرد. به آهستگی گفت: "تقصیر من
بود." و شانه هایش از گریه به
لرزه افتاد.

او حالا صورتش را برگرداند-
زیرا که او به این مسئله فکر
کرده بود. تقصیر کسی بود. و
ترجیح‌آ تقصیر آن پسر بود تا
قصیر او. شاید که تقصیر پسر
بود. شاید او یک قاتل بود که
آن جا نشسته بود. کسی که اینا
را به خیابان کشانده بود: و گرنه
ساعت شش صبح اینا توی خیابون چی
می‌کرد؟ **ماریا** و همسرش شب و روز،
بارها و بارها، طی گفت و گو های
طولانی و با صدای مخالف در
باره‌ی علت وقوع حادثه با هم حرف
زده بودند.

پشت به او دماغش را بالا
کشید: "حالا از من متنفری."
او با دقت فراوان **ما سک زن**
دان را به چهره زد و با دلسوزی
بی‌پایانی به طرف پسر برگشت.
پرسید: "به نظرت باید از تو
بدم بیاد؟"

پسر گفت: "این‌طوری بهتره."
آب دماغ پسر سرازیر شد. خشم در
درونش می‌جوشید. با خودش فکرکرد:
پسره‌ی لعنتی. اما هم چنان به
محبت کردن به پسر ادامه داد.
پسر به زمین نگاه کرد و گفت:
"بله، ما دعوا کرده بودیم."
فکرشو کرده بودم.
او با اطمینان گفت: "وقتی این
اتفاق افتاد من بیدار نبودم."

ماریا بىتأمل گفت: "فکر نکردم
که تو اونو با لگد بیرون
انداختی." خونسردی اش به او
آرامش می‌داد. خشم سرد به او کمک
می‌کرد تا بتوا ند ما سک را بر
سرجایش نگاه دارد. بله، از او
بیزار بود: پس باید او رنج
می‌کشید.

گفت: "ما اگه بیدار شده
بودم جلوشو می‌گرفتم."
او با سردی تمام، انگار که در
برنامه‌ی گفت‌وگوی تلویزیونی شرکت
کرده باشند پرسید: "سِر چه چیزی
دعوا می‌کردین؟"
هیچی. فقط من احساس می‌کردم،
آره، یه جورائی توی فشار بودم.
مثلاً اینکه باید می‌گفتم... دوستش
دارم و از این حرفا. اونم فقط
بعد از سه هفته."

"تو این کارو نکردی؟"
"این حرفو نزن." حالا دوباره
گریه می‌کرد. "اگه از این حرفا.
از این حرفا بزم - اون وقت دیگه
نمی‌تونم نفس بکشم." او در خودش
مچاله شد. و تکرار کرد: "حالا از
من بیزاری"

پاسخی نداد.

"بله بعد از اینکه ما مدتی
با هم حرف زدیم... اونم به گریه
افتاد. اون گفت که هیشکی اونو
دوست نداره."

یک ضربه راست توی سینه.
ضربه‌ای که میرفت به غش کردن
ماریا بیانجا مد. دوست نداره؟
ایننا، ایننا... ما دوست
نداشیم؟ این طوری فکر می‌کردی؟
این‌طوری احساس می‌کردی؟

میخواست بر سر فرد غایب
فریاد بکشد: اما این حقیقت
ندازد.

پسرگفت: "من نتونستم... من
نمیدونستم چی باید بگم. من...
حرفای زور کی که دیگرون بخوان
نمیتونم بزنم. من آنگاری دستمو
روی شونه اش گذاشت. بعدش خوابم
برد."

"و حالا"، ماریا خودش را
مجبور کرد بگوید: "خیال میکنی
او مخصوصاً خودش رو زیر ما شین
انداخت."

"نه!" وحشتزده پاسخ داد: "نه
یقیناً نه. اونجا یه کشتزاری بود
که اون خیلی دوست داشت، اون طرف
کشتزار، جای قشنگیه. خیال کردم
میشه اونجا. میشینه و فکر
میکنه. مذظورم اینه که، اون
دوست داشت فکرکنه. اونجا یه
جویبارم بود. یعنی، هنوزم هس.
منظورم جویباره." او آشفته
خنده ای کوتاه سرداد. "اما اگه
اون مواطن نبود، واسه این بود
که ناراحت و خسته بود."

"میخوای بگی اگه بیهش گفته
بودی دوستش داری، این اتفاق پیش
نمییومد." ماریا صدای سرد و خشک
خود را شنید.

"شاید نه." برخاست و به طرف
پذرجه رفت. "از همه بدتر که."
به سمت درخت شاه بملوط گفت،
"تصوّر میکنم دوستش داشتم. من
 فقط نمیتونستم بیهش بگم. به نظرم
او خودش بایستی متوجهی این
میشد."

زن دانا گفت: "خیلی
این جورین."

پرسید: "اشتباه از من بود؟ شما فکر می‌کنین، اشتباه از من بود؟"
ماریا خودش را مجبور کرد
بگوید: "نه"

سرش را برگرداند، به نظر خشنود و راضی می‌آمد. بینها یت خشنود. آیا آن زن دافا خواب شب را به او برگردانده بود؟ او را بخشیده بود؟ قلب جوان او را نجات داده بود، تا او به زودی بتواند دیگری را دوست داشته باشد؟ آهسته گفت: "مرسی." آنگاه ساكت شدند.

- "حالا دیگه باید برم." و رفت. هنوز صدای قدم‌های او بر روی شن می‌آمد که او به طرف تلفن رفت و به همسرش زنگ زد.

- " فقط خواستم صداتو بشنوم. امشب درباره یه چیزی باید با هم حرف بزنیم."

و تمام شب بی‌وقفه درباره آن حادثه طاقتفرسا با هم حرف زدند: **ای نا** گفته بود کسی او را دوست نداشته. و خاطره‌ها، و لحظه‌ها را زنده کردند.

همسرش تکرار کرد: "خب وقتی ادم هفده ساله اس این طوری احساس می‌کنه. بله یعنی این جوری حس میشه."

ماریا گفت: "یهش ا جازه ندادم به اردی اسب سواری بره، وقتی کوچیک بود، یه روز تذہاش گذاشت. شاید وقتی **یو هان** به دنیا او مد خودش رو زیادی حس کرد."

همسرش گفت: "و طفلکی **یوهان**." بیدار دراز کشیدند، لال از گناه.

این اتفاق توه. یه جای مقدس.

هیشکی حق نداره این جارو دست
بزنه.

می‌تونم ساعتها اینجا بشینم.
تورو من دو باره می‌سازم.
همه‌ی خاطره‌هات رو، تک تک
حرفاتو، عکسات رو، کوچیکترین ردی
پاتو می‌خوام روی از بوهی نور
بچینم و تو ش زندگی بدم.
تو حق نداری حالا جعلی بشی.
من می‌خوام برم توی خودآگاه همه
و ببینم تو اون جا چطوری رفتار
می‌کنی. تو نمی‌تونی آزخودت دفاع
کنی. و حتا حافظه‌ی منم از تو یه
چیزی دیگه می‌سازه.
باید محکم بگیرم. اما من
که چیزی رو نگرفتم. اون جا هیچی
نیس.

من می‌دونم تو مرده بودی: من
تورو در بی‌حرکتی دیدم، اینی که
عقل مارو به هیچ گرفته.
اما با این وجود تو باید
باشی. تو یه جائی وجود داری.
برگرد، قسمت میدم. یه طوری،
به یه شکلی.
یه دفعه بیا توی جسم.
برگرد، قمست میدم: با هر
شکلی که بیای، بغلت می‌کنم.

پسر روی مبل کنار او نشست.
آنها به تلویزیون نگاه کردند.
او برای پسر یک کاسه چیپس
گذاشت بود، اما پسر به آن دست
نژد. این روزها او پسری بود
مصمم، شجاع و غایب. او یک سرباز
هشت ساله شده بود.
ماریا معمولا از پسر می‌پرسید:
"چت می‌شه پسرم؟"

او پاسخ میداد: "از پس خودم
برمیام."

و وقتی کسی او را بغل میگرفت
سنگ میشد.

با نامیدی از او پرسیده
بود: "میخوای حرف بزنی؟"
واو پاسخ داده بود: "نه."
پرسیده بود: "به خواهرت فکر
میکنی؟"

در پاسخ فقط گفت: "من از
آدمائی که تند راه میرن خیدلی
بدم میاد. من هیچ وقت نمیخواهم
ماشین برونم. من از ماشینها
متنفرم. میخواهم همه شونو بششم."
تعطیلات تابستانی بود، اما او
مايل نبود با دوستانش بازی کند.
اغلب در اتاق خود بود.

هر روز دو تائی به تلویزیون
نگاه میکردند، تفاوتی نداشت
برنا مهی تلویزیونی چه بود. و
اکنون ساعت پخش مرغابی‌های وحشی
بود.

پس از لحظه‌ای اتاق پذیرائی
را به طرف اتاقش در طبقه‌ی دوم
ترک کرد.

چیزی نگذشت که صدای افتادن چیزی
به گوشش رسید. بیرون خانه چیزی
به زمین افتاده، شاید درهم
شکسته بود. او به طرف پذیره
دوید و به بیرون نگاه کرد.

روی زمین پسرش پخش شده بود. یک
کامپیوتر پسرش پخش شده بود. یک
جعبه‌ی پازل کنار کامپیوتر به
زمین افتاده بود و محتوا یاتش
مانند آبشار رنگی کوچکی روی چمن
پخش شده بود.

با شتاب از پله‌ها بالا رفت.
به اتاق او وارد شد.

یوهان کنار پنجره ایستاده بود. و سایلش را دور خودش جمع کرده بود و با نظم خاصی آنها را به بیرون پرتاب میکرد.
ماریا دادکشید: "چی کار میکنی؟
بس کن!"

پسرگفت: "میخوام یه شعله اون پائین راه بندازم" و یک خرگوش پارچه ای کهنه را به پائین پرتاب کرد. "میخوام همه رو آتیش بزنم. اینا همهش آشغاله." نزد یک شد. او صورت سفید و مصمم اش را به طرفش برگرداند و گفت: "من هیچی نمیخوام. من هیچی لازم ندارم." او با نامیدی گفت: "یوهان." **یوهان** گفت: "من خودم یه آشغالم."

و پنجره را محکم بست. برای لحظه ای خیال کرد پنجره خواهد شکست.

زن دانا با دهان او گفت: "تو عزیزترین کس مائی." نشانه ای از آرامش در چشمان پسر دید. جرأت نکرد بغلش کند. اصلاً نمیشد. اما با هم به حیاط رفتند تا اشیاء خرد شده را از روی زمین شنی برچینند. **ممnon زن دانا**.

حقیقت داشت که او هرگز **یوهان** را به اندازه ای **نا** دوست نداشت. بله همین طور است. بندرت پیش میآید که پدر و مادر فرزند اشان را به یک اندازه دوست داشته باشند. این درگذشته‌ها اهمیتی نداشت. حال باید او این وضع را تغییر

می‌داد. روزی که از دستِ فلنجی خلاص
می‌شد. تا آن روز باید او این را
پنهان کند.

او، زن‌دانای مک کن، در من
عشقی بیافرین که تاب تحملش را
نداشته باشم، کمک کن.

زمانی رسید که دیگر او هیچ حس
نمی‌کرد.

روزی که او به خرید رفته
بود، و در مغازه‌ای بالای یک ردیف
گوشت ران و موز تصویرخود را در
آینه دید. تصویر لبخندی
تم سخرآمیزی بر لب‌ها داشت. او
نمی‌دانست که تمام مدت بالبخندی
بر لب‌این طرف و آن طرف رفته
است. مردم شاید خیال می‌کردند
عقلش کم است. این صورت زنی نبود
که دخترش را از دست داده است.

و از خود پرسید صورت دردمند
چگونه خود را آفتابی می‌کند.
حال او این را می‌دانست: صورت
لبخند می‌زد. می‌خواست به آن صورت
سیلی بزند. می‌خواست به چشم‌ها یش
آن قدر سیلی بزند تا اشکش دوباره
درآید.

به خانه رفت و خود را از چشم‌ها
پنهان کرد. تعطیلات بود و
خانواده در خانه.

همسرش در اتاق کارش بود.
یو هان هم آن جا بود. داشتند
باهم حرف می‌زدند، شاید هم با هم
بازی می‌کردند. دلش می‌خواست
وارد اتاق شود. اما فکر خوبی
نیبود: نه با ان صورت.

تنها بود. بیرون خانه پائیزی
تابستانی غوغای می‌کرد. طبیعت
تابان و جلوه‌گر وحشی در جینش و
جوش بود. زنبوری بر روی شیشه‌ی

پنجره‌ی آشپزخانه وزوز می‌کرد.
آشپزخانه‌ای که دیگر مثل گذشته‌ها
نمی‌شد.

آینه‌ی قدیمی پرلکه‌ی مادر
بزرگ بر روی دیوار سفید آویخته
است. بالای آن کلاه زرد روشن
حصیری اینا را آویزان است. دیدن
کلاه حسی در او نمی‌انگیزد. کلاه
حصیری اینا. سر اینا در کلاه
زیر خورشید می‌ترکد. می‌خواهم گریه
کنم. پوچم. من از همهون ماده‌ی
خاکستری و خشکی درس شدم که
لو نه‌ی زن ببور. و تنم از حشرات
سمی، جنبان داره می‌خاره.

توی کوچه و خیابان آدم‌ها با
احترام به من می‌نگرند. می‌خواهم
زبانم را به روی‌شان دراز کنم و
به آن‌ها بخندم، خنده‌ای جنون‌آمیز
و گوش‌خراش.

همسرم آرام و خونسرد است.
شاید به این خاطر که او
پدرحقیقی ای ایا نبود. شاید هم
در دل احساس شادی می‌کرد.
خدایا دارم به چی فکر می‌کنم؟
آیا این جنونه داره آسته آسته
می‌داد؟

دلم می‌خواهد تارتارمومیم را از
ته بکنم. با صورتی که آن لبخند
مسخره را برخود چسبانده، دری
وری بگویم و از میان خانه‌ها
بگذرم.

باید که از روی آب سیاه
بگذرم.
شیوه‌ی درستی برای عزاداری هست.
و این شیوه غلط است.

باید که از روی آب سیاه
بگذرم.

مردم بر ساحل ایستاده اند و
می‌گویند چه زرنگ. اما نه دیگر بس
است. باید کاری کنم که حوصله شان
سر برود. ولی چرا، چرا او از غم
اصلی و نجیب نشد؟ چرا غم شد
زهر؟ چرا شوهرش پسر را به
ماهیگیری می‌برد؟ چرا او این جوری
می‌خنده؟

بگذار غرق شوم، بگذارم از
ادامه رها شوم. تنها، بالبخت‌د
مسخره‌ی چسبیده به صورت مثل جای
زخم. غرقم کن، بکشم.

زنبور بر شیشه وزوز می‌کند. او
باید به صدا خاتمه بدهد.
روزنامه‌ای برمی‌دارد و بر آن
می‌کوبد. اما زنبور نمی‌میرد؛ فقط
به پشت بر روی زمین می‌افتد.
پا هایش را تکان می‌دهد، بال هایش
را می‌لرزاند.

به زنبور نگاه می‌کند، طوری
تلash می‌کند که انگار راه نجاتی
هست. با پا های شکسته، بال های
شکسته. نفرتی عظیم و تهوع آور او
را در برمی‌گیرد.

دو باره زنبور را می‌زنند. دست
برد آرنیست، آنقدر بر زنبور
می‌کوبد تا به گریه می‌افتد.

کسی به او گفته بود که خدا
بنده‌هایش را می‌آزماید، به آن‌ها
درس‌های سخت و مشکل می‌دهد. در
همه چیز این دنیا معنایی هست.
این حرف‌ها را از کسی که
عزیزی را از دست داده بود شنیده
بود.

ماریا به نشانه‌ی آرام نشدن
سرش را پائین آورد. بال خودش فکر

کرد: این خدا را واسه‌ی خودت نگه دار، اور سول. خدای معلم مدرسه. به او گفت اور سولا زیرا که برایش دعا می‌کرد.

ماریا محبور بود تشکر کند، زیرا که میدانست این تذها چیزی بود که اور سولا می‌توانست به او عطا کند، و یکی از دلایلی که او در لباس سیاه- آن طور مضرب، با چشمان سفید - آنجا نشسته بود - آین بود که به او کمک کند.

آن شب او قرص خواب اور نخورد و بیدار به فکر کردن ادامه داد. نمی‌توانست باور کند در زندگی معنایی هست و هر کسی را برای کاری ساخته‌اند.

با خودش فکر کرد، این تذها بادی بود که وزید. باد باید به راهش ادامه دهد. باد عشقی نداشت، باد فقط می‌خواست بازی بکند. همیشه می‌خواهد ترکیب‌های تازه را بیازماید. از همین‌روی است که انسان‌ها با ید بمیرند. آن‌ها برای این به دنیا می‌آینند که بتوانند بمیرند، تا باد بتواند به راهش ادامه دهد، با اسبهای تازه بتازد.

او انسان را به مانند خود آفرید: حریص، کنجکاو، خلاق، و شیفته‌ی ادامه‌ی خود. و باد بود که انسان را با خود برده، غریبه‌آشنای درون او باد بود، هم صاحب و هم تصاحب شده. اما باد که به انسان‌ها توجهی نداشت. او فقط به خودش می‌اندیشید.

اورسولا برایم دعا می‌کند،
 چشمش بر این باد کور. به حساب
 من از خدا چه می‌طلبد؟
خداي بزرگ بگذار ماريا
 معنای زندگی و مرگ را بفهمد.
اما ماريا معنا نمی‌خواهد. از
 دست دادن فرزند بی‌معناست.
 با این وجود روز بعد یک کارت
 پستال با نقش گل برایش فرستاد:
اورسولاي عزيز، از شرکت در مراسم
 عزاداری ما و یاریت سپاسگزارم.

همسرش به او گفت: "تو نمی‌تونی
 به این وضع ادامه بدی، و اسهت
 خوب نیس."

اینرا همسرش بارها گفته بود، و
 آنگاه او جعبه را از شیروانی
 آورده بود.

یک جعبه‌ی بزرگ مقوایی بود حاوی
 لباس‌های **آفنا**.

ابتدا فقط آن‌ها را می‌شست و اتو
 می‌کرد. همه باید با دقت اتو
 شوند، تک تک درزها و گوشها.
 سوراخها باید دوخته شوند.

توده‌های آن‌بوه لباس، همه را
 نگاه داشته است. جامه‌های پراز
 خاطره و یاد، ساعتها می‌نشست و
 لباسها را دور خود می‌چید.

همسرش می‌گفت: "کاش اقلأ فایده‌ای
 داشت. تو فقط خودت داری خودت رو
 آزار میدی."

او سرش را تکان می‌داد.
 حتا شبها بیدار می‌نشست و به
 لباس‌ها نگاه می‌کرد. نور را از
 جهت‌های مختلف روی شان تنظیم
 می‌کرد، نقش گل‌ها و اشکال را
 بررسی می‌کرد، به لباس‌ها طوری
 نگاه می‌کرد که انگار جان داشتند.

او به یادِ لحافِ چهل تکه‌ی
مادر بزرگش افتاد: تکه‌های منقش
نرم و لطیف در چشم او یک جهان
بود. یک قصه، جادوگری که در
سفیدی نگاه می‌خزید، وقتی آدم
پوچی و تنهائی را حس می‌کرد.
حالا او با همان نگاه به
پارچه‌هائی که جسم اینا را بالا
می‌کشاند، می‌نگریست، و آن‌ها
ناگهان زیبا بودند و برآفروخته.
نگاهش رنگ دیگری گرفته بود.
زید بائی در همه چیز و همه جا
غوغایی می‌کرد. هر چه را نگاه
می‌کرد شعله‌ور بود. نفساش، نفس
یک عاشق بود. لذتی و افر، مقدس،
تا سرحدِ لذتی جنسی. او اندکی
خود را سرزنش کرد.

آنگاه با خودش اندکی
خردمندانه فکر کرد، این یکی از
ابزارهای درمان است که هواسِ ما
به آن متوصل می‌شوند. وقتی
مادرش مرد نیز همین‌طور بود. و
آنگاه علاج زودتر از راه رسید. او
ایستاده بود و به گل‌ها نگاه
می‌کرد، که آن اتفاق افتاده بود:
شدت نورشان آنقدر شد که شهوتی
سراسر تنش را در خود گرفت. کنار
قبیر مادرش.

با خودش فکر کرد: همه
همین‌طور، و اسه این که بتونیم
زنده بموئیم. ما تا سرحدِ مرگ از
چیزهائی که ما واجب‌ور به زنده
موئدن می‌کنن سرشاریم، و چیزهائی
که ما رو مجبور به مردن می‌کنن.
عجبیب که ما دیوانه نمی‌شیم. یا
بهتر بگم ما همه دیوانه‌ایم.
شب بود. روی توده‌ای لباس
نشسته بود.

و حالا می دانست چه باید بکند.
این معنا بود: چیزی بود که معنا
داشت. می خواست از لباسها به یاد
ای نا یک لحاف چهل تکه بدو زد.
باید زیباترین لحاف چهل تکه ای
می شد که تا آن روز کسی به چشم
دیده بود: یک لحاف چهل تکه ی
مشتعل و گداخته. این آن وظیفه ای
بود که به او محول شده بود.
دستش به طرف قیچی وزیباترین
لباس دراز شد.

پائیزفصل اندوه است: کسی را
به استهرزاء نمی گیرد.
درختان با برگ ها می گویند
می خواهند بمیرند. فریاد شعف
همیشه همراه با صدای پرمعنای با
درد آمیخته است.
آسمان خیلی بالاست. وحشیانه
زیبا به انتظار سرما خودش را
می گسترد. به زودی پوششی می گیرد.
یخ ها آب خواهند شد، ابتدا در
آرام ترین سواحل، آنجا اولین یخ
خواهد شکست، خرد خواهد شد،
دوباره توسط جریان های
عمیقت درهم فشرده خواهد شد،
صدای جیرجیر درد به گوش می رسد.
گوئی پرنده گان در آب سنگ شده
محبوس شده اند. صدائی برای همه
عزاداران.

زاغی ها جارزنان بالای دشت،
زیر آسمان سنگین از برف
می چرخند: برای همه چیز باید عزا
گرفت. آری، بگذار باد بیا ید،
این باد کشنده.

این باد بزرگ است که فصلها
را با خود می برد. باد درنده و
وحشی که تابستان را مثل احشام
کلروفیلی و بی تجربه به طرف خود،

بـه درون سنگی و گندیده اش
میکشاند. اینگونه بـد مرده خوار
با زی میکند، و مقابله هیچ چیز
توان مقاومت ندارد.

ا ما صبرکن! کسی با صدای
موعظه گر از دانه های کوچک درون
خاک حرف میزنند. کسی همیشه
این کار را میکند. کشیش با دیدن
گل مینای پژمرده دیگر نمیتواند
خود را کنترل کند. حال اگر بهار
دوباره بخواهد چهره عیان کند!
"این، من نمیشود!" گل مینا
با آخرین نیرویش مینالد و با
بـیمیلی دانه هایش را رها میکند:
"سلفا من نـه شـه، یـه کـی دـی گـه
مـیـشـه."

درواقع همینطور است. بگذار
ما درباره این خاک و دانه های
لعنـتـی نـشـنوـیـم.

وقتی به موعظـهـی رادیوئـی
پائیز گوش مـیـدادـ، با خودش فـکـرـ
کـردـ؛ نـه بـه اـینـ خـاطـرـ کـه مـنـ حـالـاـ
دـیـگـرـ مـخـالـفـتـ مـرـگـمـ. و اـینـ بـه اـینـ
دلـیـلـ کـه مـنـ اـزـ فـکـرـ دـانـهـ حـیـرـتـزـدـهـ
مـیـشـمـ.

لـحـافـ اـزـ رـنـگـ شـعلـهـ وـرـ بـودـ.
زـیـبـاتـرـینـ لـحـافـ زـمانـهـ بـودـ. مـثـلـ
خـیـاطـ کـوـچـکـ قـصـهـ اـیـ، رـوزـهـ وـ شبـهـاـ
نـشـستـهـ بـودـ وـ لـحـافـ رـاـ دـوـختـهـ
بـودـ. بـنـدرـتـ لـبـ بـهـ غـذاـ زـدـهـ بـودـ.
آـنـدـرـشـ وـ يـوهـانـ گـاهـ گـاهـیـ بـهـ اـتـاقـ
آـمـدـهـ وـ اـزـ اوـ پـرسـیدـهـ بـودـنـدـ آـیـاـ
مـیـخـواـستـ بـاـ آـنـهـاـ باـزـیـ کـنـدـ.
اوـ گـفـتـهـ بـودـ: "هـمـیـنـ یـهـ درـزوـ
بـایـدـ بـدـوـزـمـ." وـ اـدـامـهـ دـادـهـ بـودـ.
سـاتـنـ قـرـمزـ کـنـارـ پـارـچـهـهـایـ گـلـرـیـزـ
پـنـبهـهـایـ اـزـ پـیرـاـهـنـ دـوـسـالـگـیـ. /ـینـ

واسه‌ی تو س ای نا . این چیزائی بود که بایستی به تو می‌گفتم . همه‌ی چیزائی که هرگز به تو نخواهم گفت . این حرف من است .

اوایل همه به او نگاه می‌کردند . خواهر شوهرش گفته بود این بهترین راه کنار آمدن با غم است ، درست همان کاری که طرفداران مرد های ایدزی آمریکا کردند . هر لحاف یک اثر هنری واقعی بود ، خیلی بدیع ، درست مثل این . آن ها لحاف ها را در موزه گذاشتند .

با وجودی که لحاف به نظر ماریا هم زیبا می‌آمد ، اما او از شنیدن نظرات و تمجیدها چندش می‌شد . انگار که می‌گفتند : " چه خوب ، تو از عزایت چیز ق شنگی ساختی ، می‌شه ازش استفاده کرد و حالا زندگی به روای عادی بر می‌گردد ، به همین سادگی ! " دیگر لحاف را به کسی نشان نمی‌داد . لحاف نیمه دوخته شده اش را زندگی اش شده بود . تا روزی که فقط مانده بود که برروی زیباترین جدول ، گلدوزی کند : " به ای نا ". نمی‌خواست به آن آسترنی بدوزد ، چون آن وقت وسیله‌ای می‌شد برای استفاده .

اما نه ، هنوز نمی‌توانست آن را از خود جدا کند . او به این فکر رسید که خاطره‌ها و یادها را روی جدول‌ها گلدوزی کند . علاوه‌ی که دوره‌های مختلف زندگی ای نا را زنده می‌کرد .

زمستان را بال لحاف به سر آورد . در اوخر ماه فوریه بود که حس کرد کار به آخر رسیده

است. یک لحاف نازک و درخشنان، پرچمی نورانی.

شنبه، پیش از بیدار شدن همسر و پسر، سوار ماشین شد و به سمت تالارهای هُو، آن ساحل لزج، لم یزرع و خشک راند.

ماشین را بر روی تپه‌ای پارک کرد. لحاف را آورد و چوب باریک درازی از درزش رد کرد و آنرا به سمت پائین فرستاد. اندوه و فراموشی دامن گستردہ بود: زمستانی بی‌رحم. تخته سنگها پوسیده و زخمی بودند، انگار از پوست ترکیده و جای زخم پوسیده شده با شند. و باد می‌وزید تا حالات صورتش را پاک کند. با هر قطره اشک آهنج پیروزی در سینه اش نواختن می‌گرفت. دلش می‌خواست خود را به دریا پرتاب کند.

ابر خاکستری سربی رنگ آسمان سرپوش دریا بود و خورشید بیهوده می‌کوشید بتا بد.

ماریا گوشه‌ای در دریا پیدا کرد؛ جائی که صخره‌های تنگ به هم فشرده بودند، گوئی برای مقابله با حمله‌ی دریا کنار هم جمع آمد بودند. موج بر صخره اب می‌پاشید. سور و سرد. دامنه‌ی صخره‌ها مثل شیشه‌ای از یخ بود. می‌بايستی چوب بتواند میان قلوه‌سنگها بایستد.

لحاف را گشود.

باد از سمت دریا می‌وزید، گوئی پرچم شعله‌ور را دیده بود و عشق و نفرت در او ریشه دوانده بود. دستپاچه اما با شوق فراوان در پارچه پیچید و آن را لرزاند. گوئی صدای بال فوجی پرنده بود

که آسمان را می‌شکافت. باد وحشی درنده.

ماریا دهان گشود. باد در دهانش فرو رفت. گوئی باد برای لال کردنش از راه رسیده بود. پس با آندک نفس اش بر سر باد بزرگ فریاد کشید: برو. باد از روی دریا برو.

آنقدر فریاد کشید تا حلقه‌مش و ریه‌هایش درد گرفت. آنگاه لحاف را لای شکاف پنهان کرد و با دقت روی آنرا با سنگ پوشاند. صورتش از اشک و سرما بی‌حس شده بود و از درون می‌سوخت.

وارد خانه که می‌شود **یوهان** را می‌بیند مچاله پشت به شومینه‌ی سرد و خاموش نشسته و دارد کتاب می‌خواند. غمگین به نظر می‌آید.

"سلام **یوهان**."

یوهان بی آن که سرش را بلند کند پاسخ می‌دهد: "سلام."

"صبحونه خوردی؟"

"نه."

"بابات بیداره؟"

"نه."

"می‌تونستی بیدارش کنی، تا با هم صبحونه بخورین. و شومینه رو روشن کنین."

"هیزم نداریم."

"توی انباری هس."

سرش را بلند می‌کند. نگاهش می‌کند و می‌گوید: "نخواستم بیدارش کنم. فکر کردم شاید به خواب احتیاج داشته باشه." صدایش صدای پیرسالخورده‌ای است: پیرمردی کوچک.

بلند می شود. ناگهان متوجه
شانه های لاغر پسرش می شود:
باریکتر از قبل شده اند. پس
شانه های نحیف یو هان را در دست
می گیرد و در همان حالت می مانند.
د هنچ چرا آن طوری شده؟ پیشتر از
این لباس سرخ بود به رنگ گل:
یه دهن کوچیک پسرونه. حالا شبیه
لبایی یه پیرمرد، باریک و مهتابی
شدن.

با خودش می گوید: بغلش کن.
اما او نمی خواهد.
می گوید: "سردته؟"
"اره."

"این جا خیلی سرد. بیا با هم
بریم انباری هیزم بیاریم تا یه
آتش حسابی راه بندازیم."
چند قدم به طرفش بر می دارد و
مادر به چشم های پسرنگاه می کند.
شاید در صدایش امیدی یافته بود:
که ناگهان نگاه بی رنگش بارقه ای
از نور می گیرد.
بیا، بیا، برگرد بیا پیش من.
و در دل گفت: بر روی آب سیاه.

زیبائی‌ها و هیولا

لیلا با خودش فکر کرد: می‌دونم،
همچین که پامونو ژو خیابون
بذاريم یه اتفاق بدی می‌فته
وباعث و بانی اتفاق هم
خودمونیم.
یه غوغایی به راه می‌ندازیم که
نگو!

در راه جشنی بودند: لیلا، پی،
تسان و مده. بزکرده و شیک - در
واقع مده تنها کسی بود که به
مهمانی که دعوت شده بود - او به
میزبان اطمینان داده بود و همگی
پانزده ساله.

لیلا هیچ کدام از دعوت شدگان
را نمی‌شناخت. و مده هم به جزیکی
از برگزارکنندگان کسی دیگری را
نمی‌شناخت. اما او تا سرحد مرگ
عاشق یکی از دعوت شدگان بود، یک
توتوئی که سه بار دیده اما هرگز
با او حرف نزده بود و از آنجائی
که نمی‌خواست تنها به جشن برود
از لیلا، پی و تسان خواهش کرده
بود همراهش بروند.
پرسیده بود: "خوشگلن؟"

پی بستِ دندان داشت، زانو های
ت سان کج بودند و لیلا به نظر
نابرادری اش شبیه یک کودک
شیرخواره بود و به همین خاطر
آنها مجبور بودند خودشان را
خوشگل کنند. اما او خودش را
آرایش نکرد. و این مده و قسان
بود که او را حسابی بزک کردند و
او هنوز به خاطر تصویری که پس
از آرایش شدن در آینه دیده بود،
در گیجی و ابهام به سر می‌برد:
صنمی فریبنده، اغواگر و خطرناک.
در نگاه اول فقط مجذوب شد و
گرمای لطیفی او را در برگرفت.
حسی دلچسب و خوشایند در درونش
پا گرفت: فند و عسل پیش از غذای
مهمانی.

اما لحظه‌ای نگذشت که حس با
دنیائی از نظرات و احساسات
ناشناس و تیره برهمن ریخت.
انگار موجود درون آینه می‌توانست
مسبب حوادث باشد - این خود
آرایش بود، صورت تازه با طبقاتی
قدیمی از قدرت، گناه و مجازات.
احساس می‌کرد صورت تازه را
نمی‌شناشد. اما صورت او را
برمی‌انگیخت و در او بی‌میلی و
لجاجیت می‌زائید. خود را
برانگیخته و پر شور حس می‌کرد.
تصویر اسب جوان به ذهنش آمد -
پلهی رنگپریده‌ای که فقط جرأت
داشت از دست معلم اسب سواری علف
بخورد. عجب بچه‌ای بود که به یاد
اسطبل می‌افتد!

با خودش فکر کرد: آیا واقعه
باید این‌طوریه؟ همه همین‌طور حس
می‌کنند؟

مثل همیشه پشت ماسکهای خود
می‌خندیدند و شوخی می‌کردند و

می شد آن ها را باز شناخت. وقتی به خیابان قدم گذاشتند حادثه بدبی آتفاق نیفتاد. ماشینها با هم تصادف نکردند و هیچ مردی هم با سر به دکل چراغها نخورد. دو پیرمرد مسٹ با کلاه کابوئی برسر به طرف نگهبانی ایستگاه متراو هورنشتول از جلویشان گذشتند. با دیدن دخترها با چشم و ابرو و از روی شیطنت لبخندی زده به هم گفتند: "نید گا کن، نیگا کن- پستونا رو ، عجب لقمه های کوچولوی خوبی و اسه گائیدن!"

دخترها می خواستند از **لیله هولمن** اتوبوس سوار شوند و به وستبریا بروند. مده آدرس و شماره تلفن میزبان را در دفتر چهی یادداشتند نوشته بود.

کنار در ورودی ایستگاه متراو **لیله هولمن** به سه هم کلاسی، **نی فی**، **الیف** و **امل** برخورد کردند. **الیف** و **امل** دوقلوهای ترک بودند. موهایشان مثل یال سیاه پُرپشت بود و به نظر **مده آندو** در هاله ای از هوش و راز محاصره بودند. **نی فی** قد کوتاه و بلوند و ناشکیبا بود، با چشم های سبز دُرُشت. هر سه می خواستند به خانه **نی فی** بروند و با برادر کوچکتر او **نی تندو** بازی کردند، زیرا که همهی برنامه هایشان به هم خوردند بود.

ناگهان از دهن **لیلا** پرید "خُب، به جاش می تونین با ما بیان." شاید به این خاطر که او

تا آن روز فقط عکسِ ایلیف و امیل را دیده بود و مجدوب آن‌ها شده بود.

حالتِ چهره‌ی مده به او گفت که از او خطای بزرگی سرزده است و او نمی‌فهمید چرا. اما صورتِ نی‌نی، ایلیف و امیل مثل گل شکفت.

مده گفت: "باشه، من زنگ می‌زنم ببینم. اما خیال نمی‌کنم اونا به تعدادِ مهمون‌اشون اضافه کنن."

جای طفره رفتن نبود، چون هم‌گی نزدیک تلفن ایستاده بودند و صدا را می‌شنیدند و تلفن هم نقصی نداشت. مده شماره را گرفت.

"چن تا عروس دیگه" صدا آن‌قدر بلند و شوق‌زده بود که همه شنیدند: "محشره!"

مده با عصبانیت تمام به طرفِ تازه رسیده‌گان برگشت و گفت: "شمام می‌تونین با ما بیان. به شرطی که بازم چیپس بخریم."

نی‌نی به برادرش زنگ زد و با قول و وعده از او خواست تا چنانچه پدر و مادرِ ایلیف و امیل تلفن کردن، دروغی برایشان سرهم کند. و او گفت که خودش خانه‌ی مده می‌خوابد. بردارش از او پنجاه کرون طلب کرد.

آن‌گاه به طرفِ مترو دویده و سه بسته‌ی بزرگ و چرب چیپس حراج شده خریدند. در ایستگاه اتوبوس مده متوجه شد که دفتر چه‌ی یادا شتش نیست. با دستپاچگی تمام به سمتِ کیوسک تلفن برگشتند. دفترچه آن‌جا نبود. از هرکس پرسیدند، آن را ندیده بود. فروشندۀ اطلاعی نداشت. شاید در مترو از کیف

افتاده بود؟ به مترو رفتند و از هرکس سر راهشان قرار گرفت سراغ دفتر چه را گرفتند. اما دفتر چه نبود که نبود.

صورت مده مثل گج سفید شده بود، انگار داشت از حال می‌رفت. نمی‌دانست به کدام اتوبوس باید سوار شوند و به کدام خیا بان باید بروند. او حتا نام صاحبخانه را نمی‌دانست. ترکید بی بود با - سوون.

به خانه‌ی کمکسات ترتیب دهنده‌ی جشن و تنها کسی که می‌شناخت زنگ زد، اما او در خانه نبود و به مه‌مانی رفته بود. پیام‌گیر تلفن می‌گفت در تعطیلات آخر هفته خانواده همگی به سفر رفته‌اند. پشت صدا، صدای قناری کوچکی شنیده می‌شد که با شادی تمام می‌خواند.

مده گفت: "خودمو می‌کشم."

نیم ساعت بعد وقتی آن‌ها با پا‌های خسته و بی‌حس دوباره به ایستگاه **لیله‌هولمن** رسیدند، تکرار کرد "خودمو می‌کشم". آن‌ها به طرق مختلف سعی کردند، خانه را پیدا کنند. مده از روی نقشه نام دو خیابان در منطقه‌ی **وستبریا** را انتخاب کرد. آن‌ها با اتوبوس به آنجا رفتند. مده مثل سرلشکری که باقی‌مانده‌ی لشکر شکستخورده‌اش را در کویری هدایت می‌کند، لا بلای خانه‌های سه طبقه‌ی آجری، در حیاط خانه‌ها، بر روی پله‌ها، هرجا که صدای چشн و مو سیقی می‌آمد می‌گشت. حتا یکی کی دوبارز نیگ در خانه‌ای را به صدا درآوردند و می‌رفت که وارد

مهماںی عرق خوری دو مرد تی شرت پوش
خپله‌ی مسٹ و خراب و دیوانه
شوند. در راه بازگشت از در آن
خانه توی پله‌ها نزد یک بود که
لیلا به گریه بیفتند.

مده گفت: "شماها اگه می خواین
می تونین برگردین خونه. من
تنهائی می گردم."

با تمام خستگی و نارضایتی **نیفی**،
اول یاف و امیل نمی خواستند دوست
نیمه راه باشند. با وجودی که کفش
پاهای **نیفی** را زخم کرده بود،
کفش به دست به دنبال شان می رفت.
تا سرانجام حتا مده متوجه شد که
باید تسليم شود. **لیلا** دیده بود
که چگونه صورتش به لرزه درآمد،
مثل لرزش ریز یکنواخت لامپ
مهتابی. اما او گریه نکرد.

در راه بازگشت به **لیله هولمن**
پاکت‌های چیپس را بازکرده بودند.
لیلا هنوز چربی چیپس را در دهان
حس می کرد. حالا تصویر اغو اگر توی
آینه را فراموش کرده بود.
چهارده ساله بود. و قفسه‌ی
سینه اش از رسیدن یک سرماخوردگی
می گفت. می دانست رنگ از بینی و
لب هایش پریده. حلزو نی بود که
صفا اش را دزدیده بودند. ترجیح
می داد به خانه، به اتاق
بچه گانه اش برود. اما جرأت
نمی کرد بگوید. مده تصمیم گرفته
بود که همه با هم به **ایستگاه مرکزی** بروند. روزی او آنجا
دوستان تو تو را با جمیعی پسر
خارجی دیده بود. اگر آنها را
پیدا می کرد، می توانست آدرس را
از آنها بپرسد. شانس دیدن آنها
خیلی کم بود، اما خوب همیشه
اتفاقات جالبی در **ایستگاه مرکزی**

رخ می دهد. فقط نمی شد به خانه برگشت.

لیلا از تصور شبی را در مرکز شهر به سرآوردن، به وحشت افتاد. از نامادریش شنیده بود که آن جا در کمر آدم سوزن ایدز فرو می‌کنند. مرگ چوب دستی سیاهش را در هوا می‌چرخاند و دور شهر می‌گشست، و او از باکره‌ها و بی‌گناهان نفرت داشت، او می‌خواست گوشت لخت و برهنهٔ حلزون‌های چهارده سالهٔ بدون صد را سمی کند. اما او جرأت نمی‌کرد بگوید. و حتا جرأت نمی‌کرد به خانه برود.

ساقت و خاموش همراه بقیه سوار قطار متراو شد. ساكت بود و در دل دعا می‌کرد. موقع دعا باید دستها را به هم مالیید، و گرنه دعا باطل می‌شد. او آرزو می‌کرد کسی متوجه اش نشود. دعا می‌کرد به آشنازی برخورد کنند که آن‌ها را به جای امنی ببرد. او دعا می‌کرد که مده حکم مرگ را لغو کند و سرعاقل بیاید. و باز دعا کرد که در تختخواب خودش بخوابد، خواب‌های ثرد و شکننده ببیند. آنگار معجزه‌ای شد. **تسان ناگهان** گفت: "رفتن به ایستگاه مرکزی فکر خوبی نیس. نمی‌شه یه جای دیگه بريم؟"

مده پرسید: "یعنی کجا؟"

هیچکس نتوانست پاسخ دهد. هفت زفر بودند و همگی چهارده ساله. و بخت بد آن‌ها را گرد هم جمع و مژده کرده بود. هیچکس به فکر قطع رابطه نبود: جمع می‌باشد حرمت شب و وحدت مقدس را پاس دارد. چند پیشنهاد سطحی مثل

ر فتن به خانه‌ی جوانان و کافه
داده شد، اما پیشنهادات
بالافاصله رأی منفی گرفت.

آن‌ها دور هم حلقه‌زده، انگار زیر
چادر عزای دسته‌جمعی به هم پیچیده
باشند، گاهی آه می‌کشیدند و گاه
به دنبال حرف‌های مده درباره‌ی آن
جهنمی که آن‌ها را به درون فرو
می‌بلعید، ریز و طعننه آمیز
می‌خندیدند. همه یک صدا، با هم
حرف می‌زدند.

در ای سُتگاه زینکنس دام یک
گروه جوان کم سن و سال که عادت
دارند جمیعه‌ها را جشن بگیرند،
سوار قطار شدند. چشم‌هایشان
از گناه حاشیه‌ای بودن می‌درخشیدند
و پرهایِ دماغشان از شهوت قدرت
می‌گسترد، از وسط واگن قطار
گذشتند. Sieg heil, Sieg heil!

و از همه خواستند همراهی‌شان
کنند. دخترها در ای سُتگاه بـعدی
واگن‌شان را عوض کردند. آن‌ها روی
زا نوان همدی گرن شستند و دور
مردی کت و شلوارپوش که تا آن
لحظه تنها و در فکر نشسته بود،
مثلی خوش‌های فشرده از چیپس و بوی
عطر و سرگردانی حلقه زدند. مرد
سرش را بلند کرد و شرم زده و
کنجکاو نگاهشان کرد.

ای لیف گفت: "ما عرق نخوریدم."

پی با صدای محزون یکی
بـچه حیوانات فیلم های دیسنه گفت:
"ما جوونیم. از اون جوون نائی که
جائی ندارن برن." مرد گفت: "ولی شماها دارین به
یه جائی می‌رین."

مرد به راستی با وقار و متین
بود: می‌توانست عضوی از اعضای یک
خانواده‌ی ثروتمند سریال‌های

تلويزيونى بريتانيا باشد، از آن دست خانواده هائي که معضلات و مشكلات خاص خانواده هاي مرافقه دارند. معضلاتي که به بصيرت نيازدارند. و او حقيقت آشكارى را به زبان مى آورد که ب سيار جالي توجه بود.

مده پيشنهادداد "هيمنهس برگ؟"

مرد لبخند زد. دندانهايش صاف و سفيد گچي بودند. او گفت: "باورنمىكنم. به هر حال اميدوارم اين طورى نباشه" پى گفت: "لطف داري." و لبخند فلزي اش را به سمت او شليك كرد و به بقىه گفت: "از ما خوش اومده!"

تسان با شجاعت پوزخندی زد و گفت: "پس مى تونه از ما مرا قبضت كنه." و پى گفت: "وگرنه با يد بريم شهر."

مرد خيدلي جدي در مخالفت گفت: "نه به نظرم شماها نباید اين کارو بکنин. اين وقت شب هر اتفاقى اونجا مى تونه بيفته." **امل** با صدای غمگينى گفت: "چاره ي ديجه اي نداريم."

تسان با دلبرى دنبالهٔ حرف او را گرفت: "حالا اگه تو مارو به خونهٔ دعوت نکني."

مرد دوباره لبخند زد. لبخندی از سر شتاب و آرامبخش و با شرمندگى به دستهايش خيره شد. حلقه‌اي به انگشت کوچکايش داشت. همه چيزش گران قيمت بود. آن گاه سرش را بلند كرد و گفت: "موافقم."

در ایستگاه اوسترمالم تورگ
 از قطار پیاده شدند. مرد شوخي
 نکرده بود. آنها را به خانه اش
 دعوت کرده بودند. حتا مده به
 خودش اجازه داد متقااعد شود. مرد
 آنها را به ساندویچ دعوت میکرد.
لیلا فکرکرد آیا باید میترسیدند؟
 به هر حال آنها هفت نفر بودند.
 از آنها خواست که "سی بی"
 صد ایش بزنند. برروی سکوب قطار
 پیش آهندگان بزرگ شد. سر مرد
 به رژه درآمدند. روبروی پله های
 برقی یک جوان روسی با موفرفری و
 چهره ای ماجرایو کیبرد مینوخت و
 آواز میخواند. مرد یک اسکناس صد
 کرونی درون جعبه نوازندگی جوان
 گذاشت و دخترها شگفتزده شدند.
Kalinka, kalinka
 خواندن دست کشید و تاکم رخ
 شد. سی بی سرجایش باقی ماند.
 مرد گفت: "Go on singing, Go on
 "signing.

لیلا با خودش فکر کرد باید یک
 نوازندگی و خواننده ماهر باشد.
 از آن دست که در روسیه خیلی
 ارجمند بوده اند. کنار درخروجی
 مترو در خیابان گدائی با موهای
 ژولیده روی زمین دراز کشیده و
 یک تابلو دستنویس مقالبیش بود که
 رویش نوشته شده بود: من یک
 آواره و بیخانمانم.
سی بی در کلاه او پولی نینداخت.
لیلا با خودش فکر کرد آیا این
 مرد واقعاً یه آدم شریف و
 خیرخواه. به هر حال بهتره که
 طعمه‌ی او بشن تا توی پنجه های
 مردان سوزنی ایدزی بیفتن.

همه چیز آپارتمان سی بی ملایم و دلنشین بود. گوئی رنگ‌ها همه از آرد برنج درست شده بودند: آبی روشن، سبز روشن، زرد روشن. مبل‌ها خاکستری روشن. و یک چرخ ژیمناستیک بی‌نظیر. تابلوهای روی دیوارکه به دخترها نشان می‌داد، همه اصل بودند. او دو تابلو چاپ روی سنگ شبیه اثر میرو داشت و به نظر مرد جالب بود که یکی از تابلوهای جعل بود، اما غیرقابل تشخیص.

مدل دستگاه ضبط صوت آخرین مدل سی‌بی را نمی‌شد حدس زد. ت صویر تلویزیون نازک و ورقه‌ای اش مثل بلور روشن و شفاف بود. کارمند اداره‌ی دادگستری بود. و به عقیده‌ی مده مرد پلیس بود. او شروع کرد از گفتن از دوست پسرخاله‌اش که ضد راسیستها بود و از پلیس ضربه‌ای در خایه‌ها یش خوردده بود.

لیلا خجالت کشید. اما سی‌بی خیلی ملایم و دوستانه تو ضیح داد که وکیل مدافع است.

او در حالی‌که آشپزخانه را به آن‌ها نشان می‌داد، پرسید: "آب معدنی می‌خواین؟" مرد میز را چید. نان، مخلفات ساندویچ و یک کاسه پراز میوه‌های خارجی: کارامبولا، کوم کوات و انبه. دخترها چیپس‌ها را درد و کاسه ریختند. دور میز نشستند و خوردند.

سی‌بی با نگاهی سرشار از تأسف، و یا شاید اندکی غم‌گین نگاهشان کرد.

او گفت: "دلم میخواست حرف
جالبی و اسه زدن داشتم. یه جور
نصیحت"

پی پرسید: "در باره‌ی چه؟"
سیبی گفت: "بله، مثلاً از
آینده. از زندگی." و دست‌ها پیش را
با عصبیتی تمام تکان داد: "**تسان** با خنده گفت: "ما ت‌صمیم
گرفتیم معتادای بیکاره بشیم."
حالا **سیبی** ناراحت شده بود. او
گفت: "انتخاب با شماست. من فقط
دلم می‌خواهد آدم‌به‌هم گوش بین.
خیال می‌کنم اگه آدم‌به‌هم گوش
می‌دادن، دنیا یه طور دیگه‌ای
بود. اگه بعضی وقتاً آدم از
مرزای خودش چند قدم جلوتر میرفت
و باورهای خودش رو زیر سؤال
می‌برد." مرد به نظر ناراحت و
یاشاید برافروخته می‌آمد.
مثل سنگ ساکت شدند. به نظر
لیلا یکی از آن‌ها باید حرفی
دوستانه می‌زد. به هر حال آن‌ها
مهما نان مرد بودند، و او خیلی
تنها مانده بود. اما به راستی
مرد چه می‌خواست؟ یقیناً یک چیزی
مشکوک بود.

سکوت حاکم بود. لقمه‌ها را
می‌جویدند، هر کس به شیوه‌ی خاص
خودش.

با خودش فکرکرد: همه‌ی عالم
دارن می‌جون. آدم‌به‌هم حیونا.
موشای توی دیوار. کرما. راستی
کرما هم می‌جون؟ به هرحال چه خوب
که بی‌صدان.

در این جویدن‌ها چیزی
بینهایت دردناک وجود داشت. سرش
را بالا گرفت، باقی مانده‌ی
محتویاتِ دهانش را قورت داد.

ناغهان پرسید: میتونم چند تا عکس ازتون بگیرم؟
لیلا با خودش فکر کرد: آهان،
خوب مارو میخواست اونجا ببره.
نوک زبانش بود که بگوید: "مرسى،
اما عکس لختی، نه."

اما او میخواست عکس از چهره ها بگیرد، مخصوصاً عکس چهره‌ی الیف و امل. او یک دوربین پولاروید داشت. اسمش را «استثنائی» گذاشته بود.

آنها دست از مخالفت برداشته و دور او طوری حلقه زدنده که انگار او بابا نوئل بود. وقتی عکس‌ها آماده شد، دخترها فریاد شوق سردادند.

در اواسط چشین بچه‌ها بود که تلفن به صدا درآمد.

سیبی دوربین را زمین گذاشت و به طرف هال خانه دوید تا گوشی را بردارد. لحظه‌ای در گوشی تلفن چیزی زمزمه کرد و دوباره به آتاق برگشت، اما حالت صورتش مثل کسی بود که شنیده بهمن در راه است و شاگردان اسکی سوار باید آن‌جا را ترک کنند.

قبل از این که آخربین عکس‌ها پولارو بد آماده شوند، آن‌ها به زور به بیرون به طرف پله‌ها هل داده شدند.

باغ هومله. آن‌ها جرأت کردند وارد باغ شوند تا پی بوته‌ای پیدا کند و بشاشد.
مده ساكت بود. ریمل دور چشمش پخش شده بود.

کنارِ درِ خانه‌ی سیبی دریافتند که تسان چیز سنگینی در کیفش دارد- یک بطری شراب از آشپزخانه‌ی سیبی.

او خودش را توجیه کرد: "یه عالمه داشت."

مَدَه در نیمه تاریکی با غ هومله خواند: پولی-پولی-گنی-مان-

یه چیزی از این قبیل."

با کمکِ ریملِ نی‌نی و پا شنه‌ی کفش چوب پنجه را به درون بطری هُل دادند. هر یک به نوبت قلپی نوشیدند. مَده از همه بیشتر نوشید. به نظر لیلا شراب مزه‌ی زننده‌ای داشت: هم شیرین بود، هم ترش.

اکنون ساعت از دوازده گذشته بود و او فقط دلش می‌خواست به خانه برود. تمام مدت به یک پیشنهاد فکر می‌کرد، ولی از ترس مُهر خوردن و بچه‌ترسو خطاب شدن، جرأت نمی‌کرد حرفِ دلش را بزند. گلویش خشک شده بود. قلبش تندر می‌زد. پس با تمام نیرو خود را جمع و جور کرده، گفت: "دوست دارین بریم خونه‌ی من؟"

و بدین ترتیب لحظه‌ای بعد در ایستگاه مرکزی شهر بودند، ایستاده بر روی سکو و در انتظار قطاری که به سمت غرب شهر می‌رفت.

مادر لیلا به آن هفت جوان اجازه‌ی ورود به خانه داد. لیلا خوب می‌دانست مادرش به خاطر او هر کاری می‌کند. مادرش همیشه در سکوت‌نشان بود. هرز گاهی نشان می‌داد از این‌که دخترش دوست‌های خوبی ندارد، نگران است. لیلا در دل دعا می‌کرد دوستانش به اضطراب و نگرانی‌های مادرش دامن نزنند. در دل دعا می‌کرد دوستانش

کاغذ دیواری های خانه را تحمل
 کنند و خلاصه‌ی کلام از لطفی که به
 آن‌ها کرده است سپاسگزار باشند.
 دخترها هنوز چهره‌ی دوم خود
 را نشان نداده بودند. مَدَهْ مثل
 آدمی که در کیف‌بمبی حمل می‌کند
 و نمی‌توانست بی‌خیال باشد، از هر
 وقتی تلخ تر و عصبانی‌تر بود.
 پی از دستِ قالبِ دندانش که
 درد می‌کرد می‌نالیید. **نی‌نی**
 می‌پرسید آیا زخم پا خون آدم را
 مسموم می‌کند. و وزن **تیسان** به خاطر
 چیزی‌ها چند کیلو بالا رفته بود.
آلیف و **آمل** به ترکی با هم آهسته
 حرف می‌زدند و منظور شان را با
 بالا ازداختن ابروبه هم
 می‌رسانندند.
 دردی در سینه و شکم **لیلا**
 پیچید.

با خودش فکر کرد: کاشکی تصویر
 توی آینه رو حفظ می‌کردم. مثه یه
 صدف، هی دور خودم می‌پیچدم.
 اون وقت همه چیز رنگ دیگه ای
 داشت. اون وقت مسلماً همه دوستم
 داشتن. نه، شاید دوستم نداشت،
 اما یقیناً می‌خواسن با من دوست
 باشند. اونا جرأت غر و لند کردن
 نداشتند. می‌گفتند چه خوب که به
 خونه‌ی **لیلا** دعوت شدیم.

پی خلاصه کرد: "چه شبِ محشرِ سگیه"
تیسان روی سکو ایستاده بود و
 به دورها نگاه می‌کرد. اینطور به
 نظر می‌آمد دارد به چیز زشت و
 زننده و در عین حال جالبی نگاه
 می‌کند. **لیلا** نگاه او را دن بال
 کرد و موجود عجیب و غریبی را
 روی سکو دید که داشت خودش را
 تکان می‌داد. مردم را هش را باز

کردند. از میان جمیعی که لباس
تابستانی به تن داشتند خود را
به جلو کشید و در پی اش یک
پالتوی قهوه‌ای که نه. صندل‌های
طلائی به پا داشت و بر سر یک کلاه
بافتی زمستانی و ضخیم. او از
فصل دیگری آمد بود، او زیر
برگ‌های پوسیده خوابیده بود:
لایه‌ی یخزده زمین و بذاتی
پنهان مارهای خوابیده.

نژد یک شد. حال می‌شد خوطوط
چهره‌اش را تشخیص داد. بر روی
پیشانی و گونه‌ها جملاتی با رنگ
آبی نوشته شده بود.

پی گفت: "لعنتم! این باید
از یه جائی فرار کرده باشه."
لیلا در گوشی گفت: "شکل یه
ماره."

صدای رسیدن قطار را شنیدند.
با غرشی شبیه خیزش موج‌های
ناگهانی می‌آمد. زن خود را بر
لبه‌ی سکو به طرز خطرناکی به حرکت
درآورد.

الیف گفت: "خدا کنه نپره. زنه
دیونهس" و **لیلا** ناگهان از حس درونی اش
به وحشت افتاد: کاش این کارو
بکنه.

مده گفت: "زن میتونه به جای من
بپره."

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
عجوزه مار غرو لند کنان و مثل
مار از کنار شان گذشت و پیش از
آن‌ها سوار قطار شد.

لیلا پیش از نشستن و جای گرفتن،
لحظه‌ای زیر چشمی در پنجره‌ی
قطار به عجوزه خیره شد. نمی‌شد
نگاهش نکرد.

در ایدستگاه آبرا هامسبری پیاده شدند.

تسان گفت: "چه منطقه‌ی تورپستی قشنگی؟"
نیز گفت: "اون جارو نیگا کن.
اونم میخواس بیاد اینجا."
لیلا گفت: "واسه چی؟ به ما چه مربوطه؟"

عجوزه مار حالا به پله‌ها رسیده بود. قبل از اینکه دور شود، برگشت و با ادا و اطوار چیزی زیر لب زمزمه کرد.
امل گفت: "دیدین زیر کلا هش چی بود؟ کاغذ آلومینیومی فرگاز." به درخواست لیلا چند دقیقه ای در ایدستگاه ماندند تا خمیردندان توی دهانشان بگذارند و بوی شراب را کم کنند.

پی دعواکنان گفت: "شاید باشد ما توی کیدسه پلاستیکی هم پف کنیم."

آن‌ها با بیمیلی، آهکشان پشت سر لیلا خود را از سر بالائی بالا کشیدند.

در نیمه‌راه دوباره چشمشان به عجوزه مار افتاد. هرجا می‌رفتند او نیز آن‌جا بود. انگار خودش را به آن‌ها چسبانده بود. حال با بی‌شرمی تمام آن‌جا منتظرشان بود: علامت محشری برای یک شب به هدر رفته. حال می‌باشد از مقابل او بگذرند.

زن بر روی پیاده رو دقیقاً مقابل درودی پارک بازی‌ای قدیمی که شامل یک جعبه شن، یک خانه‌ی کوچک بازی و یک چوب بسته جهت بالارفتن بود، ایستاده بود. به او نزدیک شدند. از جایش تکان نخورد. به طرف آن‌ها برگشت.

لیلا د ید که خ طوط آبی های روی
صورتش واقعاً کله بودند، شاید
با خودکار نوشه شده بودند.
روی پیدشانی اش یک صلیب کشیده
بود. روی دست‌ها یش هم پر از خطوطِ
نوشه شده بود، شاید روی همهٔ
تنش. کاغذ الومینیومی و یک دستهٔ
از موهای موشی رنگ چرب و آشفته اش
از زیر کلاه بی‌ریختش بیرون زده
بود. به او نزد یک شدند. بوی
تعفن به مشامشان خورد.

او گفت: "گابریل می‌کائیل
اوریل آریل خدای عزیز عیسیٰ مرا
از حیله‌ی مار در امان دارد."
تسان گفت: "کدوم مار، تو
خودت یه ماری."

انگار نمی‌شنید. دورش حلقه
زدند. بوی گل‌های شکفته‌ی یاس بـا
بوی زن درهم آمیخت. بوئی
مشمیزکننده و زننده.

لیلا نوشته‌ی روی پیدشانی اش را
خواند. نوشته؛ کریستوس. پــان
کراتر لوریل. اینا یعنی چی؟
تسان گفت: "خونه‌ات کجاست؟"

پــاسخ داد: "موسیٰ ابراهیم پــلنگ"
و "سولار پــلکسوس".
صورش زیر نوشته‌ها و خطوط
مثلی یک پــردۀ مومی سفید بود.
دندان نداشت. دهانش به شکل دهان
اــسلک نهندگی در موزه بود، بوی
روغن بالن مــداد. درون تاریکش
نهندگی خوابیده بود. بــله، درون
او دریای سیاهی بــود پــر از
هیولا‌های گندیده. او فقط یک
درخروجی بــود: در خروجی مکانی که
ما یاد گرفته ایم از آن بترسیم.
آلیف گفت: بــیان بــریم با بــا،
این یه پــیرزن بــدبخت و بــیچاره‌س."

و حقیقت داشت. خواهر ماران یک پیرزن لاغر و نحیف بود با دو مج لا غر دست. درست مثل خود آنها یک انسان. اما این مسئله ای را حل نمی کرد.

مده به خانه‌ی کوچک بازی اشاره کرد و گفت: "این جا زندگی می‌کنی؟ کلوچه‌های شنی ڈرست می‌کنی می‌خوری؟"

ناگهان انبوهی آدم از هیچ کجا ظاهر شد و دور او حلقه زد. اما زن نمی‌خواست کسی به او نزدیک شود و به او دست بزند. پس باید به ناچار به پارک کودک می‌رفت. زن ساكت بود. نگاهش می‌لرزید، از صدای نفساش صدای زنگ به گوش می‌رسید.

لیلا با خودش فکر کرد /لانه که یه اتفاقی بیفته. /لانه که دست به یه کاری بزنیم. در درونش خواهشی درکنشدنی حس کرد: یک جسم عظیم وحشتناک مثل گل در سینه اش شکفت: اذیتش کن، داغونش کن. حال **لیلا** آن جا نبود. کسی دیگری که دیگر لیلا نبود، رسیده بود و او را مثل پرده‌ای کنار زده بود.

تسان گفت: "زیرکلات چی داری؟"
"خدای عیسی مرا از حیله‌ی مار در امان دارد."

و **مده** کلاه او را کشید. روی سر کوچک عجوزه مار چند تارموهای درهم و آشفته و کثیف وجود داشت. انگار موهايش را هرگز نشسته بود. مثل توله سگی به صدا درآمد و در حالی‌که می‌کوشید با یک دست سرش را بپوشاند، دست دیگرش را دراز کرد تا کلاهش را بگیرد.

مده کلاه را به دست گرفت و ادا درآورد و آنرا از بالای نرده

برروی بوته‌های خاردار پرتاب کرد. یک تکه از کاغذ آلومینیومی بر روی شاخه‌ای گیر گرده و می‌درخشد. لیلا با خود فکر کرد /بن یه خوابه.

تسان گفت: "اوہ لعنتی."

یک قدم عقب رفت و بر لبه‌ی جعبه‌ی شن افتاد، او هنوز می‌نالید. زن آن جا دراز کشیده و از سرش خون جاری بود.

امل فریاد کشید و صورتش را درون دست‌ها یش پنهان کرد.

تسان گفت: "اوہ لعنتی."

پی گفت: "با ید آم‌بولاتس خبر کنیم."

ال‌یف گفت: "ز خم بزر گی نبا ید باشه. باید یه سینگ کوچولو کنار جعبه‌ی چوبی باشه."

مدہ گفت: "داره ادا درم‌یاره." صدایش می‌لرزید.

تسان جلو رفت: "آهای، حالتون چطوره؟" و سعی کرد زخم را ببیند.

آن‌گاه عجوزه مار بلند شد نشست و سرش را توی دست‌ها یش گرفت.

"عیسی مسیح مریم روح القدس، موسی ابراهیم پلنگ،

اورانوس، ساترنوس، سیاره‌ی کُس!"

او بلند شد، کلاهش را میان بوته‌ها پیدا کرد. دستش را که

بینهایت دراز به نظر می‌رسید به طرف آن کشید. به سرعت برق کلاه

را بر سر گذاشت و آن‌گاه طوری به درون آلونک خزید، که انگار به راستی خانه‌اش بود. از درون

آلونک صدایش می‌آمد:

"اوریل گابریل آرجیل،
ماریل،

گودیل، عیسی مسیح تویی نون و
شراب!"
لیلا گفت: " دیگه باید
بریم. "

سعی کرد بخوابد. حس کرد که زیر
شن‌های گرم، زیر آسمان آبی روشن
خوابیده است.
اما انگار جسمش لبریز از خرده
شیده باشد، بی قرار بود. اتاق
خفه بود.
وقتی وارد شدند مادرش یک
عالم نان و مخلفات ساندویچ روی
میزگذاشت بود. اما کسی اشتها
نداشت.

مادر بخشندۀ خود را از
چشم آن‌ها دور نگاه داشته بود.
"یک گله دختر به اسم دوست روی
روتختی **لیلا** دراز کشیده بودند،
اما این او را آزار نمی‌داد.
دخترها فقط می‌خواستند
بخوابند: در تختخواب **لیلا**. مده
بر روی یک تشك اضافه، تسان بر
روی فرش پرزدار قدیمی، پی در یک
کيسه‌ی خواب و در اتاق نشیمن
الیف، امل و نی‌نی روی مبل، بر
روی بالشتكها و یک پالت‌توی
صورتی.
مده، تسان و پی به خواب
رفتند.

لیلا نمی‌توانست عجزه مار را
فراموش کند. او با آن شکل آبی
خط خطی‌اش او را به دوردست ها
می‌برد. با خون روی پیشانی‌اش،
دهان و راجش. بویش مثلی یک بیماری
مسرّی در پره‌های دماغ **لیلا** باقی
مانده بود.

با خودش گفت: من که کاری نکردم، اما احساس کرد از همه مقصّرتر است. میلی درکنندگی اش، احساس گناه جایی در تن اش پا گرفته بود. شاید عجوزه در آن خانهٔ کوچک از هوش رفته باشد. آن جا بیدهوش خوابیده باشد. یا اصلاً مرده باشد.
بلند شد. کلاهش را برداشت. یقیناً لعنت زن گریبان اش را خواهد گرفت.

لیلا بلند شد، آهسته از اتقاش بیرون رفت و وارد اتاق نشیمن شد. آهسته املا را صدرازد. **الیف** نخوابیده بود. به او نگاه کرد. از جایش بلند شد و به طرف **لیلا** آمد. "خواب بدی دیدم. حالم بده."

آهسته به آشپزخانه رفتند. بیرون هوا روشن شده بود.
لیلا پرسید: "چه خوابی دیدی؟"
"بدتر از اونه که بشه تعریف کرد. تو چی، تو چرا نخوابی؟"
"من فقط به عجوزه‌مار فکر می‌کنم. فکر کن اگه اونجا غش کرده و از حال رفته باشه."
الیف گفت: "می خوای بری بهش سر بزنیم؟"

بیرون هوا خنک بود. بادی ملایم و همراه به استقبال‌شان کرد. بوی یاس، بی‌گناهی و امیدی ناب می‌داد.

الیف گفت: "حالم بده، توی سرم صدآمیده، فکرکن اگه حالا همون جا بیدار باشه؟"
پارکی بازی آرام و ساكت، لای حصار گل‌های نسترن و بوته‌های تیغ

و خار خود نامرتب بود. کسی آن جاست؟

نه، خانه‌ی کوچک دهان خالی‌اش را باز کرد. مثل پیش دیوارهایش پر از خطوط ناخوانا. جعبه‌ی شن سر جایش پر از شن. انگار زن با کفش‌های طلازی‌اش روی شن رق صیده بود. چند قطره خون سیاه بر روی درخت باقی بود. یک تکه کوچک ورق آلومنیومی روی شاخه‌ای در اهتزاز.

الیف بر روی نیمکت چوبی نشست. دوباره گفت: "حالم خیلی بده. باید کمی بخوابم." و چشم‌هایش را بست.

لیلا جرأت نکرد برگردد. به خانه‌ی کوچک نگاه کرد. آن حجم خالی مثل چشمهاش او را به خود کشید. باید به درون اش بخزد. آن تُو خنک و مرطوب بود و شن بوی سرد پیری می‌داد. یک فلس آلومنیومی آن‌جا بود. یک سکه‌ی کوچک بر گذرگاه. دلش نیامد به آن دست بزند.

خم شد. از لای درز پنجره قدم‌های نور کم رنگ صبح را بر روی جعبه‌ی شن دید. پرنده‌گان با شور و شعف می‌خواندند. انگار صدایشان بخشی از نور رو به افزایش بود. نور مثل نوزادی تازه به دنیا آمد بود. می‌توانست زخم‌ها را بشوید، و مرهم بگذارد.

لیلا آهسته گفت: "خدای بزرگ، منو از حقه‌های این مار درا مان بدار!"

دستش را به طرف کلاهش برد. تنش لرزید، دست‌هایش را به هم گره زد و آهسته و بی‌صدا دعا کرد: "بهش بد کردیم. خدای مهربون، یه

کاری کن تا از دستِ ما عصباتی
نشده باشه."

سکوت و دیگر هیچ. رطوبت و
خنکی شن به درون جوراب‌های
ساقدارش نفوذ کرد. خواست همانجا
بنشینند. روحی در رامی‌پائید.
زمان از حرکت ایستاده بود.
ناگهان صدای شنیده شد.
صدای آهسته و نامفهوم. یک
الت‌هاس. ابتدا نفهمید صدا از
کجا آمد. با ترس سرش را بیرون
کشید.

الیف روی نیم کت برروی شکم
لختش زیر بلوز کوتاهش خوابیده
بود، با دست‌های آویخته و کفش‌های
پلاستیکی اش که انگار لنگری بودند
در شن. در خواب داشت با زبان
مادری اش حرف می‌زد. جمله ای را
پشت سرهم تکرار می‌کرد و
ابروهایش را درهم می‌کشید.
لیلا سرجایش میخ کوب شد. نگاهش
کرد و گوشداد.

الیف گفت: "یالان سویه‌میوُرم"
"یالان سویه‌میوُرم."
به نظر عصباتی و یا شاید هم
ناراحت می‌آمد. **لیلا** خودش را به
طرف او خم کرد، و بر صورت
خوابیده سایه انداخت. **الیف** با
یک جهش از خواب پرید.
گفت: "اوه، لعنتی، حالم
گهیه."

بلند شد و نشست. و دوباره
در از کشید.

صدای پایی شنیده شد: عده‌ای
از روی تپه‌ها به آنسوی می‌آمدند.
لیلا جرأت نکرد به سمتِ صدا نگاه
کند تا صاحبِ صدا را ببیند. شاید
پسرانی بودند که تمام شب را چشید
گرفته بودند و دختری پیدا نکردند

بودند. حالا دنباری کی میگشتند تا به او تجاوز کنند. خم شد و انگشتاش را روی لب هایش گذاشت. **الیف** آن جا خوابیده بود و خیال نداشت تکان بخورد. قدم‌ها نزدیک می‌شدند. حال صدایها به وضوح شنیده می‌شدند: یک صحبت عادی هرروزه میان یک زن و یک مرد. به زودی گذشتند.

لیلا گفت: "الیف؟ نباید ب瑞م؟ شاید یه هوئی یه کسی سر برسه... ما نباید اینجا تنها باشیم." "من که اینجام." **الیف** چشم‌هاش را دو باره بست. خط چشم اش روی گونه هایش پخش شده و سه شاخه شده بود. کنار دماغش یک حال داشت.

نمی‌شد با **الیف** نامهربانی کرد. شاید آن جا با او ماندن مایه‌ی افتخار آینده اش می‌شد و او بعد‌ها می‌توانست بگوید **الیف**، یادته من و تو تنها نصفه شبی رفتیم بیرون و اون سوارکار مغورو خوابیده رو دیدیم.

لیلا به آرامی به او گوشزد کرد: "الیف سرما می‌خوری. دیگه باید ب瑞م."

او بلند شد و نشست و بعد ایستاد: "بله، بله، بله." پس عجوزه مار و آثارش را؛ خانه اش و میدان رقص، جای پا و قطعات درخشنان ورق آلومیند یومی را رها کردند و رفتند.

در راه خانه بودند. نور خور شید چشم‌شان را می‌زد. انگار خواب بود که حالا به چشم‌هایشان راه پیدا می‌کرد.

لیلا پرسید: "ب‌گو بدینم چه خواب بدی دیده بودی؟"

اليف شانه هایش را بالا انداخت و کمرش را صاف کرد. دوباره خودش شده بود: طعنه هایش، سپرهاي تیره‌ی نگاهش. با يك تکان موهایش را به عقب کشاند و با اطمینان تمام گفت: "دیگه یادم نیس."

لیلا نه مأیوس شد، نه نارا حت. حسی که مثل خوره او را می‌خورد، حالا رهایش کرده بود. کابوس عجوزه‌مار اکنون دیگر به گذشته‌ها تعلق داشت.

حال در راه خانه بودند، راه خانه‌ی دیگری، در راه خانه‌ای مناسب آدم‌ها.

آهسته وارد شدند و به دنبال محل خواب خود گشتند.

لیلای بی‌تجربه را نیروی اهريم‌تی‌ای که چند لحظه پیش در او پا گرفته بود، فراموش کرده بود؛ بر روی تختخوابی مناسی آدم‌ها، مرتب شده توسط مادری نگران. و دقیداً در لحظه‌ی خواب، در لحظه‌ای که مانام‌هایمان را فراموش می‌کنیم، اندیشه‌ای درخشیدن گرفت: شاید عجوزه‌مار هم حالا خواب است، خوابیده آن تاریکی‌ای که اوست. نکنه خواب و رؤیاهاش و رؤیاهاش هم به خواب و رؤیاهاش یه خراش بده. در تاریکی بی‌انتهای خوابای درونی، شاید آدم و کوه، گیاه حشره‌خوار و تاپیرها، همه مثه هم به خواب میرن. و زیبارویان و هیولاها. تاریکی پشت‌اینه‌ها، شاید همه را دوست دارد؟

Ce Be – Miro - Östermalmstorg- Elif – Emel- Humlegården –
Puli, gny Mont – Ninni – Abrahams berg – Gabriel- Mikael –
Uriel - Ariel – Christos- Pan Crater. Luriel – Solar Plexus -
Toto

توتو به معنای اسباب بازی، اینجا اسم یا لقب پسر است.

سون: **sson** : پسوند نام خانواده‌گی مرسوم در سوئد. مثل اریکsson، کارلsson و از این قبیل.
- پی دعوا که بنان گفت: "شاید باید ما توی کیدسه پلاستیکی هم پُف کنیم." اشاره به تست الکل است؛ در کشور سوند پلیس های راهنمائی و راننده‌گی بعضی روزها ماشین‌ها را متوقف کرده و از راننده‌گان میخواهند تا در بولهای دمیده و با این ترتیب چنان‌چه راننده مشروب خورده باشد، جریمه شده و گواهینامه اش از او سلب می‌شود.

Sieg heil؛ سلام هیتلر **Carambola**: کارامبولا میوه‌ای هسته دار به رنگ سبز و زرد است که ریشه اش از کشور سریلانکا است. در بعضی کشورهای آسیایی و آفریقایی و برزیل کشت می‌شود.

Kumquat؛ کوم کوات؛ میوه‌ی کوچک و نارنجی رنگ است. در جنوب آسیا کاشته می‌شود. اصل آن از کشور چین است.

باغ هومله؛ **Humlegården** پارک یا باگی است در شهر استکهلم.
تایپیرها؛ **Tapirer**، نوعی حیوانات سُم دارند که به خوک شباهت دارند و دارای انواع مختلف هستند.. محل زندگی آن‌ها آمریکای جنوبی است ولی امروزه نسل این حیوانات رو به نابودی می‌باشد. خرطوم تایپیرها به سی و پنج سانتیمتر می‌رسد و شاید به همین دلیل در فارسی به خوک خرطوم دراز مشهور شده‌اند. اما تایپیرها با خوک‌ها هم خانواده نیستند.

نقره

از امروز نام من نقره‌س.
اتفاقای زیادی افتاده. من دیگه
از تنهائی نمی‌ترسم. یه تحولی رُخ
داده.

درواقع شاید باید من بدبخت
می‌بودم. شاید این به نظر عده‌ای
طبیعی باشد که وقتی اتفاقی
می‌افتد، انتظار وقوع یکسری
عکس‌العمل‌های از پیش شناخته شده
می‌رود، مثل بدبخت شدن. شاید
عده‌ای بگویند بدبختی بخشی از
قانون طبیعت است. اما شاید این
قانون ساخته و پرداخته‌ی دست
آدمی باشد. قانونی بر پایه ی
عهدها و قراردادها. چه کسی
می‌داند کدامیک از این دو قانون
واقع‌اوجو و خارجی دارد؟
"خوبی" یا "بدبختی".
خوبی یا "بدبختی" چیست؟

علیرغم مخالفت‌هایشان از خانه
نقل مکان کردم. تصمیم خوبی بود.
حالا می‌توانم به روشنی فکر کنم.
فکر‌ها مثل پرندگان بر روی یک
درخت جمیع می‌شوند. زیرا که
تابستان است، الونک سرد نیدست.
این‌جا را تمیز کرده‌ام. یک هفتاه
طول کشید، اما حال قابل سکونت
است. کل بهی ساده‌ای است و من
م خالفتی با سادگی ندارم. من
ترجیح می‌دادم در یک غار ساحلی
زندگی کنم، یا در یک اتاق سفید
با پنجره‌ای بزرگ رو به دریا.
تابستان طولانی در راه اصل‌آور
نمی‌ترساند، بر عکس. تصور نمی‌کنم

دیگر از چیزی بترسم. به هر حال
نه بعد از این‌همه تغییرات.

من مطمئنم که اغلب کسانی که خود را "بدبخت" حس می‌کنند می‌توانستند "خوشبخت" باشند، فقط اگر تصمیم می‌گرفتند که باشند. کافی است آدم از ظاهر خودش آگاه شود. نگاهش را تیز کنده، تا بتواند زیبائی‌هایش را ببیند. یا حداقل به همه چیز با علاقه نگاه کنند. کسی نمی‌تواند نگاه را از آدم بگیرد، حتاً اگر چشم‌هایش را از او بگیرند، او چشم دل را به کار می‌اندازد و به درون نگاه می‌کنند. بدین ترتیب بایستی همه چیز قابل تحمیل باشد. به آدم هایی فکر کن که در بدترین شرایط، مثلاً در بازداشتگاه‌های زندانیان سیاسی و اردوگاه‌های جنگی به عشق و زندگی معنا می‌دهند. این به این خاطر است که شاید آن‌ها موفق به دیدن و درک این نگاه شده‌اند.

و شاید محکومان به مرگ هم با این نگاه، ناگهان همه چیز را از نزدیک و بسیار زیبا می‌بینند. و یا شاید شوک وارد آمده نگاه درونی و حس تعلق را از فرد گرفته و همه چیز را غیرقابل درک و فهم می‌کنند. بعضی‌ها در مقابله معماًی زندگی مذهبی می‌شوند. آن‌ها از پس آزادی بزرگ برنمی‌آینند. پس برای یافتن پاسخی به خدا رو می‌آورند. اما آیا می‌توان در تمام مراحل زندگی با کد همیشگی "خدا" آزادانه و خودمختارانه زیست؟ و بزرگ شد؟

در این صورت بهتر است معمّا
بودن و تفسیر و تعبیر نشدن زندگی
را قبول کنیم.
اما فکرش را بکن اگر معمّا
مثل «خدا» باشد؟
بله، در آن صورت بدون نام دادن به
این وضعیت تا ابد باید در «خدا»
زیست.

همیشه با نگاه زیستن. شاید
این همان نگاهی است که همیشه
در تنهایی و در مکان‌های ناشنا حس
می‌شود. مرگ تنهای چیزی که کسی
نمی‌تواند از تو بگیرد.
اما چه کسی می‌داند شاید مرگ
هم یک نگاه باشد. یک نگاه بی
انتها

امروز خواستم دوچرخه‌ام را
برق بیاندازم. فقط به این خاطر
که در کارگاه چند تا قوطی اسپری
نقره‌ای رنگ پیدا کرده بودم.
پدرم دیوانه‌ی ورفتن به
ما شین‌های قراضه است. او رنگ‌ها
را برای پوشاندن لکه‌های زنگ
ماشین‌ها به کار می‌برد.
شبی در خواب دیدم پدرم یک
ماشین به عنوان کادو روز تولیدم
به من هدیه کرده است. ما شین
مونتاژی بود از یک ماشین اسقاطی
کاسکه‌ی بچه متعلق به قرن
شانزدهم و یک آلفا Romeo رومئو
Retriever Gecko. صدایش شبیه صدای قرقره
کردن آب در گلوی یک آدم چاق
بود. پدرم گفت: "کافیه سوارش
 بشی."

به خاطر دارم این خواب بد چند
روزی حالم را دگرگون کرد، اما

امروز این خواب به نظرم مسخره
می‌آید.

د وچرخه ام را از زیر زمین بالا
آوردم تا رنگ بزنم، ناگهان
متوجه شدم رنگ کردن دوچرخه،
آن هم با اسپری نه کار جالبی است
و نه دوچرخه را قشنگ می‌کند. از
این‌ها گذشته هوا آفتابی و آرام
بود. ناگهان دلم هوا
دوچرخه سواری کرد؛ دوچرخه سواری
تنها و طولانی. پس به خانه رفتم
و قهقهه دم کردم. چند ساندویچ
پیچیدم در سبد دوچرخه ام گذاشتم.
و دوربین و دو قوطی رنگ را. با
این خیال که قبل از به راه
افتادن قوطی‌های رنگ به سر
جایشان در کارگاه پدرم برگردانم.
سوار دوچرخه شدم و به راه
افتادم. فکر آدم هنگام دوچرخه
سواری به کار می‌افتد، چون دور و
برآدم ساكت می‌شود و آدم خودش
را آزاد حس می‌کند. و من اکنون
به زد فکر نمی‌کردم.

راه همیشگی را در پیش گرفتم.
راه ابتدا مرا با خود از درون
جنگلی با درختان انبوه پیش برد
و آنگاه به سرآشپی، به سمت
منظره‌ای روستائی؛ به طرف مزارع
سبز و طلائی مات، تپه‌های توت
فرنگی وحشی و مراتع تنها و
بی‌خدا، جائی‌که سرو کوهی بلند با
قد عالم کرده بود، کشاند. به
انتهای تپه‌ای بلند رسیدم و
تصمیم گرفتم استراحت کنم و به
یکی از چراگاه‌ها وارد شوم. از
دوچرخه پیاده شدم. بلافاصله
گرمای خورشید را در تنم حس کردم.
خش خش آرام غلات را در باد ملایم
می‌شنیدم. اسمان صاف صاف بود و

لکه‌ای ابر هم نداشت. سبد دوچرخه را بلند کردم. سنگین بود. دانستم که فراموش کرده‌ام قوطی اسپری را به کارگاه برگردانم. انگار سبد در نور خورشید داشت می‌ترکید.

از بالای حصارهای خادار خودم را به درون کشانده و تخته سنگی پیدا کرده و سبد را در سایه گذاشتم و آنگاه بر روی تخته سنگ در آفتاب دراز کشیدم. بلافاصله گرما سراسر تنم را در خود گرفت. مثل یک هماگوشی.

اما از بخت بد دوباره یاد زد و خاطره‌ی آن حادثه‌ی کذائی دوباره به سراغم آمد.

با خودم گفتم: خوب می‌شد شرایط به نفع من باشه. من می‌دونستم بیرون از حوزه‌ی جادوگریش ازش قوی‌تر بودم. زد آقای بلاسر. چرا دیگری باید آقای بلاسرم باشه؟ زد؛ تو می‌دونستی این جوری ازت قوی‌ترم. من قوی بودم، واسه همینم نمی‌خواستی باهات باشم.

اما حالا من نقره‌ام، زد. من آقای خودم، زندگی فقط یه بازیه. نگاه افسونی من. نگاه من ازنگاه تو وسیع‌تره.

اما اشکم سرازیرشد و من نمی‌فهمیدم چرا. می‌دانستم که من نمی‌بایستی گریه کنم، چون در آن صورت او برنده بود. من حتا اجازه نداشتم نفرت داشته باشم، چون به هر حال این او بود که مالک احساسات من بود.

Hate Master. Brain Master Zed.

اما می شود به اشک ریختن
پایان داد، حتا اگر به مرحله‌ی
جاری شدن رسیده باشد. می شود،
اگر من به نقره فکر کنم. به نامِ
نقره فکر کنم، به خذکی هوا فکر
کنم، به جسم نقره‌ای، به مغزِ
نقره‌ای، به صورت نقره‌ای. این را
به شما هم سفارش می‌کنم. نفرت وُ
شرم، فکر آدم و آزادی اش را
تیره و کدر می‌کند. با نقره -
از خود دورشان می‌کنم. نقره؛
جادوی من.

این بارهم من بر گریه فایق
آمدم. گریه کردن یعنی که او
ارزش دوست داشتن دارد، و من
دیگر این طور فکر نمی‌کنم. من
می‌توانم به خاطر او ضاع کره‌ی
زمین گریه کنم، به خاطر برابریتِ
آدم‌ها و حماقت‌های بی‌حد و حصر، به
خاطر جهل و بی‌تفاوتویی به راز و
رمز زیبائی‌های هستی. اما نه به
خاطر زد.

مبارزه که پایان یافت، اطرافی
چشم‌هایم به درد آمد؛ آنقدر که
خور شید عذاب‌آور شد. به سایه
رفتم.

به مرتع نگاه کردم. می‌دانستم
اگر من فقط می‌توانستم نگاه را
بازیابم، پیروزیم بر زد کامل و
تمام می‌شد. اما حالا احساس ضعف و
خستگی می‌کردم، دور چشم‌هایم درد
می‌کرد.

چند قدم آن‌طرفتر درختِ
سپیداری بدون باد و می‌لرزید.
برگ‌های گرد کوچک به سرعت تکان
می‌خوردند. برگ‌ها گوئی به خاموشی
شکافی در درون زمین ضربه‌ای زده

و ته شکاف را به حرکت و جنبش درآوردند. خورشید شیارهای روی برگ‌ها را برق می‌نداخت. آن‌ها پیام ناشناخته‌ی خود از بر می‌خواندند و صادر می‌کردند، هی از بر می‌خواندند و صادر می‌کردند. لحظه‌ای نگاهشان کردم. آن‌گاه دانستم چه باشد بکنم. یکی از قوطی‌های رنگ را از سبد بیرون آوردم و به طرف درخت سپیدار رفتم. ابتدا فقط یک شاخه را رنگ زدم، اما وقتی دیدم زیباسته‌ی برگ و تنہ‌ی درخت را نقره‌ای کردم. چند قدم به عقب رفتم و نگاه کردم. درختی نقره‌ای، بنای یادبودِ معماً.

دوربین را برداشتم و کمی دورتر رفتم. از توی دوربین به تاج درخت نگاه کردم. درخت مرا غافل‌گیرکرد؛ موسیقی نور بود، طبیعی و در عین حال بسیار ساختگی. می‌دیدم، نگاه دوباره از آن من بود، گویاتر از همیشه. مدتی ایستادم و به افریده‌ام نگاه کردم. خوب و زیبا بود. می‌خواستم ببوسم اش، می‌خواستم با آن یکی شوم.

بعد از لحظه‌ای دوباره دورچشم‌هایم درد گرفت. خورشید به مغزم چکش می‌زد. باشد به جای خذکی می‌رفتم. آخرین نگاه را به بنای یادبود فناپذیرم انداخته و به طرف حصار، جائی که دوچرخه‌ام را گذاشته بودم، رفتم.

پس سوار دوچرخه شدم و به را هی پیچیدم که می‌دانستم به یک آن‌بار غله قدیمی و بلند ختم

میشود؛ آن‌جا محل بازی دوران کودکی من و پسرخاله و دخترخاله‌ها می‌بود. دوچرخه را پشت چند درخت پذهان کردم. و آنگاه از میان قازیانی‌ها و گزنه‌ها به طرف در رفتم. در را با اندکی دشواری باز کردم. بالای دو ردیف پله اتاق کوچکی وجود داشت، که پنجره‌هایش قیرگونی شده بود. خودم را روی کیسه‌های خالی انداختم. اتاق تاریک و کمی خنک بود. به محفی نشستن به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم، نمیدانستم چند ساعت بود که آن‌جا خوابیده بودم. از سوراخی به بیرون نگاه کردم و دیدم که ابر اسمان را در خود گرفته است. از سوراخ توانستم طولیه‌ی روی تپه و یک حیوان سیاه رنگ را بدینم. ابتدا خیال کردم یک سگ است، اما وقتی با دوربین نگاه کردم دیدم یک خوک است. یک نوع خوک کوچک با صورت چروکیده، شبیه یک بچه خوک. خوک چه در گوش‌های از محوطه یک خوکدانی داشت، شبیه اتاق بازی بچه‌ها.

در دو چشم‌هایم دیگر حس نمی‌شد، اما آنگار بندهای بدنم از هم باز شده بودند. از شدت گرد و خاک به عطسه افتادم و پائین رفتم. به طرف دوچرخه رفتم تا دوری در آن محوطه زده و آن خوکچه‌ی عجیب و غریب را از نزدیک بینم. به اطراف نگاه کردم. از سگ نگهبان در باعث خبری نبود که مرا از آن‌جا بیرون بیاندازند.

خوک لاغر و نحیف بود و
بی اندازه پشم آلود. با دیدنم به
جلو آمد و طوری چاپلوسانه نگاهم
کرد که ناراحت شدم. آن صورت
کوچک انگار از چیزی مثل "دله‌سوزی به خود" شیار برداشته
بود. انگار سر کج کردن و ناله
کافی نبود. "تی‌لدا" را دیدم؛
کنار در طویله ایستاده بود.
درست در لحظه‌ای که تصمیم
گرفتم بروم دختر جوان آبی‌پوش با
پای پیاده به طرف محوطه آمد.
لبخند زد.

به محفوظ این‌که نزدیک شد گفت:
خوک نازیه، نه؟ و سپس خیلی
خود مانی شروع کرد به گفتن از
حیوانک که خوکی معمولی نبود.
برخلاف جسم کوچک‌اش چهارساله بود
و کوچکترین خوک آن جا بود و با
پستانک شیر خورده و بزرگ شده
بود، چون که ماده‌خوک بچه‌اش را
نمی‌خواست. و بعد خوک مثل یک
توله سگ رفتار کرده بود و چون
خیال می‌کرد یک توله سگ است دیگر
رشد نکرده بود. به همین سادگی.
به هر حال به نظر او.
دستش را از لای نرده‌های چوبی به
درون برده و خوک را ناز کرد، و
با کمال شگفتی دیدم که حیوان از
خودش صدائی شبیه صدای یک گربه
درآورد.

دختر گفت خوک سالم نیست.
گرفتگی حلقوم خوک باعث می‌شود که
خوک به سختی غذا بخورد. آن‌ها
شاید دیر یا زود مجبور بشوند او
را راحت کنند.

به او گفتم باید بروم و طرف
خانه به راه افتادم. ناگهان ابر
فسرده و فشرده‌تر شد و صدای رعد

بالا گرفت. درست در لحظه‌ای که پایم به حیاط خانه رسید آسمان باریدن گرفت.

اکنون من اینجا در کلبه‌ام نشسته‌ام و صدای باران را بر بام خانه می‌شنوم. به درختِ سپیدارم فکرمی‌کنم و اینکه چگونه نور آبی روشن رعد و برق بر روی آن می‌درخشد. دلم می‌خواهد کنارش باشم.

من خیلی به معنای قدرت اندیشه‌ام. من در نور تغییر و تحول خود به آن اندیشه‌ام. شکستناپذیرترین نیرو یعنی تغییردهنده بودن- مثل فدائیانی که درد و عذاب و تحقیرها را به لذت و خوشی تبدیل می‌کنند. "سنگ بدہ بخورم، من از خودم کسی خواهم ساخت که سنگ خوردن را دوست داشته باشد.

Artes vincit omnia.

تصوّر می‌کنم آدم با بهکار بردن تمام قوه‌ی آگاهی‌اش می‌تواند بر هواس خود تأثیر بگذارد و هستی خود را تغییر بدهد. حتا در اینی که اسمش «واقعیت» است هم می‌تواند تغییر بدهد. آدم فقط یک نوع شخصیت و هویت «ندارد». ما باری را برای به دوش کشیدن انتخاب می‌کنیم که با شرایطمان جور در بیاید. ما اغلب بی‌آن که بدانیم این کار را می‌کنیم. اما در این صورت باقیستی «هویت‌ها» و یا فردیت‌های مختلفی با ضمیمه‌ها و خمیرمایه‌های نگاه به زندگی وجود داشته باشد. نباید هیچکس حقیقی‌تر از دیگری

باشد. تنها مشکلِ موجود می‌تواند خطرِ دیوانه شدن باشد. ما باید خود را با قراردادهای موجود تطبیق دهیم، وگرنه طرد می‌شویم. اما تا کجا می‌توان از قراردادها دور شد و دیوانه خطاب نشد؟ به راستی «ارزش دیوانه نبودن» در چیست؟ آیا آنت خاب (دور غین) هویت و شاید حتاً یک «باور» بهای «مورد علاقه قرار گرفتن» است؟ آیا به همین خاطر است که هیچ‌کس مرا «دوست ندارد»؟ در این صورت این اتفاق افتاده است.

بعد از یک دورِ دوچرخه سواری شبانه به خانه آمدم. همه چیز از بی‌خوابی شروع شد. هوای کلبه پس از باران اندرکی مرطوب و نمناک شده بود. گرم نبود. پتوهای نمدار خوب گرم نمی‌کنند. از این‌ها گذشته بوى بدی به مشام می‌رسید، شاید بوي کپک باشد. ولی چه فرق می‌کند. به هر حال من مجهز به یک چرغ قوه و چند دانه سیب بودم. فراسوی کلبه را دیده بودم. یک سره زیبا بود. شاید ساعت حدود یک بود. سیاهی بیشتر به لا جوردی می‌زد. نوری لرزان، شبیه نوری در تابستان بود. ماه از میان ابر سر می‌کشید. من در دل جنگل با دوچرخه می‌رفتم و وقتی بالای تپه ایستادم، دشت پائین تپه را مثل یک رشته نور دیدم؛ دریائی درخشان با جزیره‌هایی از سنگ‌های سوراخدار، شاخه‌ها و درخت‌های سیب. دچار سرگیجه شدم. واقعاً به دریا

می مانست. اینطور به نظر می آمد
که می شد از خمیدگی بالای تپه به
سویش پرواز کرد و توی آن بپرید.
دلخواست طوری بخندم که انگار
آبشاری مرا در خود گرفته است.
سوار دوچرخه شدم و به چراغاه به
سمت درخت سپیدار رفتم. مسحور و
جادو شده کنارش ایستادم. با
خودم گفتم: یه شب دیگه شاید با
چن تا چراغ قوه بیام و اطرافی
درخت رو نور بپاشم.

ناگهان حس کردم که باید به
خوک سربزنم. آهسته به طرف
دورا هی راه رفتم، دوچرخه ام را
پارک کردم و بی صدا به طرف اسطبل
رفتم. اکنون آسمان کمی روشنتر
شده بود و من از فاصله می دیدم
چگونه آشفته و بیقرار در آن
محوطه به دور خود می چرخید. گوئی
انتظارم را می کشید. ناگاه از
آمدنم پشمیمان شدم. خوک با همان
نگاهی که از دلسوزی به خود موج
می زد، به من خیره شد. برای
این که سر و صدا راه نیاندازد با
دندان تکه ای سیب کنده به او
دادم. و بعد یک تکه دیگر. و
تکه ای دیگر. ناگهان با خودم فکر
کردم شاید خوک مریض باشد و سیب
برایش خوب نباشد. حس بدی به من
دست داد. چرا باید از چنین
حیوان ضعیفی که نمی بایدست زنده
باشد، این طور مراقبت می شد، به
او خانه ی شخصی داده بودند که
آن جا فقط برای خودش قدم بزنند و
خیال کند یک سگ کوچک از نژاد
آلمانی است. یک چنین ناقص
مراقبت شده.

خوک در من نفرت (حسی) که از
آن پرهیز می کردم) برانگیخت. پس

چرا گاه را ترک کردم و با سرعت
هرچه تمام‌تر به طرف خانه راندم،
تا گرم و خسته شوم.

حالا درکلبه ام یک آشپزخانه‌ی خوب داشتم و پودر سوپ و چند چیز دید گر که از شهر خریده بودم. شام را با آن‌ها صرف می‌کنم. ولی روزها غیشان می‌زنند. وسایلم ورود به خانه را دشوار می‌کردند. پس یک عالم چیز از اتاقم بیرون ریختم؛ یک مشت کتاب، یک صندلی و یک آینه. با فری استایل به موزیک گوش می‌دهم. از اپلیم استفاده نمی‌کردم. تصور می‌کنم بد نباشد که ما آدم‌ها کمی هم وقت صرف مغزهایمان بکنیم، تا بتوان گفت: مستقل شده‌ایم. شنیده ام که می‌گویند مغز دست کم به اندازه‌ی تمام ستاره‌های کهکشان سلول دارد. با به‌کار گرفتن کُدهای کامپیوتری، بازی و از این قبیل می‌آموزیم عقدهای را به‌کار بریم و به غل و زنجیر بکشیم، یعنی درست مثل همان‌کاری که با «خدا» کردیم. و درست به همین خاطر تصمیم گرفتم تابستان امسال در یک بازی حقیقی به افکارم پر و بال بدهم.

تصویر‌ها همیگر را افشا می‌کند، به‌خصوص قبل از خواب. روشن‌اند و ناخواسته می‌آیند. تصویرهای نقره‌ای. تصویر شب گذشته یک جنگل کامل بود. مثل یک جنگل کتاب، تماماً نقره‌ای. اما این واقعه شدنی است. بر پایه‌های ستون‌ها و مجسمه‌های مختلف می‌توان چیزی گذاشت. و البته نقره‌ای.

نام ها بهسویم روانه شدند: ا سمهائی چون «قلب سنگی»، «سر نخ» و «ارزِ سری». اما هنوز نهیدانم آن جا چه چیزی خواهم گذاشت.

در وسطِ جذگلِ نقره‌ای یک وانِ نقره‌ای وجود دارد با زلال ترین آب‌ها. یک جانورِ افسانه‌ای یک شاخ جلو می‌آید و صورتش را در آن می‌نگرد.

اما در حقیقت می‌شد از یک اسبِ سفید با یک شاخِ مصنوعی، شاید شیشه‌ای استفاده کرد. اما مسئله اینجاست که چگونه با ید آن را نصب کرد. این فکر که می‌شود اسب را نقره‌ای کرد مرا به شوق آورد.

واقعاً رقت‌انگیز است، من نگران خوک هستم. اما آگه به خاطر چند تکه سیب بهم بیره؟ خوب به هر حال باید مدت‌ها پیش مرده باشد. نمی‌توانم به ذد و این که او از چه چیزمی‌ترسد فکر نکنم. من این روزها به واژه‌ی فراموشی خیلی فکر می‌کنم و این‌که چگونه رویدادها را باید «پشتِ سرگذاشت». گمان می‌کنم پایی فراموشی که به میان می‌اید ما دو راه داریم؛ یا باید با زحمت و مشقت از کنارش بگذریم، یا باید با آن کنار بیاییم. جبر رنگ و جلای مابقی یاد‌ها و خاطره‌ها را هم سیاه می‌کند، بله، همه‌ی تجاربِ خوب و روشن را از جلا می‌اندازد. اما اگر ما به خود بقیولانیم که حادثه را به دفعات، از نزدیک و به روشنی ببینیم، شاید حادثه به

مرور زمان معنایش را از دست بد هد، درست مثل وحشت یک صحنه‌ی هولناک سینمائي که با دیدن مکرر فیلم کمرنگتر و کمرنگتر می‌شود. دارم طوری به زد فکر می‌کنم که اندگار روی زغال نیمه سوخته پا می‌گذارم. مقا بل چشم‌ها می‌باشد، می‌بینم، و سعی می‌کنم خون سرد باشم.

زد، منم نقره. این منم؛ که تا تابستان آمد، از خود دور کردیش. روزی خبر کارهایم را خواهی شنید. و شاید تو هر گز نفهمی این همان نقره‌ای است که تو "دوردستها" را به او نشان دادی. دوردستهای که خود ندیدی، نمی‌شناختب. تو خید لی چیز‌ها را نمی‌بینی، زد.

حس چه بازی‌ها که نمی‌کند. به کسانی فکر کن که جسمشان را رها می‌کنند یا خیال می‌کنند که رها کرده‌اند. من نمی‌دانم تجارب من چه شکلی داشت. اما من خوب می‌دانم که سرچشمه‌ی تغییر و تحول فقط یک حس بود.

آن روز من پشت در مدرسه منتظر تئو ایستاده بودم. پیرامونم را گل‌های یاس تازه شفته پر کرده بود و من از نقره هنوز هیچ نمی‌دانستم. خیال می‌کنم هنوز بچه بودم. هرگاه آدم به آرزویش نمی‌رسد بچه می‌شود. شب‌ها بیداری‌ها رؤیا بافتن خوراک آدم می‌شود؛ رؤیاها توری می‌شوند برای اسیرکردن واقعیت. چشم‌های آدم می‌شود یک جفت چشم سگ بچه و این ابدآ عجیب نیست.

آن جا به انتظارِ کسی که نامش
تئو بود و برچسبی «بهترین دوست»
را با خودمی‌برد، ایستاده بودم،
تا سرانجام تئو از در بیرون
آمد. طرز راه رفتن اش می‌گفت که
دلخور است.

قبل از اینکه حرفی بزند با
هم چند قدمی به طرفِ ایستگاه
اتوبوس رفتیم. به خاطر نمی‌آورم
چه گفت. تصور می‌کنم او گفت:
تابستان آن طوری نمی‌شه که ما
می‌خواستیم.

پرسیدم: اشکالی پیش اومده؟
گفت: با زد حرف زدم.
و گفت که زد تصوّر نمی‌کند حضور
من در زندگی اش آن هم در تابستان
فکرِ خوبی باشد. و اینکه زد از
او خواهش کرده به من سلام
برساند. و به نظر زد من فضای
اطرافم را آلوده می‌کنم.

حس کردم گلوبیم را بریده اند.
شبی خواب دیدم سر بریده ام را
روی شن پیدا کردم و دوباره آن را
به گردنم چسباندم، اما شن ریزه
در محل بریدگی باقی مانده و
میان سر و بدنم اختلال ایجاد می
کرد. گوشهای از تنم صدای خشخش
در می‌آورد. نوعی بی‌حسی، حس
می‌شد. و حال من همان حس را
داشت: دقیقاً مثل توی خوابم.

تئو پشت سرهم حرف می‌زد، و
معلوم شد که او همراه زد خواهد
رفت، همگی به جائی در جزیره‌ای
خواهند رفت و معلوم نبود که سفر
چندان خوبی باشد و پس از بازگشت
به خانه ما می‌توانستیم یک فکری
به حال بقیه‌ی تابستان بکنیم.
حس عجیبی داشتم و قادر به
پاسخ نبودم. فیوزم پریده بود.

فیوزم اشتباهی و صل شده بود.
خیال میکنم به او گفتم به ذرک
و اصل شود. روز آخر مدرسه بود و
من دیگر او را نمی‌بدم. و من
علاقه‌ای هم به دیدنش نداشتم. او
یکی دو بار به من تلفن زد، اما
من نمی‌خواستم با او حرف بزنم.
چند روز پس از این ماجرا
ناگهان متوجه شدم تغییر کرده‌ام
و نقره شده‌ام.

اکنون بدون ریختن قطره اشکی
این‌همه را نوشته‌ام. این یعنی که
من واقعاً یادگرفته‌ام با چشم باز
به حادثه نگاه کنم. با نگاه
ذقره. اکنون هیچ‌چیز مرا کدر
نمی‌کند. من که همیشه خیال
می‌کردم تنها‌ی اسفبار است. تازه
وقتی به آب پرتتاب می‌شوی،
درمی‌یابی می‌توانی شنا کنی. با
این نگاه که می‌نگرم می‌بینم
آن چه در حیاط مدرسه روی داد
مبتذل بود و چندان هم اسفناک
نیبود. در خاکستر هر دانه اندوه
بزرگتری هست، سلول‌های هر گیاه
خرد و تکه‌تکه و تقسیم می‌شوند، و
می‌میرند. معناهای ما خود معنا
می‌شود و نه بیشتر. من فقط
قطره‌ای از سیل هستم. و در
کهکشان بی‌نهایت ستاره هست.

دیشب دوباره به مزرعه راندم.
مُردن خوک مُثل خوره به جانم
افتاده بود و رهایم نمی‌کرد.
مسلماً در راه درخت سپیدار را
هم دیدم. ولی برگ‌ها اندکی درهم
رفته و بعضی‌ها حتاً به زمین
ریخته بودند. ابتدا ناراحت
شدم، اما چه کسی می‌گوید هنر

نباید فناپذیر باشد، حتا
فناپذیرتر از طبیعت.

حال همه‌جا اسپری نقره‌ای رنگ را با خودم می‌بردم. به آن که فریاد می‌کشید رنگ نقره‌ای می‌پاشیدم. یک اسکلت پرنده، یک قهوه جوش قلب به شده در یک خانهٔ مترو که، یک عروسک پاره در یک سطل آشغال و هر آن‌چه بر سر راه می‌دیدم.

دوباره دزدکی وارد محوطه شدم. خوک آن‌جا بود و کاملاً زنده. با کمال تعجب دیدم که زنده بودن خوک از اضطراب و نگرانی‌ام نکاست. چند تا بیسکویت در کیفم داشتم. به او دادم. فکرکردم آلان است که استفراغ کند.

اسطبل دریچه‌ای به سمت مزرعه نداشت و به این خاطر روشن کردن چراغ قوه بی‌خطر بود، پس چراغ قوه را روشن کردم و نورش را به طرف خوک گرفتم تا آن‌را بهتر ببینم. مردمک‌هاش مثل مردمک‌های چشم‌های یک گربه می‌درخشد. ناله‌ی خفیفی کرد و لرزید، طوری که انگار سرداش بود. در درونش در آن چرا گاه چه می‌گذشت؟ مرا چگونه می‌دید؟ روزی در یک برنامهٔ تلویزیونی زنی را دیده بودم که با حیوانات ارتباط فکری برقرار می‌کرد. زن مدعی بود که به خود آگاه حیوانات عکس می‌فرستد و آن‌ها پاسخ می‌دهند. من چه تصویری می‌توانم بفرستم؟ من فکر های نقره‌ای می‌کرم. اب پاک و زلال. دنیای نقره. جانور یک شاخ افسانه‌ای نقره.

ناله‌های خوک بالا گرفت و مرا
وحشتزده کرد. دوباره به او
تکه‌ای بیسکویت دادم. آنگاه فکری
مثل برق از سرم گذشت. من
می‌توانستم این موجود بدخت را
به یک خوک نقره‌ای مبدل کنم.
فکر هم مرا به شوق آورد و هم
عرق سرد به تنم نشاند. فکر هم
جذاب بود و هم مشمئزکنده.
تصویر جالبی بود - یک خوک
نقره‌ای در استبلی سوئدی. برای
آوردن قوطی رنگ از سبد دوچرخه‌ام
از خوک دور شدم، اما گوئی خوک
فکرم را خوانده باشد، به ته
خوکدانی فرار کرد.

پس تضمیم گرفتم یک شب
دیگر اینکار را بکنم.
به طرف دوچرخه که می‌رفتم
حلزونی را که در زیر نور
چراغ قوه مثل خلط سیاهی
می‌درخشد، نقره‌ای کردم. خید لی
زود متوجه شدم کار خوبی نکرده
ام. عمر هیجان رذالت‌های بچه‌گانه
 فقط یک لحظه بود. چیزی نمی‌گذشت
که حس خفه ام می‌کرد. حیوان کوچکی
زیر سم رنگ سرفروش می‌آورد. پس
با خودم فکر کردم خوک با ید
جالبتر باشد چون بدنش از پشم
پوشیده است.

با خودم به جدال افتادم: آیا
ظالم نبودم؟ با آن‌همه فکر بکر
واله‌هام که مرا ازبق‌یهی آدم‌های
هیولائی و بذات بهتر نمی‌کرد.
ناگهان خیال کردم آدمی را
کشته‌ام، شکنجه داده و گوشتش را
از استخوانش جدا کرده‌ام. و این
خیال عکس‌العمل خاصی در من
برنیانگیخت، نه مثبت، نه منفی.

فقط وقتی تجسم کردم که چشم
انسانی را از کاسه درآورده ام،
نzed یک بود از دوچرخه به زمین
بید فتم. اما معنای این فکر ها
چیست؟ تمور میکنم آدم میخواهد
بداند در چنین شرایطی چه
عکس العملی از خود نشان می‌دهد.
مثلاً آیا برای زندگاندن میتوان
آدم دیگری را خورد؟ یعنی چیزی
که هر ازگاهی به گوش می‌رسد که
اتفاق افتاده است؟ و بعد انسان
چه تغییری خواهد کرد - آیا شکل و
رنگ و معنای شمعدانی های پشت
پذیره، مثل همیشه خواهد بود؟
آیا ادامه زندگی پس از کشاندن
انسانی فراسوی قراردادها، امکان
دارد؟ آیا می‌شود نگاه خود را
حفظ کرد؟

نمی‌توانم بخوابم. اکنون چند
شب است که من به درستی نمی‌توانم
بخوابم. لعنت خدا برمن چرا به
حلزون رنگ پاشیدم؟
قفلي برای در خریده ام تا از
مزاحمت در امان باشم. دیروز
وقتی از گرددش روزانه برمه‌گشتم
دیدم مادرم در راه بازگشت از سر
کارش، یک دسته گل یقه‌آهاری و یک
بسته غذای آماده‌ی بین راهی، پشت
در گذاشته و رفته است. حس کردم
به من توهین شده است. گل‌ها را به
پشت خانه بردم و نقره‌ای کردم،
اما بلافاصله پشیمان شدم. چرا
اینقدر عجله داری؟ باید به یاد
بیاورم که نقره یک معماست و
نباید با بی‌ملحوظگی مصرف شود.
من باید به وضع عادی برگردم و
طولِ موج نقره را بیابم.

بی خوابی بر من اثر می‌گذارد.
حس می‌کنم زخم خوردہ ام.
یادا شتھایم را که می‌خوانم دلم
برای رنگ و جلوه های گذشته تنگ
می‌شود. روشنی کی باز می‌گردد؟

اک نون در را قفل کرده ام و
روبه روی آینه لباس‌هایم را از تن
در می‌آورم. مدت‌ها بود می‌خواستم
این کار را ب‌کنم، اما هر بار
وحوشت بی‌حد و حصری مرا در خود
می‌گرفت. دیدن تن برهنه ام به من
حس غریبی می‌دهد. تن ربطی به
درون ندارد. **نقره** فارق از چنسیت
و سن و سال است، حتا ملیتی
ندارد. **نقره** فقط با انرژی، با
جريان، با آزادی یکی است. **نقره**
می‌تواند روح یک ستاره یا حیوان
یا انسانی در زمان و مکانی دیگر
باشد. **نقره** می‌تواند در موسيقی
یا در جریان آب، در یخ یا در
حرارت موجود باشد. **نقره** در این
تن چه می‌کند، در این تن نحیف و
نازک، ناقص؟ یعنی چه، این
خوشمزگی غیر عادی (نزد خدا؟) است،
که اینطور عمل می‌کند؟ سعی کردم
با **نگاه** تن را ببینم اما **نگاه**
خاموش می‌شود و مقابل معما
چندش آورتن پس می‌زند.

سردم است. حالا می‌خواهم چراغ
را خاموش کنم و بگذارم **نقره**
خواب‌هایش را پهنه کند.
ته آب زلال گوشماهی زمزمه کنان
در صدفی خوابیده.

دوباره درد دور چشم‌ها،
بی‌خوابی. عینک سولاریم مادرم را
قرض کرده‌ام برای این‌که جلوی شدت
نور را بگیرم و از آنجائی که به
طرز عجیبی سردم است، روی پله‌ها
نشسته‌ام تا اندکی گرم شوم.
احتمالاً به خاطر بی‌خوابی است. من
برای اجرای طرح و رنگ کردن خوک
به مزرعه نرفتم. دیگر فکر جالبی
به نظرم نمی‌آمد. دوباره گردن
بریده به سراغم آمده است. حس
ناخوشایندی است. من دوباره باید
به اوضاع سامان بدهم. اما بدون
خواب و نیرو نمی‌شود. اما به هر
حال باید شدنی باشد.

اکنون من **ذقره**‌ام. **ذقره** بر»
اندوه«، «سرما» و رؤیای «عشق»
غلبه می‌یابد. امشب در را قفل
می‌کنم. لباس‌هایم را در می‌آورم و
بدون ترس و وحشت رو به روی اینه
می‌ایstem.

پس بدن **ذقره‌ای** را کشف کردم.
از پستان‌هایم شروع کردم، زیبا
شدند. چشم‌ها را با فنجان‌های
سولاریم پوشاندم و حتا صورت و
موهایم را رنگ پاشیدم. حالا
دوباره می‌توانم خود و
زیبائی‌هایم را ببینم. نمیدانم
حالا چه باید بکنم، اما حیف است
که کاری نکنم.
دلم می‌خواهد کسی مرا ببیند،
اما کسی باید مرا ببیند که
معنای زیبائی را می‌فهمد. من
می‌توانم در یک باغ یا در یک
دalan ستون دارساخته برق‌صصم.
می‌توانم یک اثره نزی بر یک

فوواره یا یک شخصیتِ افسانه‌ای یک تأثیر باشم.

این جا هیچ چیز نیست. اما به هر حال فرقی هم نمی‌کند. در حال حاضر هرگونه پیوند با **پیمان‌ها** و **قراردادها** به نظر نیرنگ و فریبکاری می‌آید. آیا من «دیوانه» شده‌ام؟ اما آرام سرانجام.

فقط سوزش لبها و چشم‌ها آزاردهنده است. امیدوارم که برطرف شود.

انگار چشم‌هایم دارند و رم می‌کنند، امیدوارم که این فقط یک خیال باشد. نه، دارند و تورم می‌شوند. نفس کشیدن کمی سخت می‌شود. امیدوارم بدتر نشود. شاید بیرون در هوای آزاد بهتر باشد.

حالا می‌خواهم برrom بیرون. می‌خواهم برrom بیرون و روی زمین دراز بکشم. تنها. در دل حقیقت. من **پیدمان** را می‌کشم من دیگر تحملی تصوّر کردن ندارم. می‌خواهم حقیقتی شوم.

Truth Master.

این جمله را برای شما می‌نویسم: من جائی، در گوشه‌ای می‌خننم. جائی که شما به تظاهر همه چیز را نفی می‌کنید، من می‌خننم.

Zed – Tilda – Teo -

اپلم؛ اشاره به کامپیوتر های آپل است.
Artes vincit omnia هنر بر هر چیزی غالب است. هنر و رای هر چیز است!

SACRÉ - CŒUR

مدّتها با فکر زنده کردن مردّه
مشغول بود. فکر جائی توی سرش
مأوا گرفته بود. او همیشه
فکر های خود را جدی می‌گرفت، مثلاً
گل‌ها - او هرگز نمی‌توانست از
گل‌ها دست بکشد.

موضوع از این قرار است: او
در ھتودیت بود و درست در لحظه‌ای
که داشت یک دسته گل - مینای سرخ
آتشی می‌خرید، چشمش به دختر
افتد. تا آن روز او را ندیده
بود، اما با این وجود فکر کرد،
باید خودش باشد.

دختر مقابله کیو سکِ تلفن
ایستاده بود و داشت توی جیب‌ها یش
به دنبالِ چیزی می‌گشت. در آن روزِ
سرد زمستانی، با آن لباس کم،
سردش نبود؟

حالا داشت در کیف‌ش به دنبالِ
چیزی می‌گشت و بسیار آشته به
نظر می‌رسید.

مریکا به او نزدیک شد. با او
چند قدم فاصله داشت که دختر سرش
را بلند کرد و به او نگریست و
مریکا چشم‌های سیاه او را در آن
صورتِ سفید و بی‌رنگ اتری دید.
از **مریکا** که نمی‌توانست لبخند
نزند، پرسید: "ده کرون خُورد
دارین؟"

دختر درحالی که تو پیچ می‌داد
"یه گفت و گوی کوتاهه" ، نگاهی
به تلفن انداخته و فحش داد:
"اوه، گه!"

مریکا گفت: "به نظر می‌اد کار
مهمی داری. من عجله‌ای ندارم، تو
می‌توانی از کارت من استفاده
کنی."

دختر مردّ بود، اصرار می‌کرد
که **مریکا** ده کرونی را بگیرد. و
به نظر **مریکا** ده کرون پولی
نیبود، اما با این وجود سکه را
گرفت.

وقتی دختر شماره اش را
می‌گرفت، **مریکا** زیرچشمی او را از
پشت شیشه زیر نظر گرفت. زیبا
بود. زیبایی رنگ پریده و بی‌خون،
که انگار در جنگل بزرگ شده است.
تیپی نبود که مرد‌ها برایش سوت
بکشند، اما شاید از آن دسته بود
نیمرخش ظریف و تراشیده بود،
شبیه برجسته‌کاری‌های روی سنگ‌ها

قیمتی، اما موهايش آشفته و در هم بود. و احتمالاً خوب تغدیه نشده بود.

انگار داشت به دفتر اطلاعات زنگ می‌زد. ابتدا منتظر شد، سپس پس زده شد. صورت بر جسته کاری شده از خشم و یأس چروک برداشت. به نظر **مریکا** حالت دختر رقت انگیز بود، شبیه صورت یک دختر بچه. دختر گوشی را گذاشت و از کیوسک بیرون آمد. دکمه‌های پالتوی افغانی اش، که احتمالاً از دست دوم فروشی خریده بود، در آن سرما باز بود و زیر پالتو فقط یک تونیک پذبه‌ای به تن داشت. نوک پستان‌هایش از زیر بلوژش پیدا بود، حتا آن‌ها هم عصبانی به نظر می‌آمدند.

مریکا با خودش فکر کرد: سینه‌هاش خوبن، نباید چندون بزرگ باشن. اما خوب وقتی به پشت می‌خوابه نباید به کل گم بشن. حالا اگه زیر لحاف نباشن.

دختر انگاری که از وجود **مریکا** بی‌اطلاع باشد دوباره با خودش گفت: "اوہ، گه!"

آنگاه متوجه حضور او شد و کارت تلفن را به او پس داد. با اخم گفت: "خیلی ممنون."

و **مریکا** چین‌های کوچک زیر چشم را دید: مثل تخمی زیر پوست ترک‌یده. از قرار معلوم با یک م‌شکل رو به رو شده بود. شاید باید او را به حال خود می‌گذاشت. از طرف دیگر شاید که پیشنهاد

مریکا می‌توانست به او کمکی کند. دختر پشت کرد تا برود، اما **مریکا** او را صدای زد: "می‌تونم یه چیزی از شما بپرسم؟"

دختر طوری به او نگاه کرد،
که انگار به او مظنون شده بود.
شاید خیال می کرد **مریکا** می خواست
از او بپرسد آیا او مسیح را
دیده است یا نه.

با شتاب توضیح داد "من عکاسم
و ذنبال یه کسی می گردم دقیدقاً
شکل شما."

"شکل من؟ و اسه چی؟"
و در ادامه از شغلش گفت:
مانکنا سفارش عکس می کنن. تا حالا
یه عالم عکس از شون گرفتم؛ عکس
واسه جلد سی دی، پرتره و از این
قبیل عکسها. و بعد توضیح داد که
او گاهی هم به خاطر دل خودش عکس
می گیرد و درست به همین خاطر حالا
به دختر نیاز داشت.

دختر سرتاپای او را نگیریست.
مریکا حس کرد که لباساش مناسب
نیست. پالتویش گران قیمت بود و
موهایش زیادی آرایش شده. شاید
که هر شم زیادی راست بود و او
نمی دانست ظاهرش در نگاه دختر
معروف چه شغلی است.

دختر گفت: "مسلماً از این راه
پول در میاری."

ناگهان دچار نفس تنگی شد،
درست مثل لحظه ای که آدم
چیز جالبی را در ویترین یک
مغازه تعطیل می بیند و از ترس
این که مبادا دست دیگری زودتر به
آن چیز برسد، شب تا صبح خواب به
چشم نمی آید و نمی تواند بخوابد.
او از این حس خجالت کشید و
کوشید بر خودش مسلط شود. کارت
و یزیتش را از کیفش درآورد و به
دختر داد.

گفت: "درباره اش کمی فکر کن
و اگه موافقی به من زنگ بزن. من
اُغلب توی آتلیه ام."

دختر به کارت ویزیت برآق، که
با سیب گازده ای تزئین شده بود
و ناگهان به نظر **مریکا** بینهایت
ساختگی آمد، نگاهی انداخت و آن
را در جیبаш گذاشت.

بالا صله از هم جدا شدند و
مریکا با سرعتِ هرچه تمامتر به
طرف پارکینک از میدان گذاشت. از
گوشی چشم دختر را دید با
دکمه های باز پالت و دستها در
جیب به میان دکه ها رفت.

وقتی **مریکا** به آتلیه برگشت،
هنوز لاله هائی که چند روز قبلاً
خریده بود، نشکفته بودند.
ساقه ها بلند و بلندتر می شدند،
اما جام گلها همان طور بسته
مانده بودند و انگار قالب شان
نازکتر، برآق تر می شد و پیدشاپیش
از پژ مرده شدن خبرمی دادند. او
از لاله های شکته و کمی پژ مرده
خاطره ای داشت و به این خاطر
گلها را خریده بود. گلها در کمال
آرامش به شکل دامن گشاد ابریشمی
ای که موقعِ رقصیدن در یک حالت
خاص یخزده باشد، خمیده شده و
مانده بودند. اما شاید در
زمستان لاله ها آن طور نشوند. این
گرما و خورشید است که آن ها را
مغدور و سربلند می کند.

با این امید که آن ها را فریب
دهد، لامپ قوی آی را به طرف گل ها
چرخاند و روشن کرد. آن گاه
میناهای قرمز اتشی را در یک
دسته منظم درون یک گلدان جای
داد و به تاریکخانه رفت تا

چند عکس را ظاهر کند. و سط کار بود که صدای زنگ تلفن درآمد و او گذاشت پیام‌گیر گفت و گو را ضبط کند.

وقتی چند لحظه بعد به صدای گوش کرد، صدای دختر را شنید: "سلام، منم «می»، دختری که شما می‌خواین ازش عکس بگیرین، می‌تونین همین حالا به من زنگ بزنین، من حاضرم، هر وقت که شد، همین هفته به جز چهار شنبه و جمعه. بله، شنبه هم نمی‌تونم." **مریکا** زیر لب گفت: بهتر نبود بگه فقط روز پنج شنبه می‌تونه؟ تُن صدای دختر او را نگران کرد. می‌لرزید. حس کرد دلش نمی‌خواهد با می‌تماس بگیرد.

اما بهتر است این کار را بکند. شماره را گرفت و می‌جواب داد. انگار تند دویده یا دردی در تنش داشته باشد، صدایش کمی گرفته بود و به سختی بالا می‌امد. قرار گذاشتند روز پنج شنبه در آتلیه ملاقات کند. **مریکا** به خودش گفت: تا ببینیم چی پیش می‌یاد! اما کمی مضطرب و نگران بود.

نصف شب از خواب بیدار شد و روی تخت نشست و اندیشید: سشو/ر! پس با عجله لباس‌هایش را پوشید. سشووار کوچک و تا شویش را در کیفش جای داد و به طرف ماشین دوید و سوار شد و در خیابان‌های شب به طرف آتلیه راند. با بی‌قراری قفل در را باز کرد ولا مپ را روشن کرد. وارد آتلیه شد.

لاله‌ها با گردن‌های دراز و
جام‌های بسته شان، مثل گل‌های کور
و سختگیر آن‌جا سرجایشان ایستاده
بودند، همه با دهان گرد شده به
شکل یک اوی (O) کوچک.

مَرِيكَا پالتلویش را درآورد.
سشووار را به برق وصل کرد. آن‌گاه
یکی از غنچه‌ها را در دست گرفت و
گلبرگ‌ها را از هم باز کرد.

کمی شرمنده شد. اما کار
دیگری نداشت بکند: و از این‌ها
گذشته، گل‌ها داشتند می‌پلاسیدند.
پس دکمه‌ی سشوار را فشار داد و
گذاشت باد پرسر و صدایش بر
گلبرگ‌ها - که بلافاصله فرمی که
او می‌خواست به خود گرفتند -
بوزد. درخشش ابریشم، سیاه شده،
برگشته شبیه پارچه‌ای در باد.

ناگاه از ترسِ مجازات خرافاتی
شد و سشوار را سرجایش گذاشت. به
خودش گفت: چی‌کار دارم می‌کنم؟
کاریه که شده. جُرمای بدتری هم
به نام هنر صورت می‌گیره. و
لبخند نرمی بر لیش نشست. گاو
یکی از فیلم‌های **ثارکوفسکی** در
حال سوختن بود. فیلم توجه اش را
به خود جلب کرد؛ کارگردان ماهر
دستورداده بود یک گاو حقیقی آتش
زده شود.

اما با این وجود این عمل
شهوانی او را آشفته می‌کرد. حس
در او نیروئی بوجود آورد، که به
اوت مرکز بخشید تا یک سری عکس از
جام گل بگیرد و ظاهر کند. متوجه
شد که یکی از عکس‌ها خیلی جالب
از آب درآمده است. آن‌گاه مثل
ب سیاری دفعات دیگر، بال‌باش،
خیس و عرق کرده و با آشغال توي

چ شم‌ها، بر روی م‌بلِ آتل‌یه به
خواب رفت.

روز پنج‌شنبه می با نیم ساعت
تأخیر وارد شد. عصبی به نظر می
آمد. اما به م‌حض نو شیدن یک
فذ‌جان قهوه‌ی پررنگ حالش سرجا
آمد. دختر گفت: "خوب نخوابیدم.
شاید باید یه روز دیگه عکس
بگیرین. زیر چشم از بی خوابی
کبود شده."

او فقط که می خسته و فر سوده
بود. و **مریکا** توضیح داد این
 فقط یک عکاسی آزمایشی است.
می گفت: "پس مهم نیس اگه
قیافه‌ام وحشتناکه."
مریکا گفت: "من یه تصویر
بزرگرده‌ی تبلیغاتی نمی‌خوام."
دختر که رنجیده خاطر شد و به
زمین خیره شد.
او گفت: "تمام شب بیدار بودم و
نامه نوشتم."

مریکا گفت: "که اینطور". و
بلافاصله اضافه کرد: "اگه می‌خوای
بدونی نظرم چیه، باید بگم که تو
زیبائی و زیبائی‌ات خاص خودته."
دختر گفت: "به جز دماغ و
گوشام."

مریکا با خودش فکر کرد "مسئله
داره مشکل می‌شه" و پرسید:
"نه می‌خوای به آتل‌یه یه نی‌گا
بندازی؟"

می دور آتلیه گشته زد و نگاه
کرد، اما فکر و حواسش جای دیگری
بود. کنار عکس مانکن‌های قدیمی
مریکا که می‌حوالش سرجایش آمد.
د چار تعجب؛ **مریکا** مانکن، در
پاریس!

مریکا عادت داشت. خیلی‌ها به

سختی باور می‌کردند که او مانکنی را ب بعد از موفقیت‌های زیادی در فرانسه، با میل شخصی و برای عکاس شدن کنار گذاشته بود. اغلب آدم‌ها می‌خواستند از سختی این نوع زندگی، زرق و برقص، از اعتیاد، از دشواری‌های کار و یا یک زندگی مبتذل بشنوند. آیا از او سوء استفاده شده یا این او بود که قدرتش را به اجرا در می‌آورد.

اما لازم نبود که آدم خودش را مثل کوپن مواد غذائی در اختیار همه بگذارد. لازم نبود همه بدانند او از توی چه مردابی خودش را بالا کشیده است. در این دن‌یا دور و بر آدم پر است از آدم‌هائی که می‌خواهند بر زخم تو چنگ بکشند، فقط به این خاطر که دردهای خودشان بی‌شمار است. و همان‌ها هستند که می‌خواهند بگویند: "چه خوب توی زندگی موفق شده، اما چه چشمای غمگینی داره."

خدای مهر بان، به او نا یه آینه، یه خرسک و یه توب و اسهی تمرين بوکس بده.

مریکا به می‌فقط گفت: "چی پیش می‌یاد بستگی داره به خود آدم. اما هیشکی به جز من تاب و تحمل اون زندگی رو نداشت. بخصوص اگه آدم وارد کاربشه و اعتماد به نفس نداشته باشه."

او دید چگونه دختر یا شنیدن کلمه‌ی اعتماد به نفس آرام شد. راستی "دختره" چند ساله بود؟ حالا چرا فکر می‌کند او باید یک

"دختر" باشد؟ یقیناً از بیست
سالگی گذشته بود.
تصویرِ دیگری که توجهِ می را
به خود جلب کرد عکس یک مرد بود.
"چقدر خوشگله! این کیه؟"
"عکس"- **مریکا** شروع کرد
به پاسخ دادن و اما برخلاف معمول
نمی‌دانست **پیدر** را چه باید
بنامد.
"عکس پیدره. بهترین دوستم."
"که این طور، پس شما با هم
نیستین."

مریکا درمانده گفت: "چرا."
می با اطمینان گفت: "آهان،
پس اون دوست پسر شماست." و وقتی
دید **مریکا** که آزرده شده است
اضافه کرد: "زن داره؟" همدردی
در صدایش بود.
"نه، نه. ما با هم زندگی
می‌کنیم."
"با هم زندگی می‌کنین؟"
"نه. در حال حاضر دانمارکه
و یه ماهی میشه مشغوله
فیلمبرداریه."
"یه ماه! باید خیلی دلت
واسهش تنگ شده باشه."
مریکا حس کرد کسی او را با
یک قوطی رنگ صورتی رومانتیک در
گوشه‌ای رنگ کرده است. برای خارج
شدن از آن گوشه و به هوای آزاد
رسیدن، بایستی یک جهش سامورائی
زبانی بکند، اما او دوست نداشت
چنین بازی‌ای با می که نمی‌شناخت
بکند.

روی زمین، به طرفِ عکس سه
لاله رفت و از می تقاضا کرد نظرش
را درباره‌ی گلها بدهد.
برای جلب اعتماد دختر به او
گفت: "خیلی عجیبه، بچه که بودم

از گلا می ترسیدم، اما حالا عاشق گلم.
 می خندهید و گفت: "آخه چطوری ممکنه آدم از گلا بترسه؟"
مریکا اضافه کرد: "مخصوصاً وقتی توی گلدون بودن."
 می با ابراز آشکار تعجبش از حساسیت‌های **مریکا** گفت: "منظورتون اینه که چیدن گلا کار و حشتناکیه؟"
مریکا گفت: "نه. منو می ترسوند چون زیبا بودن" و آنگاه با سربلندی تمام اضافه کرد: "و زود می مردن. و حالا دیوونه‌ی عکس گرفتن از گلای پژمردهم."
 می نگاهی گذارا به عکس انداخت و گفت: "بله، این طوری نمی‌ذارین اونا بمیرن." سپس برگشت و روی مبل نشست، دو باره دور و غایب و غمگین و **مریکا** دیگر نمی‌دانست چه باید بکند.
 گفت: "یه که می‌به موزیک گوش بدیم."

مریکا به تصاویرکوچک می‌نگاه می‌کرد. حس عجیبی داشت. می‌بلد نبود ژست بگیرد و در دوربین نگاه کند. این خجالت یعنی چی: اونم یه آدم بزرگ؟ آیا مسئله بر سر خامی و بی‌تجربگی یه؟ یا ترس از اینه که مردم از توی چشمای آدم، به یه گوشه از رازهای آدم پی‌ببرن... به نفرت، یا خشم یا میل و طمع؟
مریکا گفت: "به چیزی که خیلی دوس داری فکر کن." و نتیجه این شد که می‌به گریه افتاد.

و آن گاه تمام داستان برملا
شد: همان داستان همید شگی مرد
متاھل و معاشقه اش. گفت و گوی
تلفنی به محل کارش. قول هائی که
هرگز جامه‌ی عمل به خود نگرفتند.
انتظار در یک آپارتمن کوچک در
حالی که همسایه‌های طبقه‌ی بالائی
دعوا می‌کردند. او ناگهان دست
نیافتندی بود. به سرکارش زنگ
می‌زد، اما او هرگز پاسخ تلفن‌هاش
را نمی‌داد و به او زنگ نمی‌زد.
حتا می‌به منزل او زنگ زده بود،
یا همسر و بچه‌هاش پاسخ داده
بودند، یا یک پیام‌گیر. شاید هم
او یک تلفن خصوصی برای خودش
خریده بود و شماره اش سری بود.
می گفت: "می‌دونم، واسه اینه
که اون می‌ترسه. من حسی بهش میدم
که امنیتش رو به هم می‌زنه."
مریکا با خودش فکر کرد: "شاید"
و بعد؟ امذیت هم پیده‌مان بزرگ یه.
چه کسی می‌خواهد به این ترویریست
زیبا و اون تیک تاک بلند خیانت
کنه: تیک تاک قلبیشه یا تیک تاک
یه بمب؟

حال اگر سال‌ها امذیت زندان
آدم می‌زیوده باشد که آدم برای
بیرون آمدن به یک اهرم نیاز
داشته باشد. اما شاید آدم این
طناب فولادی را نباید در کف دستِ
جنایتکار بگذارد.

مریکا اندکی به خاطر سختگیری اش
نسبت به دختر، شگفتزده و شرمنده
شد. دختر بیدست و دو ساله بود
و بینها یت عاشق. اما می‌حالتی
داشت که نمی‌شد تحمل کرد. آدم
هوس می‌کرد به او تلنگری بزند.
شاید بدین علت بود که او
خيال می‌کرد فرد دیگری هم در آن

خانه بود. ناگهان شروع کرد به خوشمزاجی و گفتن نظراتِ تند، اما آن‌گار این حالتِ ناگهانی مثُلِ حوادث کوچک و بی‌اهمیت ناخواسته رخ داده بود. **مَرِيْكَا** دوباره برای دختر قهقهه جوش آورد و با حوصله به حرف‌های او گوش داد. ناگهان از فکر عجیب و غریب‌ش که می‌خواست از دختر در حال گریه عکس بگیرد شگفتزده شد. و شرم براو مسلط شد.

او آن قدر نرم و دوستانه با دختر حرف زده بود که سرانجام زبانش مثُل دم بچه‌گربه‌ی تازه به دنیا آمده نرم شد. بیش از بیش در مقابل سیل کلماتِ تلخ می‌احساس ضعف کرد. انگار او آب رفته و کوچک شده بود و دختر در جریان سیل هدایت شده، رشد کرده بود؛ اما نه رشدی پربار و پرثمر.

مَرِيْكَا با خستگی فکر کرد و با دهان خشک و نیمه مدهوش گفت: "تو قوی هستی. آگه می‌دونستی چه قدرتی داری، دوست کوچولوی من." و با این وجود؛ یک زن می‌خواهد زن دیگری را عقب بزند یا شاید **مَرِيْكَا** اینطور گفت. آدم باید بکو شد بدرخشد، حال اگر شانسی باشد.

اما بعد، وقتی سیل حرف‌ها و اشک‌ها پایان یافت، شکل همه چیز عوض شد. آیا این دختر بود که او را به آنجا کشانده بود، آیا این یک همکاری خوب بود؟ زیرا که حالا او آن‌جا نشسته بود و نمونه عکس‌ها را یکی پس از دیگری نگاه می‌کرد، هر گز فکر

نمی‌کرد از دوربین او بیرون آمده باشند: دست کم در آن لحظه. وقتی اشک‌ها خشک می‌شد سرانجام دختر اعتراف کرد: "من به این جا او مدم چون امیدوارم بودم شما یه عکس عالی ازم می‌گیرین، یه عکسی که بتونم بدم به اون."

و آن گاه **مریکا** اندیشیده بود: "باشه، اگه آروم‌ش می‌کنه. که ما بتونیم کارمون رو بکنیم." دختر توضیح داد: "یه عکس سکسی حسابی. یه عکسی که هیچ مردی نتونه مقابله وایسه." و او آن‌جا با عکس‌های می‌نشسته بود.

آیا احساس شرم می‌کرد؟ زیرا که حالا بیش از بیش می‌دانست که این چیزی جز پورنوگرافی نبود. بحث برسر عکس‌های برهنه نبود، پورنوگرافی در حالت دختر بود. می‌شکلی یک فاحشه‌ی خوش لباس بود. در بعضی از عکس‌ها، به اصرار خود او، سینه‌هایش را نشان داده بود. (او گفته بود: "می‌خوام ببینم اونا واقعاً چه شکلین.") حتاً اگر حالت عکس نگاه بیننده را نوازش می‌داد، نفرت و غمی که در عمق چشم‌های دختر بود، حال **مریکا** را بد می‌کرد.

سیری به درون خود کرد. آیا همه چیز مثه یه بازی شروع نشده بود؟ راهی برای آرام کردن می‌؟ اما چیزی درونش را غلغله کمی‌داد. این قدرت که دیگری را بتوانی برهنه کنی. و نه او خود را، بلکه دیگری. عکس‌های بی‌گناه، در

آن‌ها سایه‌ی یک غولی وجود داشت. ازلی و مستحکم و مأوا گرفته، چیزی که اندسان با آن می‌زید، آن‌طور که مردم یک جزیره با یک کوه آشفشان؛ مردم جزیره با احترام و طنزی مبدنی بر آداب و رسوم مذهبی با کوه آتشفشان زندگی می‌کنند، زیرا که کوه نیز بخشی از سرزمین اجدادی آن‌هاست. آیا باشد به می‌بگوید که عکس‌ها بد از آب درآمده و او همه را دور انداخته است؟ یا حقیقت را بگوید: دورانداختن عکس کار را آسان‌تر نمی‌کرد. او عکس‌های طبیعی و آرایش‌نکرده می‌خواست. عکس‌هائی که اگر دختر آرام می‌گرفت و سر جایش می‌نشست، می‌شد گرفت. عکس‌های حقیقی. عکس‌هائی که او خود می‌خواست بگیرد، عکس‌هائی که از درون او می‌جوشیدند و شکل می‌گرفتند.

می او را به خانه‌اش برای صرف ناهار دعوت کرده بود. دختر در یک خانه‌ی اجاره‌ای یک اتاقه در **واسا استان زندگی** می‌کرد. او یک بلوز کهنه‌ی تنگ پشمی با برجسته دوزی به تن داشت. **مریکا** با گرم ترین لبخندش وارد هال خانه شد.
"نون تازه خریدم، بو کن، بوی نون تازه می‌اد." "مرسی. نون داشتم..." قبل از او به آپارتمان وارد شد. به نظر **مریکا** آپارتمان در ردیف خانه‌هائی بود که او اسمشان را گذاشته بود "غم خونه‌ی یه

اتاقه". کوهی از اشیاء، مبل‌های ای که آیی، پوسترهاي استاندارد. در اتاق دیگر روی میز یک کاسه‌ی سالاد و دو بشقاب با نقش‌های بی‌مر مقچیده شده بود. **مریکا** به خودش گفت: حسابی شدی یه عجوزه پیرزن NK ان که‌ای. ازیه آدم بید کار بیدست و دو ساله چه انتظاری داری.

قبل از این که غذا بخورند به نمونه عکس‌ها نگاه کردند و می‌همان‌طور که انتظار می‌رفت عکس‌العمل نشان داد و عکس‌هائی را که کمتر به او شبیه بود انتخاب کرد و «طبیعی»‌ها را پس زد. **مریکا** در عوض از او خواست: "ولی طبق شرایط من، باید به دیگران بگی که عکاس منم. آیا واقعاً می‌خوای اینا رو واسه‌ی اون بفرستی؟"

"او را" کلمه‌ی رمز بود که **مریکا** نباید به خود اجازه می‌داد از دهنش خارج شود. می‌دوباره تجزیه و تحلیل رفتار او را از سرگرفت. در حالی‌که از **مریکا** تقاضای ارائه‌ی نظریات مؤثر و مفیدی را می‌کرد که در توان **مریکا** نبود. حرف‌های او را موشکافی می‌کرد و می‌پرسید: "اون موى فر دوس داره، به نظرت موها مو فر بزنم؟"

و دست آخر عکسی از او به **مریکا** نشان داد.

مریکا یک کارمند معمولی در بهترین سال‌های عمرش دید. اسمش یورگن بود.

می‌گفت: "خودش می‌دونه که به خاطرش حاضرم همه‌ی زندگیمو عوض کنم. می‌دونه که رابطه‌ی ما یه

رابطه‌ی خاصه. به هم که بر سیم
نهمی‌دونی چه می‌کنه، اونقده بهم
شورو حال می‌پیده که می‌خواه از
خوشی غش کنم."

مَرِيْكَا گفت: "هنوز په يداش
نکردی؟"

دختر اعتراض کرد: "نه.
اما قبلنا هم پیش او مده. بعضی
وقتا هفته‌ها به دن بالش گشت.
فقط اگه چشم به چشم بیفته،
می‌دونم روی چهار دست و پاش
می‌فتم."

گوئی مَرِيْكَا حال دختر را
نمی‌فهمید که به خودش اجازه داد
ضربه را بزند: "خسته نمی‌کنه؟"
چشم‌های می‌رادید از خشم
موج زدند. بله، جایش همانجا
بود: قدرتی به قدر کفايت برای
حالی کردن دلش.

او گفت: "معلومه که هیچ وقت
واقعاً عاشق نشدی؟ عاشق یه مرد
آزاد؟"

درصد ایش اتهام موج زد: تو که
همه چی داری. اما بیشک قلب
نداری.

و **مَرِيْكَا** با اندکی دلسوزی به
خودش گفت: او، دخترک، تو
بایستی قلب منو با بخیه هاش و
سنگاش می‌دیدی. قلب مقدسی که
ذرت است مثل قلب تو از ما هیچ‌چه‌های
عشق ساخته شده. نازنین، قلب
کدوم یک از ما بزرگ تره؟ بذار
اونا رو روی دوتا سینی بذاریم و
نیگا کنیم.

دختر آهسته گفت: "یعنی چی
چطوری؟ با یه آدم یراقدوزی کنه
یا چی؟"

مَرِيْكَا با خودش فکر کرد
فايده‌ای ندارد. **مَرِيْكَا** والبرگ:

سرکار خانم روانشناس قلابی زیادی فضولی کرده است. دیدارمان به این خاطر نبود. ما میخواستیم عکس انتخاب کنیم. اما اکنون حتا نمیشد در اینباره حرف زد.

پس سعی کرد حرفش را اصلاح کند: "منظورم این بود که خوبه در کنار شم یه کار دیگه بکنی. طوری که یه جائی هم واسه خودت باشه."

می گفت: "آهان واسه همین عکس مو گرفتی؟"
پاسخ داد: "نه به این سادگی یا نیس."

می خودش را خالی کرد: "آهان وقتی دوست پسرت ازت دوره، تو این طوری روزگارتو میگذرونی."
با خودش گفت: پیدر رو قاطی / این ماجرا نکن. من اصلاح مایل نیستم از او با تو بحث کنم.

می ادامه داد: "عشق واسه من این جوری نیس. من نمیتونم با چند تا مرد باشم."

مریکا با خودش گفت: / اینجا تمومش میکنیم. و گفت: "گوش کن می! منو ببخش که خود مو قاطی چیزی کردم که به من ربطی نداشته، من عادت بدی دارم که هی میخوام راه حل های خودمو به دیگران تحمیل کنم. می من نمیدونم تو بودن یعنی چی. ولی تو هم نمیدونی من بودن یعنی چی." و بعد با خودش فکر کرد: کلیشه. دوباره روانشناس.
می سرش را بلند کرد و به او نگریست. دوباره همان چهره معمولی و رام. "حق با شماش. ما حتا همیگرو نمیشناسیم."

بقدیهی سالاد را خوردند. **مریکا**
تکه‌ای از نان می‌را کند و می‌یک
تکه از نان **مریکا** را.
مریکا نگاهی به ساعت انداخت. می‌
همراه شد: "عجله داری؟ کارت
باید خیلی پُر استرس باشه."
مریکا گفت: "من با استرس بهتر
کار می‌کنم."

و آنگاه برگ سالاد را از
دهانش پائین آورد و روی میز
گذاشت و پیدشنهادش را در باره‌ی
عکس‌ها مطرح کرد. او کوشید خودش
را دلداری دهد: طرح شاید کمی
زیادی روشن است و رومانتیک، اما
حالت عکس‌هاست که مهم است، حالت
صورت مدل.

او به زنی اندیشید که روی زمین
سرد و یخزده خوابیده بود، شاید
در یک مزرعه. در قنداق، مثل یک
جسد در کفن. ابتدا تنها صورت
سفید مثل ماسک مرگ دیده می‌شد.
موها بر بالای خاکِ رُس، شاید
دانه‌های برف. چگونه او از عکسی
به عکسی بیدار می‌شود: صورتش را
با دست‌هایش لمس می‌کند و سرانجام
برمی‌خیزد و می‌خنندد، به طرف دشت
می‌دود، با چرخش‌های لرزان اندام
بی‌قرار می‌رقصد.

عکس‌ها هر چه زود تر باید
گرفته می‌شدند، زیرا که حالا زیر
بار برف زمین خشک و یخزده بود.
هر لحظه امکان داشت هوا تغییر
کند و برف‌ها آب شود، یا برف روی
برف ببارید.

به خانه‌ی ییلاقی که او
امکان استفاده اش را داشت رفتند.
می‌متوجه به او خیره شد و به
مخالفت اعتراض کرد "ولی خیلی
سرد می‌شده."

"نه ابدأ. من يه چيزي روی زمين پهن میکنم و يه بخاري با خودم ميارم. يا آتيس روشن میکنيم. وقتی دارم عکس میگيرم تو فقط صورت رو میتونی توی يه کيسه خواب فرو کنی." دختر با گوشه‌ی دهان لبخندی به تم‌سخرزده و با ناباوری به **مریکا** خیره شد.

مریکا با التماس گفت: "عکسا خوب درميان، بعد تو اونا رو توی يه نمایشگاه خواهی دید." می روی مبل نشست و به فکر فرورفت. او دوباره طوری به مریکا نگاه کرد که از گار او حیوان عجیبی است درسیرک.

و سرانجام گفت: "راه ساده‌تری نیس و اسه اید که نشون بدی چطوری ازاد شدی؟ يه راهی که آدم سرما نخوره؟"

مریکا خندید و گفت: "به نظرت مسخره میاد."

می لبخند زد و گفت: "شمام شاید يه کمی زور می‌گین" **مریکا** اعتراف کرد: "شاید يه کمی زور و اسه هنر لازم باشه."

"می دونم."

"تعطیلات آخر هفته راه می‌فتم. اونجا خیلی قشنگه. می‌تونیم سوسيس کباب کنیم واز اين حرفا." "من همه‌ی تعطیلات رو نمی‌تونم اونجا باشم. فکر شو بکن اگه او زنگ بزنه."

مریکا با احساس رضایت از کار بر جسته اش، به خیابان بد رنگ قدم گذاشت. بالاخره می‌متقا عد شده بود. آخر هفته به راه می‌افتدند. او بی‌نهایت شاد بود.

رابطه‌ای با معنا، باد در
بادبان! ناجی در لحظه‌ی نیاز. زن
سی و چهار ساله‌ی عاقل، گفت و گویی
روشن. از کلمه‌ی "зорکی" هم
آزارده نشده بود. با گذشت زمان
آدم عاقل تر می‌شود. جهان در کف
دستم.

آن‌سوی خیابان زن جوانی
می‌کو شید میان دو خواهر که جیع
می‌کشیدند، پادر میانی کند. **مریکا**
به زن نگریست. نگاهش از همدردی
و ستایش موج می‌زد. ناگهان با
خودش گفت: پس بگی نگی منم ذاتاً
یه جورائی خوبم. شاید نتید جهش
این باشه که آدم، بچه نخواهد: کس
دیگه‌ای دروغای زندگی آدم رو راس
و روس نمی‌کنه.

از طرفی دیگر آدم های ذاتاً
خوب بچه‌دار همه جا یافت می‌شود:
تصور می‌کنم آن‌ها به نوعی موفق
می‌شوند بچه‌های ایشان را مجبور به
قبول دروغ های زندگی‌شان کنند،
طوری که آن‌ها خود را قوی‌تر حس
کرده و خود را چند برابر می‌
کنند.

مریکا در ماشین نشست و فرمان
را به طرف خیابان اودن گاتن
پیچاند. او حالا خود را
شکستناپذیر احساس می‌کرد، اما با
این وجود فکر رهایش نمی‌کرد. از
خودش پرسید: آیا آدمهایی هم
هستن که اصلاً فکر نکنند؟ و به
فکر هایش ادامه داد. از این فکر/
ترسیدن حماقت نیس؟ در این صورت
حماقت یعنی چه: آیا اساساً حماقت
ذاتی هم وجود دارد یا این‌که این
 فقط یه زخم عمیقه؟ و در این صورت
کی باشد مد او اش کنه؟ وقتی حتاً
فکر شم این‌قدر عذاب‌آوره. شاید

من خودم يه آدم خيلی احمد، که فقط بيلدم خودم رو ملامت کنم. مثلاً با اين عکس گرفتن: جسد يه زن که بيدار میشه و ميرفشه. شايد يه تصوير خياليه که حقيقي شده. به کل يك فيلم تخمي. اما به هر حال اين واسه من اهميت داره، و باید تحقق پيدا کنه.

روز جمعه می زنگ زد و گفت
تب دارد. او با تأکید اضافه
کرد: "سرم خيلی گیج میره." در
صدای او چيزی بود که **مریکا** را
مشکوک میکرد. که اين طور،
بالاخره تصمیم گرفته توی خونه
بمونه و منتظر تلفن آقای متا هل
 بشه؟

در اين صورت نمیشد کاري کرد.
مریکا گفت: "اميدوارم زود
خوب بشی." خواست گوشی را
بگذارد، که صدای ملتمنس می را
شنید: "نمی تونیم يه کمی با هم
حرف بزنیم؟"

پیش از آن که **مریکا** فرصت هضم
یاس و نامیدی و تحمل شنیدن
حروفهای دختر را بیابد، به دروغ
به دختر گفت: "وقت ندارم. يه
وقت دیگه زنگ بزن تا قرار بعدي
رو بذاريم." و در دل گفت: "بچه
بدعنق. واقعاً بايد با يه کس
ديگه تماس بگيرم."

مریکا نیمی از صبح را صرف
آرام کردن خود کرد. آن گاه از
گلها عکس گرفت: رُزهای سفید
خشک شده که تا نيمه درون خاکستر
خاک شده بودند. از خودش پرسید:
زيه با يا زورکي؟ و ناگهان همه
چيز اطراف اش ترد و شکنده شد.

شاید همه چیز بی معناست. به
دانمارک به پیدر زنگ زد. اما او
عجله داشت و خسته بود. با خودش
فکر کرد: دوست داشتنیشم از روی
وظیفه شناسیه، صدای ملتمس و
رقّت آمیزِ خودش را شنید.

ناگهان تک تک درزهای فراموش
شد، باز شدند. او خیدلی کو چک
بود و نمی‌توانست بفهمد چگونه در
عرضِ چند روز تواندسته بود دور
خودش بچرخد و با مشغولیاتِ خودش
در آرامش تمام و خوشباور به سر
برد، مقاعده به حقانیت خود.

به یکی از دوست‌هایش تلفن زد
و از او اجازه گرفت به ملاقاتش
برود و کنار شومینه با او گپی
بزند. آن‌ها مقابل شومینه
شانه‌های هم را ماساژ دادند. و
مریکا ماجرا‌ای دختر را تعریف
کرد. شکوه‌کنان گفت: "به نظرش
ایده‌ی مزرعه یه طرح زورک‌یه."
دوستش او را دلداری داد و گفت:
"دخترنا اگاه‌یه و انگاری زیادی
خودمشغوله. ولش کن. دختره
ناامیدت می‌کنه. اصلاً بگو بدینم
از دختره چی نصیبت می‌شه؟"
"نمی‌دونم.؟
"عاشق‌اش شدی؟"

مریکا حس کرد لابلای لحن
هشداردهنده‌ی تصنیعی دوستش، امید
به یک درام موج می‌زند. پس با
صداقت تمام و تا جائی که
می‌توانست اوضاع را بسنجد، پاسخ
داد: "نه".

روز شنبه برف باری‌یدن
گرفت، طوری که عکاسی در مزرعه
ناممکن شد. تمام روز برف باری‌ید
و زمین را با لایه‌ی سنگین
پوشاند، اما برف به او آرامش

می داد: ز مین یک سره سفید. نه
نمی تواند بد باشد.

نیمه شب تلفن به صدا درآمد.
ساعت سه و ربع بود. **مری کای**
خوابآلود با خودش فکر کرد:
پیدر! اتفاقی افتاده، زخمی شده!
با شاید اتفاقی وا سهی ما مانم
افتاده، حمله‌ی قلبی!
تلفن اش پیام‌گیر نداشت. با
ترس و وحشت زیاد و قلب پرطپش در
سینه، گوشی را برداشت.
صدای خفه‌ای گفت: "مریکا؟"
"کیه؟"

"معذرت می‌خوام. منم می. می دونم
نباید این موقع زنگ می‌زدم، اما
من خیلی نگران و آشته‌ام؛ دارم
دیونه می‌شیم، اذگار دارم تید که
تیکه می‌شم."
در صدای **مری کا** پیروز نی بود که
گفت: "اوه دختر جون. اتفاقی
افتاده؟"
دختر آهسته گفت: "نه. چیزی
نشده. فقط من خیلی تنها و همه
چیز بی معنیه."
صدای پیروز از دهان **مریکا**
گفت: "اوه، نازنین کوچولو."
می آهسته گفت: "نمی‌تونی بیای
پیشم؟"

فردای **مریکا** روز پرکاری بود. او
به انواع و اقسام دستگاه‌ها نیاز
داشت. اگر او می‌خواست کنار می‌
بندشند و تا صبح او را دلداری
دهد و از آنجا به آتلیه اش
برود، می‌بایستی در جا همه‌ی
اسباب و اثاثیه‌ی لازم را جمع
کرده و بار ماشین می‌کرد و بعد
ت‌هایم باروبندیلش را از پله‌های
خانه بالا می‌برد تا در پارکینگ

دزد سراغشان نرود، یا میبایست
بدون اسباب و اثاثیه برود و
شاید در و سط بحث حسا سی مج بور
میشد آنجا را ترک کند و به
آتلیه برود.

به دخترپیشنهاد داد: "نمیتونی
تو بیای؟ تاکسی بگیر، پولشو من
میدم. باشه؟"

صدای ناگهانی اش غافلگیرش کرد.
فریاد کشید: "هیشکی، من به نظر
هیدشکی خوب و جالب نمیام! پس
بهتره که من اصلن نباشم!"
و گوشی را گذاشت.

مریکا چند بار شماره‌ی دختر را
گرفت. اما او جواب نداد. پس
سوار ماشین اش شد و به راه
افتاد. در راه پله‌ی تاریک زنگ
در را فشار داد. کسی در را باز
نکرد. از سوراخ در صد ازد: "می!
می، منم مریکا! باز کن!"

همسایه‌ی روبروئی در لباس
خواب لای در ظاهر شد و خیره به
او گفت: "میدونی ساعت چنده؟"
پشت در ایستاده بود و با مرد
همسایه بحث کرد که در باز شد:
"خواب بودم."

همسایه با صدای بلند آهی کشید و
در را پشت سرش بست. صدای غرولند
مرد را از پشت درنازکش شنیدند.
مریکا علیرغم میل باطنی اش به
خنده افتاد و گفت:

"خیال کردم اتفاقی افتاده. من
زنگ زدم و..."
"سیم رو کشیدم. و بعضی وقتا
وقتی عصبانی یا غمگین میشم فوری
به خواب میرم، به هر حال خیلی
خوبه."
"پس برگردم؟"

"نه، نه، حالا که این جائی بیا تو." طوری حرف می‌زد که انگار خدمتی به **مریکا** کرده است.
آن‌ها وارد آلونک می‌شدند.
مریکا گفت: "خیلی نگران‌ت شدم.
آروم تر شدی؟"

می‌پاسخ نداد و شق ورق، با چشم‌های گشوده به اتاقِ روشن وارد شد بر روی تخت نشست. **مریکا** بر آستانه‌ی در ایستاد و احساس کرد فک‌هایش سخت و سنگ شدند. سرا سرِ تن خشکش درون قالب‌ش به لرزه در آمد. انگار قطایر سنگینی از روبه رویش عبور می‌کرد.

مریکا با خودش فکر کرد: منو از این‌جا بیرون ببر. آن‌گاه می‌جیغ کشید. جیغش بلند نبود؛ دهانش باز شد و فش فشی از آن بیرون آمد. سرش می‌لرزید. او دست‌هایش را تا گونه‌هایش بالا آورد و قبل از این که **مریکا** بتواند عکس‌العملی نشان داد، با ناخن‌های بلندش صورتش را خراش داد.

مریکا به طرفِ تختخواب دوید: "دس وردار!"

دختر دست‌هایش را بالا برد و برديوار کوبید و به شدت به گریه افتاد. **مریکا** بی‌اراده او را بلند کرد و برروی تخت انداخته و دست‌هایش را از پشت محکم گرفت. خون زخم‌ها روی گونه‌های دختر جاری شد. دختر بی قرار سرش را به دو طرف جنباند. **مریکا** گفت: آروم باش. دراز بکش و نفس عمیق بکش و با فشار دختر را به تشك فشار داد؛ صحنه به به صحنه‌ی تجاوز شبیه شد. در نظرش شرایط بد و نامناسبی بود.

دوباره گفت: "نفس عمیق بکش!" و دختر به ظاهر از او اطاعت کرد. داشت حالت سرجایش می آمد. مریکا نیز نفسی به راحتی کشید. می حالا مثل یک توله سگ تنها به آرامی ناله می کرد.

گفت: "بدون او نمی خواهم زنده باشم." مریکای فلچ شده گفت: "معلومه که می خوای."

"تو که نمی دونی پیش از اینکه اون رو بدمینم وضع چطوری بود. همه چیز مرده بود. منم منه یه مرده بودم."

مریکا بی صدا برموهای دختر دستی کشید.

می آهسته گفت: "انگاری، انگاری من یه چوریم که هیشکی منو نمی خواد."

مریکا لال شده بود. پا سخهای روانشناس تقلبی در سرش چرخیدن گرفت. سرش مثل صفحه کامپیوتر روشن بود. اما زبانش در دهانش بسیار حس شده بود.

می آهسته گفت: "من باید یه مرضی، یه چیزی داشته باشم. یه غدّه سیاه بزرگ یه جائی توی تنم." دختر با نوک انجشتانش زخم هایش را لمس کرد و حالت صورتش بچهگانه شد. همراه با دردی بی درمان.

"بعضی وقتا دلم می خواد با هم خودکشی کنیم. من و او. می دونم احمقانه ام. اما این یکی از قشنگترین آرزوهای منه. حالا به نظرت من مریضم؟"

مریکا دلش می خواست بگوید: "نه."

اما دندان روی جگر گذاشت و به سختی گفت: "خوب هر چیزی یه دلیلی داره."

دختر آهسته گفت: "خيال نمی کنم قبل از او عاشق کسی شده باشم. خیال می کنم من هرچی عشقه و اسه اون تو خودم جمع کردم."

مریکا اندکی آزرده با خودش فکرد کرد: دوست کوچولو، چه کسی می دونه تو چی تو خودت جمع کردی. و آنگاه سر دختر را روی زانو انشان گرفت تا دختر به خواب رفت. مثل مادری روی تختخواب خشک و بد قواره‌ی پیده‌ای نشست و به صورت خراشخورده و زخمی و چشم‌های ورم کرده‌ی می نگاه کرد. به هر قیمتی شده می خواست هرچه زودتر از آنجا برود. دلش برای آتلیه اش تنگ شده بود؛ برای نور روی دیوارهای سفید، بتوی تند تاریکخانه و سکوت زرد.

پس به خودش اطمینان داد که دختردر خواب عمیق است، سرش را از روی زانو انش بلند کرد و بر روی تختخواب گذاشت و برخاست.

یاد اشتبه گذاشت: **من** برمی‌گردم، **با** ید به دنبال کاری برم. بعد از ظهر سری بهت می‌زنم. **اما** قبلش زنگ می‌زنم. **با** مهر **مریکا**. و خانه را ترک کرد. سوار ماشین اش شد و به طرف آتلیه راند. نمی‌دانست از خستگی بود که اشکش سرازیر شد یا از روی همدردی یا نامیدی.

پس از پایان کار به او تلفن زد.

مسلماً حالش بهتر بود، به هر حال خوب بود که خوابیده بود، مدت‌ها بود که او آن‌طور خوب نخوابیده بود.

مریکا گفت: "چیزی خونه داری که با هاش زخماتو بشوری؟"
دختر گفت: "آهه، زخم. درد. اهمیتی نمیدم. به هر حال با این سر و وضع بیرون نمیرم."
"غذا داری یا واسه‌ت بخرم؟"
دختر دو پهلو پا سخ داد: "گرسنه نیستم. یه کمی میوه شاید." **مریکا** میوه، بیسکویت و شیر خرید. می باشد چیزی بخورد. از جلوی یک گلفروشی رد شد، نتوانست از گل بگذرد و یک دسته زرد خرید.

می در را باز کرد. قیافه اش وحشتناک بود. سلام کرد و به اتاقش برگشت و بر روی تخت دراز کشید. **مریکا** به خودش فشار آورد تا پنجه را باز نکند. به آشپزخانه کوچک او رفت میوه ها را در ظرفی گذاشت و گل ها را در گلدانی لب پریده و به اتاق دختر رفت و ظرف میوه و گلدان را کنار او نهاد.

می چشم‌هایش را گشود و با بی میلی سرش را بالا گرفت و با عصبانیت پرسید: "اینا چیه؟ واسه چی بهم گل میدی؟"

مریکا گفت: "خیلی قشنگ." دختر نشست و با خشم به گل ها خیره شد: "واسه چی گل؟ روز تولدم که نیس."

مریکا گفت: "نیگا کردن به گل خوبه، وقتی آدم ناراحته." دختر دستش را دراز کرد و دسته‌ی گل را از درون گلدان بیرون آورد

طوری که درجا ساقه‌ها از وسط نصف شدند. به دسته گل نگاه کرد.
انگار دشمن پیروزی بود.
با نفرت گفت: "یورگن عادت داشت بهم گل بده. اما دیگه گل نمی‌خوام." و به گریه افتاد.
مریکا ناتوانتر از پیش ایستاده و از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد. مگه این دختره دوستی، کس و کاری نداره که بره بـشینه پهلو شون و تا جون داره گریه کنه؟ یا نکنه با این دیوونه بازیاش هر چی دوست و آشنا داشته ترسونده؟
"ببین. کسی رو نداری بری پیشش؟"

"دوستم. رفته انگلیس."
"پدر و مادرت، توی این شهر زنده‌گی نمی‌کنن؟"
می فش فش کرد و گفت: "پدر و مادرم. نمی‌خوام بینمشون."
مریکا به خودش گفت: حتی دلیلی داره. اکنون پس از ماجرای دسته گل یک چیز برایش کاملاً روشن شده بود: از پس می برنمی‌آمد. برگشت و گفت: "ببین. می‌تونی با یه کسی تماس بگیری. یه کسی که با هاش حرف بزنی، منظورم..."
می گفت: "آهان، منظورت اینه که من روانیم. خیال می‌کنی من دیونه‌م." آنگاه طوری خنده که شک او به یقین مبدل شد. "زبون آدمی و اسه چی خوبه؟ کلمه‌ها و اسه چین؟"

مریکا به دختر، به صورتش و به دسته‌ی گل که بر روی تختخواب و برکف اتاق پخش شده بود، نگاهی انداخت و به خودش فشار آورد:

"من شماره‌ی تلفن یک روانکاو رو
دارم.
دختر زهرش را ریخت: "خب کی
می‌خواهد پول ویزیتو بده؟"

او حق داشت. ویزیت روانکاو خوب
ساعتی ششصد کرون بود. **مریکا** گیج
و مبهوت با خودش فکرکرد: ده
هزار کرون بهش می‌دم. نه، پنج
هزار کرون بهش می‌دم... اما
بلافاصله دانست این شدنی نیست.
هدیه‌ی به آن بزرگی یعنی نهایش
قدرت. به محفظ دریافت، بی‌استفاده
می‌مونه.

صورت می‌دوباره رنگ گریه
گرفت. او گفت: "تو هم می‌خوای از
دستم خلاص بشی." و آن‌گاه فریاد
پاس و نامیدی به هوا رفت.
"خیال می‌کردم تو دوست منی، اما
تو هم می‌خوای منو بفرستی پیش
روانکاو! به درک، می‌شنفی، به
جای ایستاندن اینجا با اون
قیافه‌ی عاقل‌نمای، برو به درک،
گم شو، چون تو هیچی نمی‌فهمی، تو
که حال و روزت خوبه، برو خونه‌ات
و عکس لاله‌های مرده تو بگیر و منو
به حال خودم بذار!"

مریکا خواست حرفی بزند که می‌
حرفش را قطع کرد: "برو! واقعاً
می‌گم برو! تو هم یه گهی هستی
مثله همه!"

مریکا رفت. نمی‌خواست برود،
اما پاها یش فرمان رفتن دادند و
او را از لای در به طرف پله‌ها،
به خارج خانه و به سمت ماشین اش
بیرون برdenد.

می نه تلفن زد و نه نامه ای نوشت. **مریکا** نگران حالت بود. او به احتمال خودکشی فکر می کرد و اینکه شاید می بایستی دختر را به زور نزد روانکار می فرستاد. بار ها خواست به او تلفن بزنند. اما این کار را نکرد.

او، **مریکا**، که آغوش اش به روی همه باز بود و همه چیز را می فهمید، حالا حتا نمی تواند است فکرش را بکند که یک بار دیگر بگذارد سیاهی دختر بر سرّش اوار شود.

نوامبر رفت و تمام شد.
ماه دسامبر یک کارت پستال دریافت کرد. در پاریس **مُهر SACRÉ CŒUR** بود.

پشت کارت نوشته شده بود:
مریکا سلام. من با کلاس فردریک هستم و او همه چیز به من میدهد و بیه ما خیلی خوش می گذرد. متاسفم که تو را از حال خودم با خبر نکردم اما تو خوب میدانی که ما رابطه‌ی چندان جالبی نداشتم و من تصور نمی‌کنم می‌توانستم خواسته‌ی تو را برآورده کنم. از این بابت پوزش می‌طلبم. در کار عکاسی موفق باشی. شاید روزی دوباره هم دیگر را ملاقات کنیم. می.

مریکا ابرو هایش را بالا کشید.
به کارت نگاه کرد. "خواسته‌ی تو را برآورده کنم؟ کی بود که چیزی

داده بود و کی بود که چیزی
گرفته بود؟"
با خشم و عصبانیت چند بار
دور خودش در اتاق چرخید. دوباره
نوشته را خواند. "کلاس فردریک
"- تا کی این رابطه ادامه
داره؟ بهش گل هدیه میده؟ وقتی
دختره داره صورتش رو خراش میده،
میتو نه دستا شو بگیره و مانعش
 بشه؟ و بعدش کی ازش مراقبت
میکنه؟

در هم و آشفته، با هزار فکر و
خيال چند لحظه به کارت پستال
خیره شد. وجودش از مهر و نفرت
لبریز شده بود. با خود اندیشید:
SACRÉ - CCEUR
SACRÉ - CCEUR همینطوره. مسلماً
رو انتخاب کرد.

- My – Tarkovskij – Peder – Vasastan - Marika –Jörgen-Hötorgat- Odengatan – Piteá

UFF: مغازه دسته دوم فروشی:
NK: پاسازی معروف در مرکز شهر استکهلم

SACRÉ - CCEUR کلیسای کاتولیک و یکی از وجوده
مشخصه ای شهر پاریس است. این کلیسا بر روی تپه ای
مونت مرته که بالاترین نقطه ای شهر پاریس است،
واقع می باشد. شکره کور تلفظ می شود.

روزِ آزادِ هلن پِترِن

در آینه‌ی صبح که نگریست، از خودش پرسید: کی /ونجاس؟ شک نداشت هلن پِترن بود - یا حداقل می‌دانست وقتی لباس بپوشید و آرايش کند، هلن پِترن می‌شود. اما بعضی صبح‌ها هیچ چیز سر جای خودش نبود، حتاً اسمش سر جایش نبود. دشوار است بگویم آیا این یک تجربه‌ی مضحك بود یا تراژیک، اما به هر حال او تصمیم گرفت تجربه اش اندکی مضحك باشد.

دلیلی برای نشناختن تصویرش در آینه وجود نداشت. شبی بدی نداشته است. بر عکس، خیلی زود به رختخواب رفته بود و قرص‌های خوابش را هم فراموش نکرده بود. شاید این تجربه‌ی کوچک و ناچیز بستگی به تشخیص بد جهت‌ها داشت تا یک روز بخصوص: هر چه

باشد او یک روز کار را به عنوان روز آزادش انتخاب کرده بود. یک روز آزاد در حالی که دیگران مشغول کارند. مدت‌های مديدة آرزویش را داشت. به خوبی میدانست این روز را چگونه سر خواهد کرد.

متأسفانه او نتوانست از خیال‌بافی پیشاپیش و اینکه آن روز چه حسی خواهد داشت، دست بکشد - آزادی، تازگی و جلا، هوای پاک، خورشید، خنده و قدرت گویای درونی. همه‌ی آن چه به یک روز آزاد تابستانی متعلق است.

اما او ابدأ چنین حسی نداشت و وجودش را بی‌تصمیمی پر می‌کرد. نوعی خارش، انگار پیراهنی برتن داشت که مثل تیغ در تنش فرو می‌رفت. چنین لباسی به تن نداشت. او پیراهن خوابی ابریشمی به تن داشت. لباس‌های زیرش هم مثل همیشه ابریشمی بودند. یک دنیای ابریشمی - خانه‌ای مرتب و خوب، موزیک ملایم، یک آب میوه‌ی خوشمزه در یخچال. اما شاید نه یک شغل ابریشمی، اما به هرحال خوب.

شغلی که حالا او امروز از آن مخصوصی گرفته بود.

صبحانه اش را خورد. بسیار دلچسب و مناسب بود. او به درستی میدانست هزینه‌ی یک و عده غذای خوب چقدر است و بیشتر از نیازش نمی‌خورد. از طبع خوبش احساس خوشبختی می‌کرد. یک چنین سوخت و سازی. او این‌گونه آدمی بود. دیگران به خاطر هر چیزی شکوه و گلایه می‌کردند و او به ندرت از چیزی می‌نالید. در ارآمش تمام می‌اندیشید: زندگی خوب یعنی

انت خاب خوب. آپارت‌مانی را که می‌خواست خریده بود. آن طور که دلش می‌خواست، آنرا تزئین کرده بود. خودش هم می‌دانست که آدم آرام و خوبی بود. به جز بعضی وقت‌ها که چیزی به درونش می‌خزید.

هُلُن می‌کوشید علّت این حالت اش را بفهمد (پیاده روی؟ **Workout**؟ شنا؟ سکس؟) بیهوده بود. اما از آن جائی که نمی‌توانست پادزه‌ری پیدا کند، این حالت خود به خود بر طرف می‌شد. احتمالاً به هرمون‌ها ربط داشت.

از بازی سیاه هرمون‌ها یش دل خوش نداشت، اما حال باید به وضوح می‌دید که این‌گونه بود. افسوس که درست همان روزی که او مرخصی گرفته تا به **یورگوردن** برود و زیر نور خورشید روی پتوئی دراز بکشد و کتابی بخواند، باید این حس لعنتی به سراغش می‌آمد. خوب این‌کار از آن‌دسته مشغولیات معمول بود، ولی به هر حائل او بیش از هر کاردیگری تمایل به این‌کار داشت. سال گذشته زنی را آن‌جا، در چند قدمی **اسکن سِن** نشسته روی چمن میان درختان در نهایت آرامش دیده بود. زن نگاهش را جلب کرده بود: یک زن - نه جوان، نه زیبا، اما با لبخندی برلیب - روی پتویش طوری نشسته بود که انگار در یک کَرْجَی بر روی دریائی سبز نشسته و آفتاب می‌گیرد، تذهها و خوشبخت. با دیدن زن به خودش گفته بود: یه انسان آزاد. واقعاً باید یک انسان آزاد باشه.

اندیشه‌ی این‌کار به زیر
پوستش خزیده بود. در واقع چنین
پیپی نبود که در کمال سادگی روی
یک پتو دراز بکشد و آفتاب
بگیرد. پیشترها این‌کار در نظرش
نشانه ای از سستی و تنبیلی بود؛
آدمای هچل هفت روی پتو دراز
می‌کشن، اونایی که تو خیابان راه
می‌رون و چیز می‌خورن. اونایی که
جلوی دهان شون رو موقع خم‌یازه
کشیدن نمی‌گیرن...

اما فکر زن لحظه‌ای را حتش
نمی‌گذاشت؛ آن زن نشسته بر روی
پتو شکل دیگری بود. آبرومند
بود..

هلن در طول زمستان همه‌ی
تجهیزات لازم را با دقیق‌تمام
تهیه کرد؛ ابتدا یک پتو با نقوشِ
خوب و دقیق، و یک حس خوب. بعد
یک سبد وسایل پیک‌نیک. یک لیوان
رنگی برای آب خوردن. یک کلاه
آفتابی. لباس‌های راحت، اما خوش
فرم؛ یک شورت لیموئی کم‌رنگ و یک
بلوز ابریشمی آستین کوتاه با
نقوش لیموئی کم‌رنگ.

دست آخر هم کتابی برای
خواندن انتخاب کرد. در باره‌ی
الیزابت آی و ماری استاوارت
بود، و او اشتیاق زیادی به
خواندن این کتاب داشت.

پس از صرف صبحانه خواست
آرایش کند که متوجه گم شدن مداد
خط لبس شد. احتمال داد آنرا سر
کار جا گذاشته باشد. اما کیدست
که بخواهد با خط لب موقع بیرون
برود؟ کافی بود راه با نک محل
کارش را بگیرد. این بیراهه
چندان هم بیراهه نبود.

ل‌باس پوشید و مو هایش را دم
اسبی کرد. این یکی از نقطه
ضعف‌هایش موهایش بود. چه بخواهد
چه نخواهد، بعضی وقت‌ها زیبا
بودند و بعضی وقت‌ها زشت و نفرت
برانگیز. و درست مثل امروز که
بدقلق بودند: یک دسته موی عجیب
و غریب رام نشدند. و او اصلاً از
دم^۰ اسبی خوش نمی‌آمد، چون او
را از سن چهل ساله‌اش خیلی پیرتر
نشان می‌داد.

سبد پیک نیک در یک دستش و
پتو روی دست دیگرش بود. در آینه
به خودش نگاهی انداخت. زیبا به
نظر آمد. او عادت داشت بـ شنواد
زیباست. و صد البته با این گفته
مخالفتی نداشت. اما امروز مثل
همیشه نبود. چیزی به برنامه‌های
آن روزش رخنه کرده بود. یک چیز
ناجور. اما اکنون وقت این
حروفها نبود.

در آخرین لحظه کلاه آفتایی
را از سرش برداشت و بندش را به
سبد پیک نیک بست. بدتر از همه
که همه چیز سنگین و قلنبه بود.
به هر صورت اکنون در راه بود.

همکارش از آمدن او به بانک به
خاطر یک مداد خط لب خنید.
هملن خواست بگوید که بدیهی است
وقتی فقط یک مداد خط لب هست که
به دردش می‌خورد برای آوردنش
باید به بانک بیاید. اما این
همکار از آن دسته همکارانی بود
که هر گز به ظاهر خود اهمید تی
نمی‌دادند. به نظر **هملن**، تا حدی
خودبینانه. و از این‌که رؤسا این
مسئله را به او گوشزد نمی‌کردند،
تعجب می‌کرد. طی آن هفت سالی که

با هم کار کرده بودند، هلن در ظاهر او زوال و افت زیادی مشاهده کرده بود. شلی بدن، چربی زیر گلو، مو و پوست خاک ستری شده. احتمالاً چون متأهل بود، به ظاهرش اهمیتی نمی داد، اغلب مواقع هلن فکر می کرد: موظب باش، از تو خسته می شه. اما بی شک به او چیزی نمی گفت. آن روز هم سعی کرد مهربان باشد. با کمال تأسف متوجه شد که مداد آن جا نبود. کسی باید آنرا برداشته باشد. مارک خوبی بود.

دوستانه گفت: "دخترا، خدا حافظ" و به طرف مترو رفت. در واقع او می بایستی گواهینامه‌ی رانندگی بگیرد و از شر و سایلی نقلیه‌ی عمومی خلاص شود. اما از مذحرف شدن ماشین از جاده خیلی می ترسید. وقتی جوان بود مطمئن بود که با مردی که گواهینامه دارد آشنا خواهد شد. مدتی هم با چنین مردی رابطه داشت، اما رابطه شبان دوام نیاورد. رابطه هایش همیشه پایان می یافتدند. یا مرد ها به درد او نمی خوردند، یا او به درد آن ها نمی خورد. با این وجود همیشه در همان روزهای اول آشناهی سعی می کرد سر از انتظار اتشان درآورد. اما او آدم کم توقعی بود و چیز زیادی از آن ها نمی خواست: مشروب نخوردن، تا حدودی جنسلم و ترجید حا بد و چربی شکم. و بله، ترجید حا با گواهینامه رانندگی. اما شاید او زیادی سختگیر بود؟ نه، او سختگیر نبود: او حتا یک دهم

سختگیری که به خودش روا می‌داشت،
به آن‌ها سخت نمی‌گرفت.

در این اواخر تنها بود و چه خوب که تنها بود. آدم تا پ تحمل هزار جور یأس و سرخوردگی را ندارد. مثلاً **کلاوس**- نباید قدر می‌دانست؟ بی‌کار، و با شکم چربی‌آورده، نه چندان شیک و نه خیلی هم در رختخواب هنرمند. هرکسی می‌توانست ببیند که او به **کلاوس** رحم کرده بود. اما دست آخر نه برداشت، نه گذاشت، گفت: زن جوانتر می‌خواهد، کسی که با او بتواند تشکیل خانواده بدهد، کسی که بتواند بچه‌های مرا به دنیا بیاورد. بله او واقعاً این حرف‌ها را زده بود! با خودش فکر کرد: چه چیزی به او جرأت پدر شدن داده بود؟ در هرحال آدم باید درک و دانش درونی داشته باشه؟ یقیناً گفته بود به این خاطر که حال او را سرجا بیاورم. متاسفانه این عادت مرد‌های ضعیف است، همیشه می‌خواهند زن را سرجایش بذشانند، کوچکش کنند و روی نقطه ضعف‌هایش دست بگذارند. مرد قوی آرامش درونی دارد و به خود مطمئن است و با دیدن یک زن قوی احساس نمی‌کند تهدید شده است.

در مترو روی سکوی قطاری که به طرف مرکز شهر می‌رفت، ایستاده بود و فکر می‌کرد: آدم عقل ندارن، خودشون رو نمی‌بینن. او خوب می‌دانست که نباید دنباله‌ی این فکر را بگیرد، چون بیش از بیش آزده می‌شد. به

هیچکس، حتا آندو پسر احمق که انگار فقط دلشان به مستی شبهاي جمعه و يك بغل ساده‌ي ناقابل خوش بود، نگاه کند. حتا نبايد در خيالش موهای دختر رنگپریده‌اي را که در يك گوشه نشسته، آرايش کند. و نه به صدای ملاج و مولوچ پيرز نی که شانه به شانه‌ي او نشسته و هم برگر میخورد گوش بد هد. او حتا بوی گند پيرزن را حس می‌کرد.

صدای خنده‌ي همکارش هنوز در گوشهايش زنگ می‌زد. چه چيزی باعث می‌شود آدم‌ها به خود اجازه دهند ديگران را مسخره کنند؟ حالا پسران تراشیده و اصلاح کرده با کاپشن‌های سربازی - یا نمیدانم چی - داشتند میخندیدند. یا بهتر بگویم، گستاخانه، قاهقهه میخندیدند؛ شک ندارم خطائی از کسی سرزده بود.

هلن با خودش فکر کرد: من می‌تونم این طوری غش‌غض بخندم. به زندگی دروغین شما، به انتظاراتِ نامعقولتون، لباسای زشتون، ادعاهای مسخره‌تون یا بی‌ادعائی‌تون. خنده آوره. ولی من اون‌طوری تویی چشم آدم‌ما زل نمی‌زنم و به رسیشان بخندم. دروغ‌های زندگی شون رو نمی‌شکنم. نه، من فقط سکوت می‌کنم. ديگران از مشکلاتشون واسّم می‌گن، و از رقت‌انگیزی قصه‌هاشون و من فقط می‌گم: آه، دوست من. بهره‌ی وامت رو بالا بردن، طفلکی، دوباره حامله‌ای. دوباره کتکت می‌زن. دوباره چند کيلو به وزنه اضافه شده. بازم ماما نت تلفن زده و روزت رو خراب کرده."

آن‌ها به فکر شان هم نخواهد رسید که من می‌توانستم بخندم؟ که من می‌توانستم بگویم: "سر خودت داد بزن، می‌خواستی وام نگیری، می‌خواستی قرص ضد حامله‌گی بخوری، از این مرد که نباید زنش می‌شدی، طلاق بگیر، رژیم بگیر و گوش باست رو آب کن، به مامانت گوش نده؟"

خوب می‌دانم چه پاسخی می‌گرفتم: "من یه آدم بیشتر نیستم."

بله، البته. می‌دانید، منم می‌توانستم به درد سر بیفتم. من با یک قاشق طلائی در دهانم به دنیا نیامده‌ام، گرچه شاید شما این طور خیال می‌کنید. اما من تقصیر را گردن کسی یا چیزی نمی‌اندازم، و هرگز این کار را نکرده‌ام. من فقط همیشه دانسته‌ام که باید آزاد باشم. از همان دوران کودکی می‌دانستم باید آزاد باشم. بیشتر وقت‌ها خیال‌بافی می‌کردم، مثلاً در باره‌ی این‌که چگونه در یک جزیره‌ی بی‌سربازی از پس خودم بر بیایم: توفان بود و از تمام کشته درهم شکسته، فقط دخترک کوچک با کیفی آبی مقوائی جان سالم یه در آورد. او با درد به چلو خزید. برای خودش آلونکی ساخت. از یک شاخه درخت و کش جورابش تیرکه‌مانی ساخت با کمک هیزم و سنگ چخماق آتش افروخت. پرنده‌گان را که بباب کرد و از پرهایشان یک کلاه درست کرد. زبان میمون‌ها را آموخت و ملکه‌ی آن‌ها شد. و دیگر نمی‌خواست به سرزمین پدری برگردد.

هُلْن در ایستگاه مرکزی در وسط جمع یک خانواده سیاهپوست؛ مادری فربه، پدری فربه و چهار بچه‌ی پسر و صد از قطار پیاده شد. تلاقی با هلن مساوی با از دست دادن قطارشد، زیرا که آن‌ها باید حواس‌شان را به چهار بچه‌ی خود می‌دادند. **هُلْن** گفت: "I am very sorry, I made you miss your train."

زن خوشحال به نظر می‌رسید. او خیلی سیاه بود. لثه‌هایش به رنگ گوشت خشکشده‌ی گوزن بود. زن گفت: "ما عجله نداریم. قطار بعدی رو می‌گیریم."

هُلْن لبخندی زده و به طرف پله برقی رفت. از این‌که با آن‌ها محترمانه رفتار کرده بود احساس رضایت می‌کرد. اما این حسن که باید آن‌ها را هم دوست داشته باشد، زیرا که سیاهپوست بودند، آزارش می‌داد. ذات او با اجبار جور در نمی‌آمد. حتاً به **هُلْن** پترن فقط به خاطر این که **هُلْن** پترن بود، توجه خاصی نمی‌کرد.

برگشت و به آن‌ها نگاه کرد: شیش نفر با لباس‌ای پرزرق و برق. و از هم پشت زیادی گشاد. در سرش صدائی پیچید: **نیگر**. وای اگه فکرای بدتر از اینم بکنی: **نیگرای لعنتی**، **کله‌سیاه‌ها**. کلمات توی سرش جای می‌گرفتند و مثل کنه می‌چسبیدند و نیش می‌زدند. برخلاف میل باطنی اش، تا رسیدن به **اولنیز** سرش پر از این افکار بود. کُس نیگری. **کیر نیگری**. **کیر نیگری** در کُس نیگری.

باید دوش می‌گرفت. فکر کرد روزنامه‌ها نباید آن‌همه درباره‌ی راسیدسم بنویسند. تمام نوشته‌ها باید حکایت از چیزی بکنند که این افکارِ اجباری را می‌زاید. نباید پیله کرد: وگرنه رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند. سکوتِ محض در مقابل آن چه قابل قبول نیست، بایستی روشن و بدیهی باشد، نه این که دامن زده شود.

وارد فروشگاه شد و از پلے برقی به قسمت عطرفروشی، بالا رفت. و صد البته مدادلبی را که او می‌خواست نداشتند. از این‌ها گذشته دختر فروشنده چندان به او محل نگذاشت. هلن خواست به او اعتراض کند و بگوید کار او خدمت به مردم است و نباید آن‌گونه رفتار کند. اما اعتراض نکرد و مداد یکبار مصرفی خرید و مؤدبانه گفت: "خیلی منون" و برای سوارشدن به اتوبوس شماره‌ی چهل و هفت به طرف ایستگاه اتوبوس رفت. اما خیابان‌ها به دلیل مسابقه‌ی دو بسته شده بودند. باید به نورملمس‌تورگ می‌رفت و آنجا اتوبوس را می‌گرفت. به راه افتاد. در راه مردِ مستی را دید، تلوت‌لو خوران به طرفش می‌آمد: "می‌شه مام بات به پیک نیک بیایم؟" لبخندی زد و گفت: "متأسنم. یکی با هامه."

و بعد با خودش فکر کرد که مرد مرا مجبرور به دروغ گفتن کرد. چرا به جای این‌که بگویم می‌خواهم

آزاد باشم گفتم یه مرد همراهمه؟
او ه خدايا!

آشته بود و درونش میجو شيد.
خیس عرق شده بود و حس میکرد سبد
پیک نیک سنگین شده است، دسته‌ی
حصیری اش پوستِ دستش را خراش
میداد. پتو سنگین روی دستش
آویزان بود.

در میدان نورمن‌تورگ
ایستگاه را پیدا نمیکرد. به طرفِ
اتوبوسِ دیگری که پارک شده بود،
رفت. راننده داشت خارج می‌شد.
مؤدانه پرسید: "بخشید اتوبوس
چهل و هفت کجا می‌ایسته؟"
آهسته پاسخ داد: "اونجا. من
ساعتِ استراحتم."

گفت: "مرسى. بخشید، ساعتِ
استراحتِ خوبی داشته باشین." و
رفت. حتا وقتی می‌رفت به
روبه رویش نگاه نکرد.

هلن تصمیم گرفت برای تمدید
آرامش اش، پیاده به یورگوردن
برود. بله، او تصمیم گرفت تا
تمام راه را با بارسنگین اش
پیاده برود. در میانه‌ی راه
متوجه شد سنجاقِ سرش از سرش
افتداده است. چند قدم به عقب
برگشت. پیادیش نکرد. بادی
برخاست و آرایش موهاش را برهم
ریخت. دلش می‌خواست فریاد سر
بکشد و پتو و سبد را پرت کند و
همانجا بنشیند و یک قدم هم جلو
نرود. اما آدم با شخصیت این‌کار
را نمی‌کند. حتا یک بچه‌ی مؤدب هم
این‌کار را نمی‌کند. پس باز به
را هش ادامه داد و پتو و سبد را
به دن بالش کشید. هلن به را هش
ادامه داد. او خودش را راضی کرد
که هر چه راه سختتر، هدف قویتر

می شود، درازکشیدن روی پتو، روی علف، زیر خورشید.
به طرف **یورگوردن** ادامه داد.

یک فوج کودک با بادبادک هایی مثل فلز درخشنان از روبه رو می آمدند. بادبادک ها را از اسکن سن خریده بودند. به واقع **هلن پترن** با بچه ها مخالفتی نداشت، اما وقتی یک جا جمع می شدند غیرقا بل تحمل بودند. دائم باید به آن ها تذکر بد هند جیغ و ولیغ نکنند و به جای فریادکشیدن، سرجای پرشان بنشینند و انسان های کوچکی باشند. و آن ها اما حقیقتا انسان های کوچکی بودند با غم ها و درد های خود. و این جیغ و داد و غوغای بی خیالی نمایشی آن ها بود که او را این چنین عصبانی می کرد. در جمع بچه ها دختر بچه ای با قیافه بسیار جذی وجود داشت. **هلن** سعی کرد نگاه او را به خود جلب کند، اما نگاه متوجه دخترک با چشم های او تلاقی نمی کرد.

هلن پترن فکر کرد می تونم دلداریت بدم. اما صورت دخترک ناگهان با لبخند تمسخر آمیز پهنه شکفت و جدیت از صورتش محو شد. **هلن پترن** در دل گفت: چه خوب که بچه ندارم.

به زودی می رسید. کافی بود از جلوی موزه اسکان دنیا وی، **لیلیه ولس** و شهر بازی و **اسکن سن** بیگزارد. ناگهان خاطره ای به یادش آمد. از زمان های خیلی دور، آن قدر دور که انگار دیگر رنگی از آن باقی نبود و به او تعلق نداشت: چهار ساله بود و هنوز به استکهلم نقل مکان نکرده بودند. خیال می کرد **اسکن سن** یک طبیعت وحش

بود. پر از شیر و ببر، شتر و گاومیش آمریکائی. نه مثل این اسکن‌سِن حقیقی بلکه درهم و برهم. پر از جانوران رنگ و وارنگ. جانوران خیلی کوچک از آن روی آن‌جا بودند که جانوران کمی بزرگ‌تر از آن‌ها تغذیه کردند. و این جانوران هم به سهم خود آن‌جا بودند تا خوراک جانوران بزرگ‌تر از خود بشوند. کرم را موش می‌خورد، موش را جفده، جفده را روباه و روباه را سیاه‌گوش و سیاه‌گوش را گرگ، گرگ را پلنگ و پلنگ را شیر می‌خورد. اما شیر را کی می‌خورد؟ کوسه یا نهنگ شاید. اطرافِ این اسکن‌سِن وحشی یک حصار مارپیچ وجود داشت که مرا به یاد حصارِ خانه‌ی خانواده‌ای در هالم‌ستاد می‌نداخت، با این تفاوت که حصار اسکن‌سِن بلندتر و با ثبات‌تر بود. او می‌توانست ساعتها بنشیند و در باره‌ی حیوانات خیال‌بافی‌کند؛ چگونه در کمین همیگر می‌نشستند و همیگر را می‌دریدند، با فریب از خانه‌ی خود را نده می‌شدند و به خاطرِ زندگی خود التهاس می‌کردند و چطور جفده می‌گفت: پس پنجه‌های تیز و نوکم و اسه چی خوبه؟ خاطره آن قدر زنده بود که هم او را به شوق آورد و هم اندکی ناراحت‌شد. چگونه این کار را می‌کرد؟ آیا بچه‌ها واقعاً اندکه ظالم‌ن؟ این‌طوری بازی می‌کنن؟ ترس او را در برگرفت؛ ترس از آدم‌هائی که در اطرافش در رفت و آمد بودند و به نظر مهربان می‌آمدند. چه کسی می‌دانست در درون آن‌ها چه می‌گذرد؟ بعضاً ها

شاید هنوز کودک ستمگر را در پشتِ
نقاب‌های کودکی دارند. آدم‌هائی
که از بزرگ شدن سرباز زده‌اند.
با توجه به اتفاقات روی داده،
یقیناً همینطور بود.

اما او به زودی می‌خواست روی
پتو بنشینند. چمن را می‌دید. آن‌جا
بود، از دو طرف محاصره شده: از
یک طرف از درخت‌های خودش و از
طرفِ بیرون تو سطخ‌آنها. ایا
می‌شود آن‌جا در آرامش نشست؟ پیش
از او جمعیت زیادی آمده بودند،
اما او موفق شد گوشاهی روی چمن
بیابد و بدون مزاحم مأوا بگیرد.
درست در لحظه‌ای که می‌خواست
از خیابان به طرف چمن برود، یک
دوچرخه سوار با سرعت از کنارش
رد شد و به سبدش خورد و
محتو یاش را برروی زمین خالی
کرد. بطری آب معدنی به آسفالت
خورد و شکست، یک گوجه فرنگی به
دو نیم شده از کیسه‌ی پلاستیکی به
بیرون افتاد. کتاب روی زمین
گشوده شد.

در همین حین زنی با قیافه‌ای
محزون به طرفش آمد تا کمکش کند.
بسیار عصبانی و برآشته بود. زن
کوچک اندام گفت: "اما از دست
این دوچرخه سوارا، طوری می‌روزن
که انگاری می‌خوان آدمارو سر به
نیس کن، واقعاً یه بدیختی‌ان، ما
داریم به کجا می‌ریم!" پیروز
کتاب و کیسه‌ی خالی گوجه فرنگی
هلن را برداشت و با رحمت و رنج
آن را پاک کرد و حالت‌کسی را به
خود گرفت که کمرش از درد خم
شد.

هلن سنجیده گفت: "خیلی ممنونم. لازم نبود شما به زحمت بیفتین."

نگاه زن به بازوی **هلن** افتاد و او سعی کرد نفسی بکشد. زن شگفتزده گفت: "او، خدای من، شما زخمی شدین."

هلن به خودش نگاه کرد و یک خراش جزئی روی پوستش دید. آهسته گفت: "چیز مهمی نیس. من حتا متوجه هم نشدم."

پیرزن ریزه با چشم‌های نیمه باز به خورشید نگاه کرد و گفت: "زخمای کوچیک و دوستای فقیر رو نباید دست کم گرفت." و آن‌گاه همانند خواهی که خواهش دچار حادثه‌ای شده است، به او لبخند زد و آهی کشید: "بله بله بله." بهتره موقعیت رو غنیمت شمرد و از خورشیدی که فقط یه بار می‌تابه لذت برد."

هملن پ ترن سرانجام روی پ توى نشست و به علف نگاه کرد. به خودش گفت: من توی یه جزیره دورافتاده‌م. به قدر کفايت هم خذکه هم گرم. ضمناً هر چی لازم داشتم، با خودم آوردم. حتاً یه بطری آب معدنی تازه خریدم، که خیلی خوشمزه‌تر از اونیه که شکست. تازه من این مارک رو خیلی بیشتر دوست دارم، اصلن چه بهترکه اون یکی شکست.

کتاب را باز کرد اما نتوانست حواس‌اش را متمرکزکند. چند قدم آن‌طرف تر عده‌ای جوان با صدای بلند طوری حرف می‌زدند که انگار متوجه حضور دیگران در آن محل

نبووند. کنار درختی یک زوج دراز
کشیده و همیگر را می‌بوسیدند.
همیگر را می‌بوسیدند و قاه قاه
می‌خندیدند و باز همیگر را
می‌بوسیدند. بینهایت کوچک بودند
اما همیگر را به عرش اعلا
می‌بردند.

به کلاوس و آرزوی داشتن زنی
جوانتر اندیشید. شاید حالا زن
جوانتری داشت، یک زن سست و
بی‌روح که هر کاری به خاطر او
می‌کرد. با وجود بی‌لیاقتی اش،
می‌پذیرفت فرزندانش را بزاید.
قبول می‌کرد آن‌ها را بزرگ کند،
برایشانلباس و بازی‌های
کامپیوتري بخرد و مسلمان بچه‌هایش
پسر بودند، پسرهای شلوغ و
پردرد سر که همیشه دن‌بال چیزی
برای شکستن می‌گردند. و گفت:
امیدوارم که یه خواهر بی‌چاره‌ی
کوچولو نداشه باشن.

این‌طور شروع شد، این‌طور
ب اختیار. با بوسه‌هائی زیر
درخت. و هیچیک از آن‌ها نمیدانست
وارد چه گودال سیاهی می‌شدند.
می‌خندیدند و همیگرها
می‌بوسیدند، به خاطر ناگهان تنها
درون سیاهی ماندن، تنها با
اشباحی که حتا نمی‌توانستند
خیالش را هم بکنند؛ اشباح،
خانواده‌ی اشباح، رسم معمول، ظرف
و آت و اشغال و لباس، بهره‌ی
بانکی، مسی لایع قل، چند کیدلو
اضافه وزن و نعره‌ی بچه‌ها. لعنت
به خودتان بفرستید. حس کرد
نمی‌تواند نفس بکشد. سرش گیج
می‌رفت. باید دراز می‌کشید. به
آسمان صاف و بی‌ابر زگاه کرد.

سرو صدای جوانان هنوز بالا بود.
گوشه‌ای یک سگ کوچ توی دست
آدم‌ها به یک خرت و پرت تبدیل
می‌شد، خرت و پرت، خرت و پرت.
واق واق می‌کرد. واق واق.

هملن دو باره نشست. به مردم
نگاه کرد. دلش می‌جوشید و
می‌خروشید. سگ پارس می‌کرد. زوج
همدیگر را می‌بوسیدند. خورشید
می‌درخشید. همه چیز در جریان
بود. می‌خواست فریاد بکشد: / ما
عقول بیایین. چه باید کرد تا
شماها چیزی بفهمید؟

پوست: کسی باید به حساب این
پوست برسد. کسی باید تیر خلاص را
در کند. او تصویر را مقابله
چشم‌هایش می‌دید و نمی‌توانست آن را
پاره کند: تیر در می‌رود، تیر
پشت تیر، پشت تیر، زخم‌هایشان
سرباز می‌کنند، بر روی
بدن‌هایشان، روی صورت‌هایشان، خون
می‌پاشد، آن‌ها فریاد می‌کشند، به
او پشت می‌کنند، از خواب سنگین
خود برخاسته، حقیقت حرف می‌زنند:
شما لا یق زنده‌گی کردن نیدستین،
احمقای سست و تنبیل؛ به چه دلیلی
خیال می‌کنین لا یق زنده‌گی
کردنین !!!

هملن سعی کرد بر خودش مسلط
شود. آب‌معدنی را در لیوان ریخت،
دست‌هایش لرزیدند. باید لیوان و
بطری را به کناری بگذارد. چه به
جانش می‌شد؟ چشم‌هایش را محکم
بست. دست‌هایش طوری می‌لرزیدند که
انگار حیاتی مستقل از او
داشتند، حالتی شبیه گرفته‌گی
پیدا کردند. دست‌هایش را به پتو

فشار داد. به زودی به حالت عادی برگشتند.

سرش را بالا گرفت. همه چیز مثل قبیل بود. کسی تیرخورده بود. حالش بد شده بود، انگار میخواست استفراغ کند. انگار این همه واقعه اتفاق افتاده بود. اما آدم ها سرجایشان باقی بودند، و این حادثه جای دیگری اتفاق افتاده بود. آرزوکرد کسی متوجه او نشده باشد. با خودش گفت: /ین همه‌ی اونیه که خوندم. باید عجله کرد. توی تن وروح آدم نفوذ می‌کنه. روی آدم تأثیر می‌ذاره. برای این‌که استفراغ نکند مجبور بود دراز بکشد. به خانه فکر کرد، باید برم خونه. خونه تنها جای امنیه که هست. باید برم خونه.

و راه خانه را گرفت. تند و سریع، طوری که انگار هر لحظه آژیر خطر به صدا در می‌آمد، جنگ شروع می‌شد، تیراندازی سرمی‌گرفت. به طرف خانه دوید با آن پتو و سبد سنگین. جرأت نکرد سوار تاکسی شود، زیرا که خیال می‌کرد تصادفی در شرف اتفاق است.

فقط اگر به خانه می‌رسید. با نظم و ترتیب به خانه اش فکر کرد: ا تاقي به ا تاقي، شیئی پس از شیئی دیگر. گلدان‌ها، مبل و پشتی‌هایش، حمام، حمام با روغن، آب گرم، فرو رفتن.

نشستن در قطار مترو یعنی خود را از چشم‌ها پنهان کردن و نادیدنی شدن، بی‌خیال شدن؛ نه

دیگر اهمیت نداشت که آن جا با شورت کوتاه و سبد و کلاه آفتابی و پتو نشسته بود، چشم هایش را بست و تصویر کرد این "یک لحظه استراحت" است؛ توقف پخش برنامه است وسط کار، وقتی نزد دندانپزشک هستی. و به زودی خانه خواهی رسید.

با وجودی که میدانست باشد از جلوی الوار زشت و زننده بگذرد، از مترو که خارج شد کوتاهترین راه را به سمت خانه گرفت. آن تخته چوب زشت و نفرت‌انگیز با نوشته‌های زشت و نفرت انگیز رویش: *واسه چی کسی اینو برز همیداره؟ چرا همین طور سرجاش باقی مونده.* آن گاری عهر / ین نوشته‌ها هزارساله‌س، الفبای نفرت برانگیز، چه طوری آدم می‌تونه چنین چیزهایی بنویسه؟ آن جا نوشته شده بود:

I BET YOU DON'T HATE US AS MUCH AS WE HATE YOU.

هلن سعی کرد نگاهش را بذد و به دورها خیره شود، اما نوشته سرجایش باقی بود؛ در آن دورها. مثل متنی برآتش. نمی‌شد فراموش اش کرد. با خودش گفت: آشیانه‌ام. آشیانه‌ام، آشیانه‌ام در نیزار، برخاک.

به سرعتش افزود. حالا به طرف آپارتمنش می‌دوید. و رسید. وارد شد. در را به هم کوبید و پشت سرش قفل کرد، و ان حمام را پر کرد، با آنکه کسی او را نمی‌دید، خط لب‌هایش را تازه کرد. و اندیشید: دیگه و سط هفته مرخصی نمی‌گیرم، همه چیز یه جور دیگه، عوضی میشه. هر آدم عاقلی می‌دونه

و سط هفته موقعی مخصوصی گرفتن نیست. آدم تو زنده گیش باید نظم داشته باشد، فردا دو باره می‌رم سر کار، روز از نو روزی از نو، من هلن پترن هستم، کارمند بانکم، ۵۲، ۳ کیلو وزن دارم. فردا دو باره مو هایم خوش فرم خواهند شد. با ظاهر خوبی ظاهر خواهم شد. خودم رو در آینه نگاه خواهم کرد و در آینه هلن پترن خواهم بود.

Helen Petréen- Djurgården – Skansen- Elizabeth I- Mary Stuart –
Claus – Neger – Norrmalmstorg- Skansen – Liljevalchs-
Halmstad-
Åhléns

گردش

شاید شما تا به حال از خودتان پرسیده باشید برای چه من بعضی وقت‌ها با چنین قیافه‌ای از خانه بیرون می‌آیم. یا شاید هم اصلاً توجه نکرده‌اید.

سخت است بدانی دیگران کنچکا و
هستند یا نه. این حتا شامل حال
خانواده‌ی خود آدم هم می‌شود.
اصلًا من چرا باید ذهن شما را
پُرکنم و هی پشت سرهم بگم می‌خواهم
دوست دوره‌ی کودکیم رو ببینم، و
اون آدم خجالتی و بزدیله و
همیشه در مرز ترکیدن: اون
نمی‌خواهد شما رو ببینه.

هربار به دیدنش می‌روم یک فلاسک
شکلات گرم و یک لقمه نان با خودم
می‌برم. می‌دانم این به نظر شما
عجیب است و این میزبان است که
باید از مهمان پذیرائی کند. ولی
او این‌کار را نمی‌کند. خوب او
این‌طوری است، دیگر.

بچه‌ها می‌خواهند همراهم
بیایند. به آن‌ها می‌گوییم او از
بچه می‌ترسد و آن‌ها به خنده
می‌افتدند: چطوری می‌شه از بچه‌ها
ترسید؟

من می‌گوییم تنها چیزی که او از
آن نمی‌ترسد، منم. او از من ترسی
به دل راه نمیدهد. او را
می‌شنا سم، او می‌داند که دوستش
دارم و هرگز او را فراموش
نخواهم کرد.
و شما نمی‌توانید روی من تأثیری
بگذارید: با ید به راه بید فتم.
زمستان باشد لباس گرم می‌پوشم.
کوله پشتی ام را از فلاسک پُر و
چند لقمه نان پرمی کنم و به
حومه‌ی شهر می‌روم.

زنگ تفريح، صدای بچه‌ها را از
دور می‌شنوم. صدای عجیبی است؛ به
دریایی پُر جوش و خروش می‌ماند،
لبریز از تراشه و خردشیشه، یا
مثل بادی که در جنگلی بی برگ

می‌وزد، ولی گویا، جنگل محو در
ا شیاء باقی ما نده است: طناب
بازی، منگوله‌ها، دسته‌های کلید،
دادهای سبز گاز زده، کیده‌های
محتوی لباس‌های ورزشی. تفی خزده
چسبیده به علف‌های جنگل، رویش
ته سیگارهای کوچک بر روی خزه‌ها.
چکمه‌ها در چنین جنگلی پر از آب
ی خزده می‌شوند و پرنده‌گان کوچک
با نوک‌های قندیلی اشان به دنبال
غذا به هر چیزی نوک می‌زنند.

روزی جدول‌های صاف و یکدست
چمن را دنبال می‌کنم تا به مدرسه
می‌رسم. از جایی که نشسته ام
حیاط مدرسه قابل رویت است. مثلی
همیشه از کوچکی حیاط مدرسه
تعجب می‌کنم. هوا بمو اندوه و
سردی می‌دهد؛ گرد زمستانی و
خاکستر احساس می‌شود.
بهترین وقت، ساعتی است که درس
شروع شده است و حیاط خالی است.
برای این‌که بهتر ببینم گوشه‌ای
در بیشه زار می‌نشینم.

حالا دختری وارد حیاط خالی
مدرسه می‌شود، دیرش شده است. از
کوچکی اش تعجب می‌کنم: خدایا /ین
که فقط یه بچه اس. یک بچه، اما
درونیش لبریز از یک گردبای.
شاید از یک توفان یا خاکی زلزله
زده، جایی که کرم‌ها لاشه را
می‌خورند. یا شاید شهری، در
محاصره‌ی دشمن. گنجی در عمق دریا
فرو رفته. دریایی که اختاپوس‌های
هزارچنگ اش رنگ سیاه می‌پراکنند.
یک کشتی که به سمت توده‌های
نفوذنا پذیریخ می‌راند، و آن‌گاه
مرغ سعادت مرده است.

یا شاید یک سگ زرد و سفید
کوچک با پوزه‌ی سرخ و چشم‌های
پفالود. شکل این سگ. با پاهای
سیخ شده از سرما ویخ بدان، چند
قدم به جلو میرود، تلق، تلوق.
نام سگ شرم است. سگ اوست.

حال به در مدرسه میرسد. او
هنوز نمی‌داند که کلاه عوضی به سر
کرده است. یک روز بیمار در
تختخواب افتاده بود که مادرش
کلاهی بافت. راستی بیماری‌ای چه
بود؟ نمی‌داند. مادرش گفت که
خسته‌گی یا سرماخوردگی بود.
خودش به "نفرین" یا "غیر
واقعی" فکر می‌کند.

غیر واقعی: ابتدا یک شیوه‌ی
نگاه بود. تا حدودی یک بازی.
چیزی می‌دیدی و می‌اندیشیدی که
واقعی نیست.

به مرور نگاه برتو مسلط می‌شود
تا جایی که دیگر اختیارت دست تو
نیست: تو در دریا شنا می‌کنی و
ناغهان می‌بینی ساحل دور است.
نهائی. به دورها کشانده می‌شوی
و می‌گوئی: این من نیستم. من آنم
که در ساحل ایستاده!

دوست خوب شروع نکن از دائماً
خودت بپرسی چه چیزی واقعی است،
چه چیزی نه. تو می‌توانی نصف شب
بیدار شوی و حقیقت را ببینی که
 فقط پوچی و خلاء واقعی است.
مابقی زرق و برق است؛ خاکستر،
کلمات، نام‌ها. رنگ‌ها، صداها.
دستهای تو، زبانت.

و تو در ناف این که نامش شب
است بر می‌خیزی. همه چیز واضح و
آشکار است و تو نهائی. تو
می‌لرزی. طوری می‌لرزی که از گار

داری تکه تکه می شوی، پودر و خاکستر.

اگر دخترکِ کوچکی باشی،
می توانی مادرت را در آنسوی اتاق
خوابیده ببینی و او را بیدار
نکنی. تو میدانی که او می خواهد
باور کند که تو در گوش‌های از
ساحل بازی می کنی: نه در آنسوی.
او فقط می ترسد.

دختر از حیاطِ مدرسه می گذرد.
حالا از در می گذرد و به طرف پله
ادامه می دهد، با کلاه عوضی برسر.
بر دری می کوبد و اجازه‌ی ورود
می یابد. سکوت بر کلاس حکم فرما
می شود. بعد کسی خنده سر می دهد.
همه می خندند، نمی شود ساكت شان
کرد. تا کنون کسی چ نین کلاه
عوضی‌ای ندیده است. او حتا
نمی دانند در ساعتِ صرف میوه با
او چه کار خواهند آورد.
این سگ کوچولو، شرم، یه کلاه
عوضی کرده، سرش.

سرما را حس نمی کنم. گذشت
ز مان را حس نمی کنم. حالا ز نگ
می خورد. بچه ها به سمتِ حیاط
مدرسه سرازیر می شوند. چقدر
کوچکاند. اما با این وجود کمی
عقب می روم. این صدا، همان صدائی
است که همیشه می شنوم؛ قلبم به
طپش می افتد، انگار دارم می دوم.
می دانم می توام به حیاط
مدرسه بروم بدون این که کسی به
من آسیبی بر ساند. آن ها یک زن
کامل خواهند دید و تصوّر خواهند
کرد من جانشین یکی از معلم ها
هستم. از شانه هایم بالا خواهند
گرفت. در نگاه آن ها من نماینده‌ی

بـالـاـدـسـتـيـهـاـ هـسـتـمـ ،ـ كـسـىـ كـهـ مـىـتـوـانـدـ آـنـهـاـ رـاـ مـجـازـاتـ كـنـدـ ،ـ لـوـ بـدـهـدـ .ـ وـ اـحـتـمـاـلـاـ كـمـكـ كـنـدـ .ـ

من عجیب نیستم .ـ خـانـمـیـ باـ یـکـ سـبـدـ نـیـسـتـمـ .ـ حـتـاـ لـبـاسـ هـایـمـ مـارـکـ دـارـنـدـ .ـ حـوـاـسـ هـسـتـ کـهـ هـمـیـشـهـ اـنـدـکـیـ مـدـرـنـ وـ اـمـرـوـزـیـ بـاـشـ ،ـ حـتـاـ اـگـرـبـرـایـمـ گـرـانـ تـمـامـ شـوـدـ .ـ

باـ اـیـنـ وـجـودـ آـنـ سـکـ بـرـهـنـهـ دـرـ دـرـوـنـمـ مـیـجـنـبـدـ .ـ بـوـمـیـکـشـدـ وـنـقـ مـیـزـنـدـ .ـ سـرـدـهـ ،ـ سـرـدـهـ ،ـ حـالـاـ مـاـ بـهـ خـونـهـ مـیـرـیـمـ ،ـ خـونـهـ تـوـیـ سـبـدـ وـ بـهـ شـکـلـاتـایـ سـگـیـ .ـ

وـ بـازـتـابـ جـسـمـ :ـ شـانـهـ هـاـ بـهـ بـالـ کـشـیدـهـ مـیـشـونـدـ ،ـ نـفـسـ دـرـ سـینـهـ حـبـسـ مـیـشـودـ ،ـ شـکـمـ جـمـعـ مـیـشـودـ ،ـ زـیرـ شـکـمـ جـمـعـ مـیـشـودـ ،ـ اـنـگـارـ پـوـلـادـیـ اـزـ جـنـسـ لـبـاسـ بـازـیـکـنـانـ هـاـکـیـ بـهـ تـنـ مـیـکـنـدـ .ـ اـمـاـ مـنـ سـرـجـایـمـ بـاقـیـ مـیـمـانـمـ .ـ تـابـسـتـانـ بـاـشـدـ مـیـتـوـانـ خـودـمـ رـاـ پـیـشـتـ اـنـبـیـوـهـ بـرـگـهـاـ پـنـهـاـنـ کـنـمـ .ـ پـیـشـ مـیـ آـیـدـ بـاـ خـودـمـ دـوـرـبـینـ بـیـاـورـمـ .ـ دـوـرـبـینـ رـاـ بـرـ چـهـرـهـ هـاـ تـنـظـیـمـ مـیـکـنـمـ ،ـ یـکـ بـهـ یـکـ .ـ سـعـیـ مـیـ کـنـمـ حـدـسـ بـزـنـمـ کـدـامـیـکـ اـزـ پـسـ دـرـسـ وـ مـدـرـسـهـ بـرـمـیـ آـیـدـ ،ـ کـدـامـیـکـ بـهـ کـمـکـ وـ یـارـیـ نـیـازـ دـارـدـ ،ـ کـدـامـیـکـ زـنـدـهـگـیـ مـعـمـولـیـ خـواـهـدـ دـاشـتـ ،ـ کـدـامـیـکـ اـزـ سـرـمـاـ خـواـهـدـ مـرـدـ .ـ وـ کـدـامـیـکـ اـزـ آـنـهـاـ مـنـمـ .ـ

مـیـدـانـمـ ،ـ سـرـگـرمـیـ بـیـمـعـنـائـیـ اـسـتـ .ـ کـمـکـیـ نـخـواـهـدـ کـرـدـ .ـ اـمـاـ مـنـ آـنـ جـاـ نـشـسـتـهـ اـمـ وـ اـزـ کـوـچـکـیـ آـنـهـاـ ،ـ اـزـ صـوـرـتـهـایـ صـافـ وـ بـیـچـرـوـکـ ،ـ اـزـ دـرـمـانـدـهـگـیـ وـ تـنـهـائـیـ وـ سـرـسـختـیـ شـانـ یـکـ شـکـلـ وـ یـکـ رـنـگـشـانـ تـعـجـبـ مـیـکـنـمـ .ـ مـنـ هـرـگـزـ آـنـهـاـ رـاـ اـیـنـ طـورـ شـیـهـ بـهـ هـمـ نـدـیـدـهـ اـمـ .ـ هـرـیـکـ اـزـ آـنـهـاـ

علامتی گویا و مشخص دارد. از نزدیک میتوانند غیرطبیعی و هیولائی شود: که مک، پیدشانی‌های بینهایت گرد و عجیب با جای زخم شن و ناخن‌ها، ابروهای درهم رفته، گیره‌های سر عجیب و غریب. مردمک‌هایی که در نور حیاط مدرسه جمع می‌شوند، پره‌های بزرگ دماغ که بیوی ترس را در خود می‌کشانند. شاید این‌کارشان گذرا بود، مثل وقتی کاگذشکلات را روی زمین می‌اندازند یا فقط برای این‌که بدانند عصا چه صدائی دارد اجازه می‌دهند عصائی بر میله‌های حصار شرق و ترق کند.

اما حال دارم به خودم فکر می‌کنم.

این جا می‌روم تا بتوانم از این‌جا بروم. فقط اگر به این‌جا بروم، می‌توانم واقعاً از این‌جا بروم.

منتظر صدای زنگ می‌شوم. می‌بینم شان مثل سیل از در وارد می‌شوند، گوئی جاذبه‌ای طبیعی آن‌ها را به درون می‌کشد: برآده‌ی آهن بر یک آهنربا، یا آبی در سراشیبی. به خاطر یک زنگ.

زنگ در جا در تنم رسوخ می‌کند، ترس بر همه جا حاکم است و آماده‌گی بلند شدن و به درون رفتن. یعنی خود را مجبر به وارد شدن کردن. سایشی که گریه می‌شود وقتی به خودم می‌گویم: لازم نیس دیگه بری اون‌جا، تو می‌تونی راه خود تو بگیری و بری. و این اسمش از مدرسه در رفتن نیس.

نفس رها می‌شود و سینه به درد می‌آید. چشم‌ها پر از اشک

می شوند. می خواهم از کسی ت شکر
کنم، از یک بابانوئل مهربان، از
یک خدای مهربان.

بابانوئل شبیه من است.
او پاف شاری می کند: " حالا دیگه
می تونی بری. تو بزرگ شدی.
مستقلی. تو نجات یافته."

و من بلدند می شوم. راهم را
می گیرم و از مدرسه می روم، راه
پاریک جنگلی این جنگل حاشیه ای
تُنک را می گیرم و می روم. جسمم از
درد تیر می کشد، اما سبک است،
انگار دارم کله معلق می شوم.

به طرف سینگ بزرگی می روم که
روزی پشتش پنهان شده بودم.
اکنون دیگر از سرما خشک نشده ام.
گوش هایم دیگر صدف های یخ زده
نازکی که در حال افتادند،
نیستند. روسربه سر دارم. (من
دیگر هرگز کلاه بر سرم
نمی گذارم.)

پس فلاسک و لقمه نان را بیرون
می آورم. نفس عمیق و طولانی
می کشم. نوشیدنی گرم را می نوشم.
و به دارائی هایم می اندیشم:
خانه ام، خانواده ام، شغلم. و
همهی آن چه که هرگز حتا ت صورش
نمی کردم، به من عطا شود. صدای
آواز خود سرانه ی جسمم را وقتی
من و همسرم یکدیگر را در آغوش
هم می فشاریم می شنوم. حضوری
تمام. رشد جسمی رازگونه
فرزندانم. شغلم، تماس با
هم کارانم، تبادل حرف های بی معنای
هر روزه، اما مقدس: "امروز بیرون
نا هار می خوریم، با هم؟، پستچی
او مده؟، ژاکتو از کجا خریدی؟"
به من نگاه می کنند. احتماً
آدمی می بینند، مثل همه آدم ها و

شاید آدم هائی که دوستش دارند.
آنها هر روز مرا مبهوت می‌کنند.

برگشته‌ام. کنارت ایستاده‌ام.
مرا به آغوش می‌گیری و می‌بوسی.
شاید تو نیز از این خیالِ روشن
سرشاری: زیر جلد سگ زرد و
سفیدی دارم، با پوزه‌ی مر طوب،
پاهای سیخ و دندان‌های تیز.

خانه‌ی غیر مسکونی

من و خواهرم از همان دوران کودکی مثل دوقلوهای به هم چسبیده بودیم. اما ما طوری بزرگ شدیم که خوب می‌شد ما را از هم ت‌شخیص داد. تذها چیزی که کمی غیرطبیعی بود این بود که ما یک روح- یا دو خودآگاه، و یا اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید - در دو بدن بودیم. خلاصه‌ی کلام این که: من در تمام تجارب او حضور داشته و دارم و او در نیز به نوبه‌ی خود در تجارب من. حتا وقتی خواهرم پیش نیست، می‌توانم در چشم‌هایش نگاه کنم و ببینم او چه می‌شنود. این بیشتریه رویا و خیال شبیه است تا واقعیت، اما من همیشه می‌دانم چه وقت وارد طول موج او می‌شوم. او نمی‌تواند از دستم در برود. من هم نمی‌توانم از دست او در برrom. از طرف دیگر هیچیک از ما قادر نیست بر دیگری تأثیر بگذارد و ما فقط دلمان را به دیدن و فهمیدن آن چه دیگری می‌بینند و حسن می‌کنند، خوش کرده‌ایم. البته گاهی پیش می‌آید که من می‌توانم از اسرار نهانی غریبه‌ها هم سر درب‌بیاورم. خوب این کار آسانی است. کافی است فقط یکبار از پس این‌کار برآئیم. خواهرم **Sofiya** اجتماعی‌تر است، من: **کارمیلا** - که این را می‌نویسم. و اکنون مسئله بر سر یک مرد جوان است: مرد جوانی که **Sofiya** هنگام صرف شام ملاقات کرد،

چون من د چار مید گرن شده و در
خانه مانده بودم. به علت سردرد
شديد و گرما قادر نبودم از خانه
بیرون بروم. پس در خانه مانده
بودم تا کمی بخوابم. اما من
خواب نبودم. بیدار دراز کشیده
بودم و آن چه را اتفاق میافتد
نظره میکرم.

من و سوفیا خانه ای در گوتنده
در فریزهم نزدیک هوگکلینت اجاره
کرده ایم. ما هرگز قادر نیستیم
مدت زیادی در یکجا بمانیم.
اینجا باید جای خوش آب و هوایی
باشد، چون روزی روزگاری یک
استراحتگاه درمانی بوده است. به
نظر ما آب و هوای ساحلی درمان
هر دردی است.

سوفیا گفت: "تا تو خوابی من
میرم رستوران به فند چون قهوه
بخورم و به دریا نیگامیکنم." و
از آنجائی که در آن محل فقط
خانواده های عیالوار و توریست های
آل مانی زنده گی میکردند، خیال
کردم به راحتی و در آرامش به
خواب خواهم رفت.

آدم چقدر میتواند اشتباه کند!
توصیر مرد جوان خوش تیپ به هم
چرتم را پاره کرد. سوفیا هنوز
هیدچی نشده شوالیه ای پیدا کرده
بود و این اصلاً وابدا غیرعادی
نبود. شما باید سوفیا را
می دیدید! با آنکه او هم سی ساله
است، خیلی جوان به نظرمی آید. یا
شاید هم پیرتر. سالها جای
پایشان را بر روی چهره ای او
نمیگذاشتند. زیبا بود و مردان
به محض دیدنش رؤیایی زنده گی با
اورا در سرمهی پرورانند. در
خیالشان با او کنار دریاچه

رازآلودی در دل جنگلی، در سکوتی
گویا و خوشایند زنده‌گی می‌کنند،
عطیر گل تازه شکفته‌ای را در غروب
حس می‌کنند. بله، آن‌ها خیال
می‌کنند صدای واضح و فریدنده‌ای
می‌شنوند، یک زن جوان تذها در
جنگلی همراه با یک گله گاو سفید
بی‌شاخ، با نگاه شاد و سرزنشه!
نه، حالا باید برخودم مسلط شوم،
من آدمی نیستم که با اشتیاق و
دلتنگی آدم‌ها بازی کنم. خلاصه‌ی
کلام این که: او در خدمتِ حقیقتی
بدیهی و ملموس است، پاسخ به این
دلتنگی بزرگ آن‌قدر ساده و
کودکانه است که در حالت عادی
 قادر به تحملش نیستید. دوشیزه
به چشم رفت... یک تابستان
رقصید... این بلو رزیبا.

این‌همه را نزد مرد جوان
دیدم. در زیر تاج مفرغی میدگرن
چیزهای دیگری هم دیدم. دیدم مرد
جوانی است که خودش را پیر حس
می‌کنند. از آن دسته مردان که از
پسری پررو و جلف بودن خسته
شده‌اند. مرد بار سنگینی را حمل
می‌کند، گوئی آب‌ستن است، و از
خود می‌پرسد با این هدیه‌ی سنگین
چکار کند، و آنرا به چه کسی
واگزارد. چروک‌های صورتش شکل
چروک‌های صورت مردان جوانی بود
که حکایتی در دل داشتند. او از
روز ازل، از همان لحظه‌ی پیدایش
گیتی خود را می‌شناخت و این
سرچشم‌های فکر و اندیشه‌اش اوست.
آن‌سوی فکر، حکایت اوست که
او همانند فضانوردی در سفر
فضائی‌اش، در رشته‌ی دراز فکر
می‌پیدچد. و با او نمی‌توان شوخی
کرد. اما با این وجود کمی عجیب

است: این حس از کجا به او دست داده است که این مرد از روز ازل وجود داشته است؟ آیا نهفته های اندسان میتواند از تنی به تن دیگر قابل انتقال باشد؟ یا اینکه این کتابهای خوانده و عکسها، تصاویر و فیلم های دیده و ترانه های شنیده اند که حس پاداری روحی و معنوی را در آدمی برمی انگیزند.

همان طور که میدانید من هم همینطورم. و به همین خاطراست که من شدیداً طرفدار این مرد جوان، که از قضا خوش قیافه نیز هست، شده ام. و چون آب از آسیاب بیفتند، او دیگر جوان نخواهد بود. مرد اعتراض کرد که سی و چهار ساله است. خوب دقیقت کردم، داشت از خودش میگفت. او یک عالم شغل و تحصیلات را تجربه کرده و در حال حاضر دانشجوی رشته معماری بود.

سوفیا گفت: "رؤیایی یه خونه هم داری؟"

یک پرسش خوب و به جا: بدین ترتیب او از شر این که از معماری هیچ نمیداند و به نظرش رشته معماری، رشته بی خودی است خلاص شد. می خواهم بدون این که دیده شوم، اطلاعاتی به گوش **سوفیا** بر سانم: به عصرهای گرم خانه و تماشای فیلم های ویدئوئی و خرید لباس علاقه دارد. گاهی هم کتابی می خواند، و ترجیحاً کتابی که پایان خوبی داشته باشد. رنگ مورد علاقه اش آبی گل هرگز فراموش نکن است. در یک مهد کودک کار می کند و طبق معمول در پاسخ این پرسش که چه کاره است میگوید:

"آدم خودشو خیلی ناکافی میبینه."

سوفیا نیز همین حرف را به مرد زد و مرد بالا فاصله ژستی که ناشی از دیر باوری بود، به خود گرفت. حرف دلش را از چشم هایش خواندم. یقیناً حضورش برای درمان هر زخمی کافی بود.

و جه مشخصه‌ی اصلی **سوفیا** شکل خاص او بود؛ حالا شبیه زنان ژاپنی پیدا شده بود و باید خود را مجبور کند از هر دری سخن بگوید، حتاً حرف‌هایی که به نظر او خسته کننده می‌ایند. شکی نیست اگر یک مهندس کشاورزی را ملاقات کرده بود می‌گفت: "می‌خوای زمین کشاورزی داشته باشی؟" و یا اگر دست برق‌ها با یک روان‌کاو ملاقات می‌کرد می‌گفت: "خیال داری یه روش درمانی جدید پیدا کنی؟" چنانچه از **سوفیا** پرسیده می‌شد او خود چه خیالی دارد، یقیناً پاسخ می‌داد: "پیدا کردن یه شوهر و داشتن یه زنده‌گی معمولی با شوهرش."

و من خواهم گفت: سوفیا فقط یه مترسکه. یه قوی ثابت و بی‌حرکت بر روی آب‌های اینه‌ای. به رستوران بر گردیدم، نزد مرد جوان کهنسال. گفتم که دهان زیبائی دارد؟ دهانی که آدم را از خواهش وحشی می‌کند، میل بر می‌انگیزاند، حرص و لعنتی در دنیاک می‌آفرینند: شهوتی که می‌تواند مثل زمین لرزه آدم را بلرزاند؟ گویی چشم‌هایش از انتظار موج می‌زد. چشم‌های پراحساس، چشم‌هایی که انگار از بد و پیدایش گیتی منتظر بوده‌اند.

درست تر بگویم، چشم‌هائی که بنا به دلایل ارثی حالت خاصی را به خود گرفته اند، نوعی درخشش. و بوالهوسی. اهمیتی نمی‌دهد: همه جا رؤیا می‌بیند.

سوفیا هم به نوبه‌ی خود با سر خمیده در جوش‌گر ما طوری نشسته بود که انگار خنکاش شده است. این من بودم که در آن خانه‌ی کوچک عرق می‌ریختم، چماق‌هوای بد خورده توی سرم.

مرد جوان که نامش آندریاس بود، رؤیایش را برای سوفیا فاش کرد و از خانه‌ای روشن بر یک دما غه گفت. یک عالم پذجره و درخت، و سنگهای سفید گچی. خانه‌ای که در کمال آرامش به طرز غیرمنتظرانه آرام نفس می‌کشد و آواز می‌خواند. **سوفیا** اظهار شگفتی کرد: "عجیبه! منم رؤیایی به همچین خونه‌ای رو داشتم!" و او خانه را از بافتني‌ها، ظروف سفالی، دسته‌های گل، مبلهای زی بای بی‌نظر یر و چیز‌های دیگری که از روزنامه‌ی زنان به دست آورده بود، پر کرد.

آندریاس لبخندی زد و از آلبرتی معمادرد ورهی رنسانس ایتالیا برایش گفت: انگار خانه‌ای بود به غایت اندازه که خدا در آن نفس می‌کشد و به همین خاطر خانه موجودی زندگانی دارد. انسانی شبیه خانه و یا خانه‌ای به شما می‌دانم؛ من مطمئن نیستم که حرف‌های او را می‌فهمید یا نه، اما حالت مشتاق **سوفیا** از سورتش محو نمی‌شد. مرد به شرح مفصلی از

مسابقاتِ فوتبال، بازی‌های سینمائي، تاریخ گنوستیسيسم، فواید و مضراتِ اتحاد اروپا، مدرک بر له و علیه وجود خدا، مروری بر قواندِ ستوري زبان فنلاندی و سرانجام چگونه تخم مرغی را باید پخت گفت: اما سوفیا حافظه‌ی بدی دارد، و این خصلت آدم‌هائی است که فقط یک هدف در زندگی دارد.

آندریاس گفت: "من یه عادت کوچولو هم دارم و اونم تصویرکردن شکلِ خونه‌های مرده. من می‌تونم تصویر خونه‌های مردم رو توی ذهنم بکشم. تا چشم به کسی می‌فته، او لین چیزی که به ذهنم خطر می‌کنه خونه‌ی اونه؛ مثلاً خونه‌اش شرکتیه یا یه آلونکی یه اتاقه‌ی کیپ و گرفته‌ی بودا ر مرد جوون، یا یه سالن زنونه‌اس با پرده‌های محمل قرمز".

کم کم داشت به دلم می‌نشست. شاید بد نباشد که هم از نظرم درباره‌ی مرد‌ها بگویم. درست همین جاست که اغلب میان من و **سوفیا** شکرآب می‌شود: او طرفدار روزهای عادی و غیر تعطیل است، و من طرفدار روزهای جشن. لحن صدای من پراست از ولع و سیری ناپذیری. میوه در دهانم، شیره اش قطره قطره می‌چکد، گوشت بدون یک کلمه حرف، یا حرف است که می‌شود گوشت. من و ضیافت. مهمانی می‌خواهم، غرش موسيقی، گفتگوهاي بالاگرفته، ولع افسون و جادوگری. روزگاری بود که هر وقت من میل چیزی غیراز سانی می‌کردم، خواب موجوداتِ فضائی را می‌دیدم. شما می‌دانید که برای من عشق امری

غیرمعمولی و غریب بود. من تصوّر می‌کردم عشق فقط در سیّاره‌های دیگر وجود دارد. در نتیجه اگر من به مردی برمی‌خوردم که وجودش از عشق سرشار بود، تصور می‌کردم او از سیّاره‌ی بیگانه‌ای آمده است. از همان سیّاره که من آمده‌ام. برای ساده شدن مطلب می‌توانیم بگوئیم سیّاره‌ی رؤیاها. اما مشکل ما موجوداتِ فضائی فرضی این است که ما ابدأ از یک و همان سیّاره نیامده‌ایم، بلکه از سیّاره‌های کامل‌متفاوت و با منظومه‌های دور از هم، هر یک با عادت و رسم خاص و تغییرنا پذیر خود آمده‌ایم.

با ید بگویم اگر **Sofiya** نبود نمی‌دانم چطوری از پس خودم برمی‌آمدم. این اوست که مواد غذائی را می‌خرد و از عمه‌ها دیدن می‌کند. من تابلو هایم را نقاشی می‌کنم، به موزیک گوش می‌دهم، کتاب می‌خوانم، فلسفه بافی می‌کنم و دلتنگم.

به رستوران برگردم. گفتم که آن‌ها نان پنجره‌ای خوردند؟ **Sofiya** عادتِ بامزه‌ای دارد، یک تکه خامه را در گوشه‌ی دهانش نگاه می‌دارد و مثل یک بچه گربه آن را لیس می‌زند. حالا سرانجام او سؤالی را از **Sofiya** پرسید که حتا به سختی می‌توانست به زبان بیاورد، زیرا که او اکنون آنچنان شیفته‌ی **Sofiya** شده است که دیگر تابِ تحمیل دیدن هیچ مانعی را ندارد. بله، پیدا بود که این دیدار تا مغز استخوانش رخنه

کرده است؛ او از آن دسته آدم‌ها بود که دور خود می‌چرخند و دلشان برای یک حقیقت تنگ است. و برای چنین آدم‌هائی یک عشق غیرمنتظره یعنی اثبات وجود خدا که حالا با چشم باز خود او را می‌بینند. تنها چشمی که به جای گرفتن نور، نور صادر می‌کند. عاشق خود را نزد خدا مقبول می‌یابد. ظرفی است برای قدرت او و هدفمندی‌اش. خلاصه‌ی کلام که: با ترس و لرز از او پرسید آیا برای مرخصی به آن‌جا آمده است؟

و **سوفیا** این تیکه‌ی ریاکار هیچ از من نمی‌گوید، بلکه طوری زیر لب حرف می‌زند که انگار به نیتِ رها شدن از عذاب یک جدائی به این‌جا آمده است. و او طوری مرموز و دردناک حرف می‌زند که دیگر مرد چیزی از او نمی‌پرسد. اما **سوفیا**، تو باید فهمیده باشی که من بیدارم؟ یا آن قدر سرت گرم اوست که هواست نیست مرا زیر نظر بگیری؟

میمون کوچولو! قرار ملاقات گذاشت، در همان محل، فردا عصر! و با گونه‌های سرخ به خانه آمد. من از تخت پائین آمده بودم و با وجود سرددرد، داشتم یکی از پرتره‌های داغم را نقاشی می‌کردم. تصویر مرد جوان.

گفت: "کارمیلا، می‌توانی این یه دفعه خود تو دور نیدگه داری؟ فقط این دفعه؟ این یکی خیلی واسه ام اهمیت داره!"

گفتم: "می‌دونی که نمیشه."

Sofya صبح زود وقتی من خواب بودم سعی کرد از خانه دربرود.

اما من بیدار شدم و دیدم آن جا
ایستاده، پُر از شوق و امید، در
یک پیراهن تابستانی آبی رنگ
بچه‌گانه، با یک کلاه افتباي
برسر.

از او پرسیدم: "می‌دونی چن
سالمونه؟"
دوباره به من اخطار داد:
"کارمیلا، یه مدت خودت رو از این
یکی دور نیگه دار."
"شاید از من خوش بش بیاد، این
یکی انگار با بقیه فرق داره."
"جرأت این کار رو داریم؟ تو خوب
می‌دونی چی پیش می‌داد."
"بله، أما نمی‌دونم علت‌شہ توئی
یا من."

"راستی ببینم توی این وضع اصلاً
تو می‌تونی حرف بزنی" و بعد
جمله اش را با گفتن "تو با یاد
استراحت کنی" خاتمه داد.
لحن صدای سوفیا مهریان و
آهندگین و دلذشین است، پرنده‌ی
کوچکی که بلد نیست آواز بخواند.
مثلی من بلد نیست. نه مثلی من بلد
نیست آواز بخواند.

گذاشت برود. به هر حال من
برای لباس پوشیدن و دستی به سر
و رویم کشیدن به وقت نیاز
داشم. اکنون واقعاً می‌خواهم
خودم را در پیراهن آتشینم خوشگل
کنم. می‌خواهم به لطف قدرتِ عشق و
به خاطرِ خودم و او لباسی زیبا
بپوشم و آرایش کنم. همان‌طور که
یک اتاق یا یک شخص مقدس زینت
می‌شود، می‌خواهم خودم را با
رنگ‌ها و عطر خوشبو مزین کنم.
سوفیا می‌گوید من طبیعی نیستیم.
موهایم رنگ شده، صورتم بزرگ شده.
دور گردنم سنگ و نظرقریبانی

آو يزان مىكنم. من مىدانم كه
گاهى ا فرات مىكنم، اما هر چه
صدایم گنگ تر باشد، بيدشتربه
بزک و آرایش نياز دارم.

وقتی خودم را زيبا مىكردم،
دستهايم مىلرزيدند. من زاغ سياه
سوفيا را چوب زدم، با **اندرicias**
آن جا نشسته بود. نگاهش كردم.
اندرicias را. معلوم بود شب
نخوابيده است: عجب، بي قرارى
هايى شب كار خودش رو كرده. آن جا
با سياهي نرم زير چشم هايش. زنگش
پريده بود، گوئى د چار ن فريين
الهي شده، با تمام وجودش التماش
مىكرد: منو با لمس مبارك كن!
از راه پيمائي در جنگل گفتند
و از بوته هاي آل بالوي وحشى در
جنگل.

زبانم، سرانگشتانم، ز هدانم
از خواهش، ميل به تنש، گرمایش،
بوی خوش تيرمیك شيد. به سختى
ميتوانستم خودم را از جایم بلند
كنم، اما مىدانستم كه باید اين
كار را مىكردم. **سوفيا** را
مىخواست.

بچه كه بوديم، همه چيز
سادهتر بود. بله، اما چندان هم
آسان نبود. دائمًا مىشنيديم كه
ما نباید مزاحم ديگران مىشديم،
نباید دردرس درست مىكرديم و
ابداً حق نداشتيم بتركيم. و بعد
در ادامه، آدم خوب کسی بود كه
هر غذائي كه به او مىدادند
مىخورد و دم برنمیآورد، زخم
زنده را مىبخشيد. حتا اگر
اسباب بازى هايش را درب و داغون
مىشد، او آنها را به بچه هاي
ديگر قرض مىداد.

سوفیا به راحتی همه چیز را می‌آموخت، اما من هرگز نیاموختم چگونه باید میانِ مبل و اثاثیه‌ی خانه رفتیار کرد. به همین خاطر گوشه‌ای گزیدم، با مدادرنگی و کاغذ. متنم که تصاویر را برمه‌گزینم. پشتِ همه‌ی تصاویر مشتعل و آواز‌ها من ایستاده‌ام، برای اداره کردن گنج‌های بی‌شماری که دارم.

من و **سوفیا** بازی‌های خیالی می‌کردیم، به ته جنگل می‌رفتیم و در آن جا بدون هیچ کمکی خانه می‌ساختیم. و هرگاه به ارتباط با تمدن نیازی پیدا می‌کردیم، این سوفیا بود که باید به شهر می‌رفت و خرید می‌کرد، زیرا او مورد علاقه‌ی همه بود.

اما ما هرگز فکر نمی‌کردیم این‌گونه شود که شد. که سر و کله‌ی دان شجواری رشته‌ی مع‌ماری پیدا شود و ما نتوانیم خودمان را از چشم آن‌ها دور نگاه داریم. هر بار همان قدر درد ناک است که این‌بار.

شاید حق با اوست؛ شاید باید من خودم را در فاصله نگاه دارم. به هر حال راه تجربه کردن او، به خود او ختم می‌شود. اما اگرمن نتوانم در بطن ماجرا باشم حالم بدجوی خراب می‌شود. او نیز این‌را خوب می‌داند.

پس بلند شدم به خودم باد گرمی زدم و پیراهن نازک را برترنم چسباندم. گرما کارِ مرا آسان‌تر نمی‌کرد. وقتی سراشیبی رستوران را می‌پیمودم، هنوز داشتم می‌لرزیدم. من خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرم و به همین

خاطر است که گاهی باید بذات شوم، وگرنه درغیر این صورت در دریای احساساتم غرق میشوم. سوفیا طبع آرامتری دارد، او حتا به مرگ هم فکر نمیکند. اما من تمام مدت دارم به مرگ فکر میکنم. این آتش نرم در جسم ما، این افرینده ی گرمامای پوست. عشق مرگ به ما، تئفرامیز و غیرقابل قبول است.

حال میبینم چگونه دنیا به رقص میآید، چگونه زندهگی، پیش از آنکه پایان یابد، پوچ و باطل در آن میان میرقصد. امّا آیا از رقص تن به تن، گوشت به گوشت چسبیده، چیز بهتری هم هست؟ و در این حالت است که تا حدودی میشود عاشق مرگ شد.

سوفیا و مرد جوان کنار اولین میز نشستند. چه میگفتند؟ بله، قدیمترها همه‌ی دکمه‌ها از مروارید بود. سوفیا دکمه‌های ب لوزش را لمس کرد و او آن قدر خوشش آمد که ناخودآگاه و بلافاصله چشم‌هایش را بست، نفسی عمیق کشید و اندکی در جایش لرزید. اینرا دیدم و انگار گربه‌ای با سرکوچک و سخت و نازش بر آلت من نواختن گرفت.

حال او مرا دید. دیدم صورتش حالت بیزاری به خود گرفت. بالافاصله و از روی غریزه، بدون این که بداند من کیستم، درباره‌ی من قضوت کرد. پریشانی، خشم و نفرت در درونم بیدار شد؛ آن سه یغم‌اگر، سه خدای انتقام درونی‌ام، آنقدر آشنا که من فقط رسیدنشان را دیدم، مثل دیدن هنگام عبور از باع دیگری؛ سه

نوع علی‌هرز. و گرنّه دوام
نمی‌آوری.
با خودم فکر کردم شاید نظرش عوض
شود.

حال سوفیا هم مرا دیده بود.
او از حالتِ مرد به حضور من پی
برده بود. با صدای گذگی گفت:
"خواهرم کارمیلا."
قیافه اش شکل کسی شد که مایعی
روی زانوانش ریخته شده باشد.
مرد گفت: "سلام. من آندریاس."
آهسته گفت: "می‌دونم."
سوفیا توضیح داد که تارهای صوتی
کارمیلا اشکال پیدا کرده است،
و گرنّه صدایش مثل صدای
فرشته هاست."

آندریاس گفت: "که این‌طور."
هوا خفه شد. با وجودی که ما سعی
می‌کردیم مؤدبانه با هم گفتگو
کنیم، هوا دقیقه به دقیقه بدتر
و بدتر می‌شد. اما من به این
شرایط عادت داشتم.

خریدن نوشابه را بهانه کردم تا
به آن‌ها فرصت حرف زدن بدهم،
حرف‌هایی که بی‌شک می‌شنیدم.
در رستوران حواسم پیش آن‌ها بود.
مسلماً سوفیا این‌را می‌دانست، اما
روح آندریاس از این بی‌خبر بود.
سوفیا خود را مجبور می‌دید
بگوید: "کارمیلا خیلی با هوشه."
از دهان مرد پرید: "بله، به نظر
می‌داد دختر خاصی باشه."
سوفیا گفت: "ما خیلی به هم
نژدیکیم."
آندریاس طوری گفت "من خواهر و
برادر ندارم." که انگار این یک
مزیّت است.
سوقیا گفت: "ما همیشه با هم سفر
می‌کنیم. ما حتاً یه لحظه هم

نمی‌تونیم بدون هم باشیم. پیخصوص
کارمیلا، دچار اضطراب می‌شه.
بله، البته، این طور است.
او خیال می‌کند فقط منم که دچار
اضطراب می‌شوم. تا خودش را بر
بالای یک بلندی ببیند و چشمش به
دورها بیفتد دچار مالیخولیا
می‌شود؛ بدچه‌های کشورای دیگه و
سوراخ اوزون، مثلًا. و اینکه همه‌ی
ما یک سوراخ اوزون در درون خود
داریم، زنده‌گی از توی این سوراخ
به بیرون می‌چکد، و ما نمی‌توانیم
جلویش را بگیریم؛ این مسائل
سوفیا را نگران نمی‌کند. نه، او
همیشه به خاطرِ دیگران است که
عزا می‌گیرد. با این وجود او
نمی‌توانست خودش را فعال کند، او
 فقط حرف می‌زد. مسئله اینجاست که
آیا او اسا سا پولی، کم کی به
ریشه‌کن شدن نهنج ها که آن‌ها مه
نگرانش می‌کرد، می‌کرد. گاهی آرزو
می‌کردم یک نهنگ مرده از خشتک
آقائی بیرون می‌آمد و وارد باغ
ما می‌شد و همانجا می‌ماند و
می‌پوسید.

اما این فقط یک پرانتز بود.
اغلب وضعیت جهان یک پرانتز است
دریک داستان عشقی. می‌پرسم اگر
ما صد درصد حق انتخاب داشتیم،
و با یاد میان نجاتِ کره‌ی خاکی و
عشقِ لبیک گفته یکی را برگزینیم،
چند نفر از ما نجات زمین را
انتخاب می‌کرد. ترجیح می‌دهیم
خودمان را در آن آغوش‌گرم
بیاندازیم و فقط نگاهی گذرا به
همه چیز بیاندازیم و یک نگاه
گذرا به روز آخرینی که خود را
آنسوی پنجره نمایان می‌کرد.

وقتی با یک نوشابه‌ی هرزه‌ی سرخ آتشی، به طرف‌شان برگشتم هنوز فضای خفه بر میز حاکم بود: "شنیدم که این‌ظرف‌تا توی جذگل آلبالوی وحشی پیدا می‌شه. فکر کردم شاید بخوایم یه قدمی بزینم."

من کلاه **سوفیا** را قرض کردم تا آلبالو بچینم و در آن بگذارم، چون که ما می‌بایستی یک کاسه آلبالو داشته باشیم که در خانه روی میز بگذاریم. **مالکیت** در نگاه من امری غریزی بود. اگر قدرت داشتم بی‌تردید می‌خواستم همه‌ی کشورهای جهان را زیر نفوذم بکشانم و جزایری را که ادویه و طلا و سنگ‌های قیمتی داشت، استعمار کنم. مثل حالا که تعطیلات را به جمع کردن فسیل‌های گرم و آفتابخورده می‌گذرانم: درست همین حالا، کلاه **سوفیا** به خاطر آن قطرات گرد و شیرین خون، که طبیعت یک درخت پُرراز را با آن ها زینت داده است، درختی که دیدنش شادی و هیجان بچگانه در تنم می‌دواند، قرض کنم.

آندریاس از این‌که من کلاه **سوفیا** را قرض گرفتم خوش نیامد، شاید خیال می‌کرد **سوفیا** بدون کلاه آفتابزده می‌شود. یا شاید وقتی من داشتم میوه‌های رسیده را از شاخه جدا می‌کردم، به حالت صورت و حرکاتم نگاه کرد و دریافت که فکر من جای دیگری است.

مؤدبانه آندکی گپ زدیم و سپس برگشتیم. حالا تا حدودی امکان زیر نظر گرفتنش فراهم بود. ولی

متا سفانه در سرش فقط یک آرزو
میپروراند: از دستم خلاص شود.
اما با این وجود، او اکنون به
من لبخند میزد و مؤدبانه از من
سؤالهای بی محتوا و پوچ میپرسید
و من هم به آرامی پاسخ میدادم.
برنامه‌ی بعدی چه بود؟ سوفیا
راه دیگری جز به حساب آوردن من
نداشت.

توالت رفتن را بهانه کردم تا
آن‌ها با هم حرف بزنند. در آینه‌ی
توالت چشم‌هایم را دیدم. همیشه
از خیره‌گیشان شگفتزده می‌شوم،
انگار می‌خواهند همه چیز را
ببینند. روزی در باره‌ی یک زن
یهودی آل‌مانی و سربازان اس اس
چیزی شنیده بودم. داستان زنی
بود که من دیده بودم؛ او حالا
خیلی پیر شده است، اما چشم‌های
درشت و بازی دارد، این حسن به
آدم دست میدهد که او مقابل
موجودی دریائی ایستاده است، حال
اگر آدم خیال کند دریا یک موجود
متفکر است. از همان عنفوان
جوانی چشم‌هایش به همان درشتی
بود که حالا بود. روزی یک سرباز
اس اس به او گفته بود: "تو حق
نداری اینطوری به من خیره نگاه
کنی." و او گفته بود: "من خیره
نگاه نمی‌کنم، چشام این شکلین."

آن گاه سرباز جلو رفت و دو
مشت محکم به صورت زن زد. در هر
چشم، یک مشت. این عادت او بود؛
که بگوید همیشه راه حل و علاجی
هست.

از خودم پرسیدم آیا چشم‌های
در شتم آندریاس را ترسانده بود.
شاید او از خود می‌پرسد این
چشم‌ها چه می‌بینند. شاید او

می پر سد آن چشم ها در دوران خود
چه دیده و تجریبه کرده اند. یا
حالا چه می خواهند ببینند.
چشم های **سوفیا** معمولی هستند،
درخشان و آرام بخش. نگاهی که
می شود در آن آرام گرفت بی آن که
تو را برانگیزانند. چشم های
روزهای مرخصی، چشم های
استراحتگاهی. نرمی بی انتها یی
در آنها موج می زند، گذشتی خوب و
نرم: بچه ها شما دارین بازی
می کنین، پس همینجا می شینم و
هستم.

دوباره آنها را زیر نظر
گرفتم. آندریاس پرسید "امشب
همدیگرو ببینم؟" و منظورش آن
دو، رومئو و ژولیت، تریستان و
ایسلده، کلله و کیسا آذکا بود.
معذرت می خواهم.

اما سوفیا میدانست چه باید
جواب بدهد، پس گفت: "تشrif
بیارین خونه‌ی ما، واسه صرف
شام." و راه خانه‌ی اجاره ایمان
را ترسیم کرد.

یاس و نامیدی در دلش بالا
گرفت؛ اما او به جز تشکر و
پذیرفتن دعوت چه می توانست بکند؟
تا حد خشم آشفته و مضطرب بود.
وبعد از شدت شرم به خاطر
احساسات بدش، آخر او و سوفیا
هنوز همدیگر را نمی شناختند و
مسلماً او نسبت به همسفری اش
وظایفی داشت.

وقتی برگشتم حسابی جا خورد.
گفت باید به خانه بروم و چند جا
ز نگ بزند و گفت: "تا عصر به
امید دیدار" و با سرعت هر چه
تمامتر سوفیا را در بغل گرفت،

آغوشی گرسنه. سوفیا خودش را به او فشار داد.

من کلاه پر از آلبالو را در دست گرفتم؛ حصیر سفید کلاه قرمز شده بود. اگر حالا او کلاه را بر سر می‌گذاشت یک رشته لکه‌های قرمز مثل تاج خار، روی پیشانی آش ن نقش می‌انداخت. کلاه را نباید بر سر می‌گذاشت.

سوفیا آه سنگینی کشید و درمانده به من نگاه کرد. او گاهی می‌خواهد مرا بکشد، اما خودش متوجه نیست. خیال می‌کند حالت بد قاعده‌گی در راه است و دست خودم نیست. اما من شخصاً فکر می‌کنم این کاملاً طبیعی است که او این‌گونه فکر کند، و البته به حال من هم فرقی نمی‌کند. میل به کشنیدن دیگری حسی است که باید با آن زیست. اغلب این حس عاقبتی ندارد، زیرا که ادامه‌ی یعنی به مُضل بر خورد کردن. اما خیال فی‌نفسه هرگز به کسی صدمه نزده است.

عصر بود. در حیاط ایستاده بودم و به دریا نگاه می‌کردم؛ سایه‌ی طلائی تیره رنگش مثل یک تمثال مقدس بود. سمت چپم تپه‌ی بلند در نارنجی‌قهوه‌ای خیلی روشن به سمت بالا سرکشیده بود و درختان ژولیده باغ با نسیمی عطرهایش را بر من می‌پاشید. گرمای سوزنده‌ی روز هنوز با خود پیام گلپیچ امین‌الدوله و گل‌های رز و آنچه به دوران ماقبل از تاریخ بر می‌گشت، داشت؛ باغ پرثمر دوران جوانی در هر باغ کوچک عصر.

اما وقتی آندrias آمد، حتا
 سعی نکرد عطر گل ها را حس کند.
 سلام تندی به من تحویل داد و با
 یک دسته گل به طرف خانه‌ی سنگی
 صورتی رنگ، که دیوارهای سبز
 رنگش تا نیمه از گلهای رز
 بالارونده پوشیده است، رفت. گویا
سوفیا را از پذیره دیده بود.
سوفیا در خانه بود و آخرین
 انگشت را در غذا فرو می‌برد، تا
 مزه‌ی غذا را بچشد. غذا پختن
 همان‌طور که پیشتر گفتم کار او
 بود. من هم به غذا پختن علاقه
 داشتم، حال اگر کسی باور کند.
 با قلبی سنگین وارد خانه
 شدم؛ شاید باید جائی پشت بوته‌ای
 در باغ می‌خزیدم و می‌خوابیدم.
 اما من ترجیح می‌دهم در خانه‌ای
 که چراغش روشن است، باشم.
 قبل از شام **سوفیا** گوشه و
 کنار خانه را به او نشان داد.
 من همیشه چند تابلو با خودم
 دارم تا در خانه‌های غریبه
 آویزان کنم؛ و همین‌طور در این
 خانه. پیش‌پیش حس می‌کردم که
 تابلوهایم بای طبع آندrias
 نباشد. از این‌ها گذشته همه‌ی
 تابلوها پرتره‌ی رنگ و وارنگ
 خودم بودند.

و او گفت: "واقعاً تبحّر داری!"
 و در اندیشه اش: زیادی رؤیایی،
 کلاسیتروفوپیک، مبهم، اسفناکی
 آهنگین، رقتبار. حالا حسابی
 می‌توانستم او را زیر نظر بگیرم.
 پشت سرش ایستاده بودم و گردن
 آفتاب‌سوخته اش را می‌دیدم، که
 می‌گذاشت خون روی زبان و لب‌هایم
 ترانه‌ای شود، وقتی او گفت:
 "حالات خودجو شه." و در فکرش

گفت: "چرا فقط عکس خودش رو می‌کشه، وقتی این جهان بزرگ و اسه‌ی دیدن هس؟"
سوفیا پر تره اش را قایم کرده بود. اما آیا واقعاً او می‌توانست خود را در تابلو باز یابد؟ اکنون وقت نشستن و غذا خوردن بود.

گل‌های آندریاس روی میز قرار داشت. بی‌اختیار گفت: "عجید به! نیگا کن، درست عینه گلائین که ما توی با غچه داریم!" مسلماً جمله‌ای ناسنجیده و احمقانه بود، اما از دهانم پرید.

سوفیا یک نگاه خسته و غم‌گین، از آن نگاه‌هایی که لایق حیوان‌های خانگی پر در درسر است، تحویل مداد. آندریاس عبوس و ترشو گفت: وقتی من اومدم، تو که توی حیاط وایساده بودی و دیدی که گلارو از با غچه‌تون نچیدم.

و باز هوای خفه، اما با این وجود او را به جرعه ای شراب دعوت کردیم. در این شرایط هر وقت اراده می‌کردم، می‌توانستم فکر آندریاس را در باره‌ی خودم پخوانم: اگه من در مقابل این آدم یأس‌آور، مهربون و با ادب بآشم، شاید بتونم مج‌بورش کنم آروم بشه و به من به چشم یه دوست نیگا کنه.

از سر ادب لبخندی زد و سیل سؤال‌هایش بر سرم آوار شد. به گمانم تا چند لحظه‌ی بعد دیگر پاسخ‌هایم را به یاد نمی‌آورد، زیرا که همه‌ی نیرویش صرف این می‌شد که خوب جلوه کند و مورد توجه قرار گیرد.

سوفیا کمی خشنود به نظر می آمد. او حلا می دانست که ادای مهی آشنازی بدون رضایت من ناممکن است. این تذها راه: او به دوست داشتنم تظاهر می کند و من تظاهر به باورگردنش. او مرا مثُل پوست در خود گرفته است. و اگر واقعاً بخواهم، می توانم حسابی رام باشم. تا زمانی که خُلق و خوی واقعی ام بر من چیره نشده است.

بعد از صرفِ غذا **سوفیا** از من خواست تا ورق‌ها را بپاورم. من وقت زیادی صرف فال گرفتن می کنم، بدون دلیل و فقط از روی علاقه و شیفتگی به طرح‌های جالب و سمبولیک ورق‌ها، و برای فکر نکردن به وظایف و بی خیال شدن. با ید اعتراض کنم که من برای برانگیختن شگفتی، ترس و امید نزد کسی که فالش را می گیرم، هر طور دلم بخواهد ورق‌ها را تعبد یار می کنم؛ بخصوص اگر فرد مُبتدى باشد.

آندریاس به خاطر حفظ ادب حاضر شد فالش را بگیرم. کلاماتی چون "خرافات"، "کنه‌گی و کپک زده گی" و "چرنديات قدیمی" با اوقات تلخ در سرش جاری شد. اما در ورق‌ها یک پسرک عصبی و کنجکاو هم دیده می شد. شاید باید برایش می گفتم که **الکساندر بزرگ** دستور می داد تا فالش را با حال جگر بز بگیرند. اما امید و آرزو های انسان قدیمی برای رسیدن به خوشبختی رنگی دارد که خنده دن را ساده تر می کند، تا خنده دن به امید و آرزو های امروزی برای رسیدن به همان چیز قدیمی.

ورق‌ها را پخش کردم و
گذاشتم او سه تا انتخاب کند؛
یکی برای گذشته‌ها، یکی برای
زمان حال، و یکی برای آینده.
سه ورق از میان ورق‌ها بیرون
کشید: زاهد، خورشید و قلعه.
او خورشید را برای زمان
حال بیرون کشید و این کلی مرا
به وجود آورد، زیرا که دو خواهر
دوقلو زیر گردی خورشید تا با
ایستاده بودند.

حال می‌توانستم حس‌کنم او
مردی است که از قلعه ای خرابه،
از میان شعله‌های آتش و شیشه
خرده، پائین می‌آید.

پیش از آن که دهان باز کنم
و حرفی بزنم، چند لحظه از اضطراب
مطبوع درونیام لذت بردم.
آنگاه آهسته گفت: "دیروز، روز
پختگی، روز نور روحانی و دانائی
بود. خوبه؛ دانائی هم روزگار
خودش رو داره. اما دانائی برای
حقیقی بودن، دائم باید بپوشه و
جاش رو به چیزای تازه بده.
تردید یعنی یقین. حقیقت فقط در
لحظه ای هست که ما از جائی به
جائی قدمی برداریم؛ عصائی که به
اون تکیه دادی تو رو به سمت
سؤال خم می‌کنه، فانوس امیده؛ تو
باید خودت اون رو برافروزی."

دیدم به فکر افتداده است: آیا
واقعاً باید معماری بخوانم؟ مرا
شاد و سرزنش کرد. پرسشی که او
را در خود غرق کرد این بود: پس
رابطه‌ی من و سوفیا چه می‌شود؟
گفت: "خورشید یه کارت بزرگه
، اما دوقولا می‌گن: مضاعف بودن
رو باشد اعتراف کرد و پذیرفت.
تو نهی تونی یکی رو توی بغل

بگیری و از اون یکی بگذری.
چشمھی قدرت یه جریانه، که قدرت
رو قدرت میکنه. احساسات آدم
باید در شدت میدون دو قطب پا
بگیرن و نفس بکشن، و گرنھے
پیشرفته توکار نیس."

حالا داشت فکر میکرد این ها
یعنی چه، اما مغروتر از آن بود
که بپرسد. آن جا نشسته بود با
لبخندی مؤدبانه بر لب و هی
میگفت: "که اینطور."
آهسته زیرلی نامبارک گفت: "لازم
نیس که ورق بدی باشه." به چشم
هایش خیره شدم.

"ما در درون خود یه عالم
نیروی انتظامی بیدخودی داریم،
ساخته شده، مثنه یه سنگر در
مقابل دشمنی که شاید دیگر اصلاً
وجود نداشته باشه. برای بلند
شدن و دوباره دیدن، باید افتاد.
قدرت میتوانه ضعف باشه و ضعف،
قدرت. یه قانونی هست که میگه
همه چیز افتادنیه."

حالا میدیدم که توانسته ام
برروی او اثر بگذارم. برای
اولین بار در درونش خواهش
ممنوعی بیدار شده بود. پس
او را متعجب و خشک کرده بود. پس
کوشید تا با تحقیر احساساتش را
پنهان کند. او متوجهی ماجرا شده
بود و میترسید. پس ناگهان خودم
را کنار کشیدم و در تذهائی ام
نشستم و از موفقیتم غرق لذت
شدم. گذاشتم سوفیا با او به راه
پیمائی عصرانه برودت من
بتوانم آن ها را زیر نظر بگیرم.
آن گاه آندو در هم پیچیده لب
در یا نشستند، او پیدشناهاد کرد

روز بعد به بیرون شهر بروند.
فقط او و او.

سوفیای عزیز در وضع بدی بود.
گفت: "تو می‌دونی جدا شدن از
کارمیلا خیلی سخته. عاقبتش غم و
درد".

آندریاس آهسته زیر لب گفت:
"منظورت اینه که او خودش غرق
می‌کنه یا؟"

"نه، **کارمیلا** هرگز اینکار رو
نمی‌کنه، او شیفته زنده‌گیه. و
همینه که همه چیز بدشکل و
بدقواره می‌شه. او خیال می‌کنه به
همه چی باید برسه و همه جا باید
باشه و زنده‌گی همه رو تجربه
کنه. توی وجودش یه ذره فروتنی
نیس. بعضی وقتا از خودم می‌پرسم:
شاید خیال می‌کنه خداوس."

خواهر بیچاره ام آه کشید.
این کمی مرا عصبانی کرد. وقتی
دپهلو حرف زدن، تواضع و اژه‌ی
خوبی است، اما تواضع یعنی چه؟
آیا حکایت گربه و گوشت نیست، که
دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید پیف
پیف؟

او گفت: "شما که خیال ندارین
تا ابد با هم باشین. تو که نمی‌
تونی به خاطر اون زنده‌گیت رو
فدا کنی."

و دستش را دور گردن او انداخت.
سوفیا حالا سکوت کرده بود و
به دریای تیره رنگ نگاه می‌کرد.
بیچاره **سوفیا** طوری در فشار قرار
گرفته بود که حتا نمی‌توانست از
بوسه لذت ببرد. من یاس او را به
خاطر بوسه‌ای که مثل کاوش دقیق
در حفره‌ی دهانش بود، می‌توانستم
بفهمم.

خواهِ عزیزم سوفیا، پس به
خواهِ دولوی دانشپژوهیت جواب
بده، زندگی واقعی یعنی چه؟

امروز صبح به محض بیدار شدن فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. سوفیا بیدار شده بود و در اتاق خواب بسته بود. دانستم هنگامی که خواب بودم در را بر روی من قفل کرده و رفته است. وسایل نقاشی ام را روی زمین پهنه کرده بود و برای این که من و سیله‌ای برای سرگرم کردنم داشته باشم ورق‌های بازی را روی میزگذاشته بود. اتاق خواب فقط یک پنجره‌ی خیلی کوچک داشت، کوچکتر از آن که بتوان از آن خارج شد. با صدای گرفته‌ام تا جائی که می‌شد فریاد کشیدم و صدایش زدم. پس آمد و پشت در ایستاد و گفت: "من و آندریاس می‌خوایم بریم خارج شهر. من اهمیتی نمی‌دم چی پیش می‌یاد. باید یه کمی به منم خوش بگذره، خُب."

هیس و فیش کنان گفت: "عشق چیز جالبی نیس." و به در فشار آوردم "هر غطی دلت می‌خواهد بکن!" گفت: "می‌دونی که در این‌باره ما با هم موافق نیستیم. فکرش رو بکن اگه همه‌ی آدمای دنیا مثه تو بودن؟"

و با کلمات آراسته و بهجا و تازه و بدیع مرا ترک کرد. خشم درونم را می‌خورد اما با گذشت سال‌ها آموخته بودم کمی بر خود مسلط شوم. تنها کاری که با اُسرایم می‌توانستم بکنم این بود که مرا قبشاں باشم و بدین ترتیب

از مرد جوان سهمی بگیرم: اگرچه گفت وکوی عاشق و معشوق به سختی میتوانست از یک فیلم عاشقانه‌ی آمریکائی جالبتر باشد.

حالب این بود که حالا به راحتی حتتا از فاصله‌ی دورمیتوانستم وارد قالب مرد جوان شوم. از این طریق میتوانستم ببینیم چه وقت او از **Sofiya** دلخور و عصبانی یا کم نامید و آشفته می‌شود. کم کم رنگ تقدس همه چیز کمرنگ می‌شد. **Andriass** دیگر خود را عشقی بزرگ‌الهی نمی‌دید. حال آندو فقط دو انسان بودند: زنی با سبد پیک نیک، زیرا که مرد تذها فکر گردشی کوتاه در جنگل یا جائی در ساحلی، به سرش زده است.

حالا که **Sofiya** در لباسی بچه‌گانه‌ی گلدارش به طرف او رفت، دلش می‌خواست به **ویسبی** برود. دلش می‌خواست در یک کافه‌ی خیا بانی زیر نور خورشید، کلوچه‌ی زعفرانی بخورد و به مغازه‌ها نگاه کند. سوارکار زن فوراً سبد پیک نیک را گوشید از گرما بگندد. مرد محتویاتش از افتاب گذاشت تا ابدآ در اینباره حر斐 نزد! اما خوب می‌دانستم این مسئله درد لش مانده بود و تمام روز آزارش می‌داد.

نمیتوانم بگویم سفرشان به **ویسبی** بسیار جالب و سرگرم کننده بود. برای لحظه‌ای خوشگذرانی شروع کردم در تختخواب به اجرای طرح‌های هنرمندانه. پاسخ‌هایشان را با حواسپرتی گوش می‌کردم. **Andriass** گفت وقتی است که دوباره

هنر معماری قدیم را زنده کنیم. و از آکوستیک عالی آنتروپوسوفی خانه‌ای گلی در پیرنا گفت. طفملک سوفیا: ترجیحات می‌خواست هیچ نگوید، چون هر کلمه یک خطر بود. شاید کلمه اشتباهی باشد. شاید حرفش به عنوان یک نظر تلقی شود. نه، حالا من مُذصف نیستم، اما امیدوارم مرا ببخشد. دستِ خودم نیست، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم: تصوّر می‌کنم سوفیا می‌خواست بگوید کتابِ جملاتِ قصار. او خیال می‌کند هر چه در کتاب‌ها نوشته شده است، حقیقت دارد. او خیال می‌کند فقط احساسات اوست که غیرواقعی‌اند. او خیال می‌کند در ضیافتِ آسمانی، جائی که ما همه دوباره به هم می‌رسیم، میز مخصوصی برای فیلسوفان وجود دارد، و فیلسوفان هرگز نمی‌توانند هم پیمانه‌های او شوند و به این خاطر نمی‌خواهد به آن‌ها گوش بدهد.

او خود می‌خواهد بر روی صندلی‌های قشنگ کوچک کنار میزِ زنان متواتع که رنگ شمع‌ها و دستمال کاغذی‌های میزهای شان با هم جور درمی‌آید، بنشیند و با یک لبخند مشکلات شاه و ملکه را که زندگی خصوصی ندارند و یک لحظه آزاد نیستند و البته این باید خیلی سخت باشد - را به بحث بگذارد.

و گاهی به میزی نگاه می‌کند که خدا، عیسی مسیح و روح القدس دورش نشسته‌اند و با هم با زبانی نامفهوم حرف می‌زنند و مریم مقدس که به خاطر شرمش یک تاج طلائی گرفته است، از آن‌ها مراقبت

میکند. شاید حق با او باشد؟
شاید خیال میکنم من خدا هستم.
شاید من خدا هستم؟ شاید همه‌ی ما
خدائیم؟ یا شاید باید اینگونه
باشد. پوزش میخواهم؛ یکبار هم
شده خودم هستم. میدانم افکار و
احساساتم بدشکل و بدقواره‌اند.
و به همین خاطر است که من این
جا تنها نشسته‌ام.

نشسته در جایم، خسته از
گفتگوهایشان، افسانه‌ای به ذهنم
میرسد: روزی کسی در قصه‌ای بود،
اجازه بدھید بگوئیم یک مرد، چون
اگر زن باشد و بخواهد در تمام
داستان حضور داشته باشد، تعریفش
پردردسر میشود. بله مردی بود که
خیال میکرد به **حقیقت** رسیده
است. مرد عبائی دور خودش پیچید
و کوهی یافت و به موعظه
پرداخت. چیزی نگذشت که فوج
شنونده دورش حلقه زد و قلبی او
از افتخار باد کرد. پس به خیل
مردم نگاهی انداخت و گفت: "این
حقیقت تلخی است که شما باید تا
ابد با آن سر کنید."

و از آن جائی که مردم او را
باور کردند، به او پشت کردند و
از آنجا رفتند و او را تنها
گذاشتند. دیگر کسی به حرف‌های او
گوش فرا نداد. پس خیال دیگری در
سر پرورد. چاره جمع آوردن
گروهی شاگرد مؤدب و مشتاق بحث
بود. مرد مدتی تلخ و عبوس تنها
زیست. و آنگاه پرخاشکنان از کوه
بالا رفت و با صدای رعدآسا به
موعظه پرداخت: "خدا از سه سیب
زمینی و هفت شلغم تشکیل شده است
و این سه سیب زمینی و هفت شلغم

به طرزِ شگفتانگیزی به هم پیوند خورده‌اند."

سخنانش سرچشم‌های بحث‌های گرم و جالب شد و گروهی مفسر سرسردۀ پیدا کرد.

آیا این خردمندی کوچک،
بی‌خود و بی استفاده بود؟ نه، من
باید قصه‌ی خوب و بهتری تعریف
می‌کردم. مثلاً زنده‌گی یک درخت است
یا شاید هم یک رؤیا. که شترها
می‌توانند از ته سوزن هم عبور
کنند، فقط اگر چشم‌هایشان را
محکم ببنند و فکرکنند که
هستند.

بگذارید به پیش **سوفیا** و
آندریاس برگردیم. من مشغول
نقاشی بودم که آن‌ها از کافه به
طرف کوچه‌های تنگ و باریک ویسبی
شهر قصه بیرون رفتند.

و مثل اغلب فیلم‌های عشقی و
رومانتیک، تعین سرنوشت به دست
آندریاس افتاد. او ناگهان
تابلوئی دید که بر رویش نوشته
شده بود **اتاق اجاره می‌دهیم**.

وقتی **آندریاس** را موشکافی
کردم، کوه تضاد‌هایش را یافتم.
مثلاً این‌که او سایه‌ای از خشم با
خود حمل می‌کرد. به خاطر سبد پیک
نیک اگر به یادتان باشد؟ و جر
و بحث برسر خواهرم **سوفیا**؟ نه،
به هیچ وجه من الوجوه او نمی‌خواست
عصبانی باشد. اما او عصبانی
بود. و داشت به افسون و
دلربائی سوفیا شک می‌کرد. او از
این که سوفیا طوری به تک تک
حرف‌هایش گوش می‌داد که از گار
حکم الهی است، داشت لجش می‌گرفت.
مثل یک شبح می‌مانست.

وقتی تابلو را دید اندیشه‌ای ممنوع در سرش جان گرفت: میخواست اتاقی برای شب اجاره کند، حتاً اگر شده فقط یکی دو ساعت. و البته این او بود که درجا کرایه را میپرداخت.

از کل مهی ولخر جی خوش آمد، اما او متوجه شد که فقط سهم خود را پرداخت کردن فکر خوبی نیست، چه میشود گفت، یک لحظه چوپانی کلمه‌ای جالب و در عین حال احمقانه است. فکر یک لحظه‌ی چوپانی او را به شوق آورد. امّا عصبانی بود و حالا نوعی خشونت حتا در شوتش هم موج میزد. و این او را ترساند. ولی خشم به او امان نداد. در دل ارزو کرد اتاق خالی نداشته باشد. آرزو کرد **Sofiya** مخالفت کند. و حتاً اگر کرایه تقسیم می‌شد. **Sofiya** مخالفتی نداشت. و وقتی اجازه‌ی تقسیم کرایه به او داده نشد، گفت او را به یک شام حسابی دعوت خواهد کرد. با پول‌های ما! و من که باید رنگ تازه میخریدم. رنگ سرخ جگری.

آهان، درد کمی جالبتر می‌شود. اتاق‌های مهمان سرا را از نزد یک دیدم: دیوار‌های سفید، سقف‌های کوتاه، میزهای کوچک سبز و خاکستری کنار تختخوابها، یک صندلی و یک تختخواب دونفره‌ی خیلی بزرگ زیر روتختی گلدار و تمیز.

Sofiya خجالتی و خشک مثل دخترمدرسه‌ای بر روی صندلی نشست. آندرياس آن طرف تختخواب ایستاد. سورتش را برگرداند. او نمیدانست

خشم شرم آورش را چگونه باید
پنهان کند. ناگهان چشمش به یک
عکس قاب گرفته افتاد؛ اسب چوبی
کالسکه ای را می‌کشد. نیمرخ اسب
است، چشم‌های حیوان از حدقه
بیرون زده، پره‌های دما غش گشوده
شده، ماهیچه‌های تن سفید و زردپی
در حرکت است. ناگهان **آندریاس**
احساس می‌کند آلت تناسی اش مثل
سر اسب خشک و سیخ شده است.

آندریاس، تو که یک آدم
رومانتیک هستی، پس بگذار یک
رومانتیک ناامید باقی بمانی.
به **Sofiya** نگاه کن؛ او اصلاً توی
این عوالم نیست و از این‌که تو
بابت چند دقیقه همه‌ی پول کرایه‌ی
اتاق را پرداخته‌ای، چندان خشنود
نیست. حالاً اون داره چی می‌کنه،
داره لباساشو درمی‌اره؟ رام و
مطیع و یه کمی شرم زده، منه وقتی
دکتر معاينه اش می‌کنه. نمی‌خواین
جلوی هم رو بگیرین؟ این خیدلی
بی‌محنت‌باشد و بد می‌شود. اما سر
 Sofiya از فکر لذتی که خواهد
برد، پر است، حتاً به فکرش
نمی‌رسد که **آندریاس** آشفته و
مأیوس است و با اجازه‌ی شما، فقط
یک ارزو دارد و آن این که یک زن
واقعی باشد. به تختخواب نزدیک
شد و با رضایت تمام روی آن دراز
کشید، مو‌های طلائی اش مثل پوست
حیوان برروی متکا پخش شد و بدن
ظریف‌اش کامل آرام بود. چشم‌هایش
را بست و تظاهر کرد که غش کرده
است. برهنه جائی در جنگلی در یک
قصه غش کرده است و اولین مرد
رهگذر یک شاهزاده‌ی غاریگر
خوشبرو روز است، و نه یک کارگر جنگلی

بدبخت و فلکزده مبتلا به گری با هفت بچه.

دوباره مرا ببخشید. کاش حداقل ک هی شراب با خودبرده بود ند. شراب به او کمک می‌کند آرام شود.
تریستان آن‌جا بود با سر اسپ مسابقه میان ران‌ها یش و ایسلدہ مثل مرده در تختخواب خوابیده بود.

اما او پسری جوان و تا حدودی آزموده بود و به دست‌ها یش اجازه بازی می‌داد. در پیدا کردنِ ریتم درست مصمم. تا تن او را نرم و آرام کند و به گونه‌های دختر سرخی ببخشد، به حنجره اش نیم‌نفسی بدهد و شربت لغزنده را به زه‌دانش برساند.

سرانجام خواهرِ مایوسم آهی کشید: "فکر می‌کنم بهتره که دیگه بریم. نهی خوام ازم ناامید بشی، در اون صورت ناراحت می‌شم." او گفت: "بهتر نیس یه کمی صیر کنیم. یه کمی عجیبه، **Sofiya**، تو نمی‌تونی بدونی چطوریه. زن و مرد در تختخواب یه ترکیب خوب و دلچسبن."

حال که او تمام کرایه را داده است.

به خاطر تو یه قطره اشک شور بریزم؟ خیال کردی. یا نکنه منو فراموش کردی؟ بعضی وقتا تو خیلی بدی، **Sofiya**. بگو بدبینم دیگه چی توی کتاب عبارات و جملات نوشته شده؟

از قرار معلوم نوشته شده است "اگه تو لذت ببری منو خوش حال می‌کنی." چون تو دقیقا همین جمله را به زبان آوردي. و البته این حسن توست؛ برای تو غیر قابل تحمل

است او شکست خورده از کنارت
برود. سلطان تو. میدانم که با
این‌همه به زودی تلخ می‌شوی. اما
شاید بهتر بود شما اصلاً این‌کار
را نمی‌کردید.

او در تو آشیانه می‌کند. روحت
از تصویری که او را تعقیب می‌کند
خبر ندارد و او زخم می‌زند: تلق
تلقِ سُم‌ها، چرخ‌های کالسکه علف را
می‌درنده، فریاد شادی انبوه
آدم‌ها، چشم‌های گشوده و خیره، کف
در دهان، درد کمر. و این‌طور راه
پایان می‌یابد، او باشدت به سوی
یک پاسخ پرتاب می‌شود، دردمند،
خلائی درک نشدنی. پس حالا رویش را
به سمتِ تو برمی‌گرداند. از
چهره‌ات می‌خواند که خوشبخت نیستی
و رنج کشیده‌ای، اما لبها یت بر
صورتِ او می‌خندند و چشم‌هایت با
دققت به او می‌نگرند؛ با حالتی
آشفته و مادرانه و غیر قابلی
تحمل.

ولی باید بگوئی: "خوب
بود؟" در حالی‌که از برق چشم‌ها یش
و سستی تنش احساس حسودی می‌کنی.
تو، شبح در پیراهن گلدارت،
آنینِ معبدِ تو این‌گونه است،
تـوـوـوـوـ و آن آبِ زلال. جنون و
خواهش، اضطراب، تردید و ادعا را
به من و اگذار می‌کنی.

لطفاً حالا دیگر به خانه بیا.
به سوی من و سوی آن چه تو جنون
می‌خوانی، بیا. در این دنیا خالی
می‌مانی، و هیچ کتابی نیست که به
تو اصل و جوهر بد هد. در این
دنیا دستی برای یاوری و جبراـنـ
آن چه تو از خود دریغ داشتی
وجود ندارد. بادی تو را به زمین
پرتاب خواهد کرد، نفس یک مرد

می‌تواند هستی تو را از هم
بپاشد، در مه توی یک مرغزار
تاریخی؛ پارچه‌ای از رویای دیگری
باشه.

اک نون با ید طول امواج مرا
احساس کرده باشد، چون دلش برای
خانه تنگ شده است. وقتی کنار هم
نیستیم، بی نهایت نازک و نحیف
می‌شود. روی تختخواب نشست و از
او خواست به او بگوید دوستش
دارد.

او نیز خواست همین حرف را
بزند، اما آن‌گار میانعی میان
آن‌ها سبز شده بود. آندریاس از
جملات و عبارات کتاب‌های عزیز او
خوش نمی‌آمد.

نقاشی‌ام آماده بود و سه ورق
بازی بیرون کشیدم: یکی بلا تکلیف،
ملکه و شیطان.
این‌گونه است تقدیر من.

مرد جوان **سوفیا** را در دو راهی
ترک کرد. نگاهی با هم رد و بدل
کردند و تنها چیزی که به فکر
سوفیا رسید این بود که بگوید:
بگو که دوستم داری.

اگر بگوئی دوستم داری جهان
کامل می‌شود. او، مادر و پدرم،
تو پا سخم، تو امید و آرزویم،
خانه‌ی پدری، پوشش و لفاف من و
آمرزش گناهانم، بگو دوستم داری،
که جهان کامل می‌شود.

دردی سیاه و عمیق و وصف
ناشدنی است. **سوفیا** در پیراهن
سفید، ذره‌ای خاکستر از آتش
عظیم؛ سوی من به خانه بیا، پیش
من می‌توانی تاب بیاوری.

نگفت که او باز خواهد گشت.
اما او یقیناً خواهد آمد.
میدانم، همین حال هم دلش برایم
تنگ شده است.

غروب بود که آمد. تو به
خواب رفته ای، در اتاق دیگر من
تو را بغل کردم به آن جا بردم.
 Sofiya تو خیلی خسته بودی، تو
حرفی برای گفتن نداشتی. هر چه
لباس باخود داشتی پوشیده بودی،
چرك و چروک بودند. تو فقط تصویر
یک قو بودی، بر آب های زلال. یک
شبح بودی تو، و کلمات در دهانت
مثل پر قو سبک و بی وزن بودند.
من صدای دیگری دارم، این صدا
حالا می خواهد حرف بزند. تا وقتی
که من درگوشی حرف می زنم.
او از یک گردش یکنفره می آمد،
نمی خواست وارد خانه شود. اما
وارد شد. پس از ساعت ها پیاده
روی؛ طبیعت در تزهائی نامفهوم
و درک نشدنی اش بر روی گردنش نفس
کشیده بود، نفس کشیده بود و او
را ترسانده بود و به خانه
کشانده بود.

از باغ صدا زد "**Sofiya?**", اما
او در خوابی عمیق بود. من نیز
پنهان شده بودم و خودم را
آفتابی نمی کردم. او وارد خانه
شد. موهايش آشته بود. انگار او
ترسیده بود.
من نیز خیلی ترسیده بودم؛ گفتم،
که من دائمه می ترسم؟ و البته
فکر که می کنم می بینم دلیلی هم
برای نترسیدن وجود ندارد.
او مردّ در اتاق پذیرائی
ایستاد.

می دانستم می آید. به دنبال پیراهن مناسبی گشتم، و پیدا نکردم. پس تصویر زیبائی بر شانه های برهنه ام نقاشی کردم. تا کنون تابلوهای زیادی کشیده ام، حالا نوبت بدنم است، من در گوشت و ماهیچه باقی میمانم. البته او می دانست من خانه ام، و شک ندارم به دنبال من میگشت. ما می خواستیم با جسم و تن و کلمه و عکس های مان عشق بورزیم. این یک معبد است؛ تا زمانی که ما تکه پاره شده ایم. مزاحمت می شوم. از مخفی گاهم دیدم که او به اتاق خواب رفت. چقدر دلم برایش لک می زد! جسمش، افکارش، راز هایش. کهندگی اش، هم حقیقی، هم خیالی بود، مثل من.

درون گرمایش می خواهم بیارام، سیخی اش را می خواهم با یک توفان از درون احا طه کنم. با پستان مادری می خواهم اندام جنسی اش را شیر دهم، می خواهم زبانش را با سرانگشت لذت لمس کنم؛ چگونه او مرا درموج و خیزاب می جست. او بر دیوار اتاق خواب تکیه داد و به گل های نقا شی شده ام نگاه کرد؛ گل های زر شکفته با گلبرگ های درخششان و سیاهی راز آلودی میان تک تک گلها.

انگار از گلها خوشش نیامد. انگار گلها از او تقاضائی کرده بودند. بلله، گلها فریاد می کشیدند و از او چیزی می خواستند.

ساقه های پیچک پیچان به هم پیچیده بر دیوار، از قسمت بالائی تختخواب خودشان را به هر سوی

پخش کرده بودند و یک صدا فریاد می‌کشیدند، فریاد خواهش، فریاد درد، فریاد میل حرف، فریاد های در گلو مانده.

لای در ایستادم و فکرش را خواندم: "او نباید مرا شکار کند." گفتم: "من قصد ندارم تورت بزنم، فقط می‌خوام ببینم." غافلگیر شده بود. به طرفم برگشت و وحشتزده شد.

گفتم: "لباسای سوفیاست." با خودش فکر کرد؛ دختره دیوونهس. گفتم: "می‌دونم خیال می‌کنی من دیونهم، اما اگه اینطور فکر کنی ناراحت می‌شم." به خودش فشار آورد تا بگوید: "بدت نیاد، تو عیوبی نداری اما تو با من جور درنمیای." گفتم: "اما من ناراحت می‌شم. من همیشه همه چیز رو به دل می‌گیرم، و آلانم ناراحت شدم، ضمناً من صد اخفه کن ندارم."

اکنون تمایلش را می‌دیدم. می‌خواست به دیدارم بیاید اما می‌ترسید پیراهن سفیدش لکه‌ای از پیچک‌های درخشان بگیرد؛ شاید می‌خواست در قفسه‌ی سینه‌اش هم ثبت شود و مثل یک علامت بزرگ در کتاب همانجا بماند، تا ابد.

گفتم: "آندریاس" و حالا دیگر زمزمه نمی‌کردم. "نگام کن! منم که عاشق توام. نمی‌خواهم آزاری بھث برسونم. فقط لمس کن." اما او فقط گفت: "لطفاً بذار به حال خودم باشم." "التماس کردم" من فقط خوبیت رو می‌خوام."

تند و نیشدار گفت: "تو چی
می‌دونی چی و اسه‌ی من خوبه؟ بذار
برم!"

حال می‌دیدم که تمبا و خواهش
او به بیزاری نفرت و ترس مبدل
می‌شد. تاب و تحمل از کفم رفت.
انگار کتک خورده بودم. امّا من
در نهایت جلوه و شکوه خود بودم.
من نمی‌توانستم بفهّم چه طور او
این را نمی‌دید. چیز دیگری
می‌خواست. همیشه یک چیز دیگر.
انگار رنجیده بود.

نمی‌توانستم رهایش کردم.
کل مات مهیب وحشتناک مثل خون
غلیظی دهانم را پر کردند و غضی
سرخ و سیاهشان را به بیرون
چکاندند: "دوستت دارم،
می‌خواست."

ترس و وحشت و تنفس او به حدّی
رسید که مرا به گوش‌های پرتاب
کرد و از پا انداخت.
دُرست در این لحظه **Sofiya** در اتاق
کناری از خواب بیدارشد و با
پیراهن سفید کثیف و صورتش
رنگپریده و خاکستری وارد شد.
گونه‌هایش از اشک می‌درخشیدند.

Andriyash میان من و **Sofiya** قرار
گرفت. با خودش گفت: "می‌خوای
بری؟" شاید دلش به حال **Sofiya** به
رحم آید؟ امّا نه، او طوری
Andriyash را در اندوه و علم به
گناه کشاند که او ترجیح داد
فرار کند.

می‌رفت که دیگر باز نگردد. او
می‌توانست روزها و شب‌های ما را
با قند و عسل پر کند و بگذارد
تاریکی به جای یک پرتگاهی عظیم،
گاهواره‌ای احساس شود؛ آن‌گونه که

فقط و فقط برای عشاق پیش می‌آید.
سوفیا گفت: "از این‌که تعطیلات را خراب کردیم، معذرت می‌خوایم."
اندریاس خدا حافظی کرد و رفت.
خواستم دن بالش بدم، زنده یا مرده فرقی نداشت، باید به زنجیرش می‌کشیدم. بر پایش باید قفل می‌بستم و برای خودم نگاهش می‌داشم. حال باید اتفاق بدی برای او می‌افتداد. اما او رفت و هیچ اتفاقی نیفتاد. و این همه فقط توفانی بالا در درونم بود.

پیش از رفتن برگشت و طوری به ما نگاه کرد که انگار ما دو روح بودیم. وقتی چشم اش به **سوفیا** افتاد با خودش فکر کرد: بیدچاره جوجه‌ی پرنده.

لحظه‌ای بر من خیره ماند. می‌دانستم ذهن‌ش از چه چیزی آغشته بود: خانه‌ای غیر مسکونی. و خوب می‌دانستم به زودی ما دو تن دو باره تزدها می‌شدیم؛ با دردی عمیق برای تاب اوردند. و خوب می‌دانستم تهمّلی این درد ممکن است: منم که به خانه‌ی درد سقف می‌دهم. می‌دانم ما هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها، به زنده‌گی خود ادامه می‌دهیم؛ روز پس روز. بار راز‌های آندوهناک و امیدهای ترد و پایان ناپذیر را برد و ش می‌بریم.

Carmilla – Sofia – Gotland – Fridhem – Höglint –Andreas –
Alberti- Gnosticism – Tristan – Isolde – Kalle – Kajsa Anka –
○Alexander – Visby – Järna -

Isolde och Tirstan ایسلده و تریستان دو شخصیت کتاب
های قصه.

آفتاب پرستِ حیرت انگیز

در آینه دید پیراهن قرمز
واقعاً به او می‌آید. پس از گذشت
پنج سال این اولین باری بود هوس
می‌کرد این پیراهن را بپوشد. حالا
دیگر با به جشن رفتن مخالفتی
نداشت. سوزش لطیف خواهش در تنش
ریشه دواند. چهره اش هنوز گیرا
و دلچسب است. آن هم پس از آن همه
سال بی‌بهره گی. **الیزا بت مو هایش**

را بالای سرش جمع کرد، چند تار
مو را رها گذاشت و کمی راضی و
کمی خجالتزده از خودش تمجید کرد
و به خودش لبخند ملیحی تحویل
داد.

ناغهان **الین** را در آستانهٔ
در، درآینه دید. چشم‌های دخترش
از شک و سرزنش موج می‌زد. دهانش
کشیده و باریک و صورتش بیرنگ
بود. او لبخند از خود راضی مادرش
را دیده بود.

آن شب **الین** می‌خواست به منزلهٔ
دوسنی برود. اما گویا مشکلی پیش
آمده بود و حالا می‌خواست در خانه
تنها باشد و هیچ کجا نرود.
می‌گفت: تنها بودن خوب است. خوب

الین سیزده چهارده ساله بود.
و اکنون حالت بدی پیش آمده و
بر اتفاق سایه می‌انداخت. او
آن روزها نخوت و تکبر سرد و
آزاردهنده‌ای در وجود دخترش
یافته بود؛ و این به نظر
الیزابت یک تهمت بود.

صدای آواز کودکی در مغزش
پیچید: واکن وakan وakan وakan لنجاتو
و اکن: پیشترها این ترانه‌ی
کودکانه را برای **الین** کوچو لو
آنقدرخوانده بود که شده بود نقل
و نبات دهان **الین** پنج ساله. شب
و روز، وقت و بی‌وقت، موقع شادی،
موقع خشم و عصبانیت، می‌آمد و
می‌رفت ترانه را زیر لب زمزمه
می‌کرد: واکن وakan وakan لنجاتو
و اکن.

الین کوچو لو صورت مادرش را
می‌یابدستان کوچکش می‌گرفت، با
چشمان گرد قهوه‌ای اش متفرگانه به
او خیزده می‌شد و آواز می‌خواند.
خنده‌آور و مضحك شدن یا گوش خراش

شدنِ عمدی صدایش همیشه به خلق و
خوی مادر بستگی داشت: واکن و
کن واکن لنجاتو واکن.
گذشته‌ها گذشته بود. آن وقت ها
می‌شد بازی کرد. اما حالا **الین** در
عالم خودش بود؛ یک شاهزاده خانم
را سخ و یخی. گرمایی درونی اش را
چگونه باید برافروزد: یادها
و خاطره‌ها، رازها، بید و بستان‌های
خوب و فرج‌بخش دو هم‌خون؟
"سلام الین. کتابا خوب نبودن؟
"نه چندان."

از زبان **الیزابت** در رفت:
"می‌خواستی چی باشن؟ عشقی؟" اما
بلafa صله متوجه شد حرفش تلاشی
مذبوحانه بود برای بهترکردن
اوپساع. عقیده‌ای احمقانه از
مادری طلاق گرفته که همین چند
لحظه پیش به خودش در آینه
لبخندی تحويل داده بود.
الین با عصبانیت زیر لب گفت:
"عشق؟"

اما خوب در چنین سن و سالی،
شاید حالتش طبیعی بود. بخصوص پس
از طلاق. اما حالا سال‌ها از طلاق
می‌گذشت. خسته به خودش گفت: آدم
با ید هی سعی کنه بفه مدش. با
تمام این احوال احساس کرد خشمی
کودکانه در حال جوشش است. نگاه
سرزنش‌آمیز **الین** و آن حالت
پاسبانی و داوری کردن‌هایش او را
عصبانی می‌کرد؛ **الین** زندانیان،
حالق گناه.

گوشواره‌های تازه‌اش را که به
نظر گران قیمت می‌آمدند به گوش
زد. با خوشحالی گفت: "دفه دیگه
با هم می‌ریم مهمونی."
الین با لحنی تحریر‌آمیز گفت:
"که این‌طور." لای درایستاده بود

و نگاه می‌کرد. در نگاهِ تند و
تیزش نشانه‌ای از مهر و عطوفت و
نرمی یافت نمی‌شد. **الیزا بت** با
خودش فکر کرد پروسه‌ی فرد شدن. و
بلافاصله خودش را مسخره‌تر یافت.
دلش می‌خواست **الین** هرچه زودتر
اتاق را ترک کند. پس با
مهربان‌ترین صدای مادرانه و
لب‌های مات یک‌زده اش گفت: "واسه
خودت چن تا نون شیرنی گرم کن،
واسه خودت شکلات گرم درست کن و
خوش باش!" اما خوب حالا گفته بود
"خوش باش" - با وجودی که میدانست
دخترش از این جمله خیلی بدش
می‌آید. می‌خواهد حرف را رو هم
بازرسی کنه!

الیزا بت بلند شد و پیراهن
قرمزش را مرتب کرد. مثل ابریشم
می‌درخشد. تنش را نرم در خود
می‌گرفت و نوازش میداد.

الین با صدای بلند و نیشداری
به او خندید. صدای خنده‌اش شبیه
خنده‌ی مارمولک پرنده بود. به او
گفت: "توی این پیراهن خیلی
مسخره شدی."

آن‌گاه ماسکِ مادر مهربان پاره
شد و **الیزا بت** فریاد کشید: "بس
کن، دیگه! مادری گفتن، فرزندی!
تو دیگه بچه نیستی! خیال می‌کنی
نمی‌فهمم دوست نداری من به
مهمنی برم؟ انگاری من حق ندارم
به جز تو کس دیگه ای رو ببینم?
تا آخر عمرم؟ نکنه شدی
آقابا لاسرم یا چی؟"

از کینه و خشکی صدایش
دچار شگفتی شد؛ ناموزن، ناپخته
بود.

الین تکانی خورد اما دوباره
سخت و سرد شد و با طعنه گفت:

"ببخشید، اما اگه قراره به ملاقات یه مرد بری بهتره با این پیرهن نری."

"که این طور؟"

الین اشاره کرد: "پینه های پاهات معلومه."

الیزا بت به طرف دخترش رفت و سرش داد کشید: "بسه دیگه! از اینجا برو! برو گم شو!"

حالت چهره‌ی الین تغییر کرد. او ترسیده بود. خیال می‌کرد همین حال است که کتک بخورد. پس مثل سگ کتکخورده و ترسیده‌ای از اتفاق بیرون رفت. الیزا بت صدای بسته شدن در اتفاقش را از آن سوی هال خانه شنید.

جسم سنگین‌اش را روی زمین نشاند. تمام احساس و آرزو هایش درجا گم شد. به آینه نگاه کرد، دید چگونه خشم صورتش را از شکل انداخته بود. پف دور گوش‌های لب هایش، خشکی گونه هایش، چروک میان ابروهایش، نگرانی دور لب‌هایش. به حرفاًی یه دختر سیزده ساله نباید گوش داد. نباید بیش اجازه‌ی بدم روکولم سوار بشه و برنامه‌های را به هم بریزه. به هم زدن مهمونی یه عمل انتقام جویانه‌ی مازوخیستیه: "شی مادر تو به هم زدی. مادرت شانس بزرگ زنده‌گیش رو از دست داد، چرا گفتی پاهات کبره بسته. حالا مامانت پیش تو توی خونه می‌مونه، تا آخر دینا و هی میدگرن داره و هی به ما خوش می‌گذره، به تو و من."

صورتم. چشم‌هایم، شما چه دیده اید؟

و برگ‌های زی‌بای پائیزی، صبحی
به این زی‌بائی، نقش‌هائی چ نین
قشنگ، چه فیلم جالبی!

دهانم، تو برای چه خوبی؟

"خانم لارشون، می‌فهم که شما
ن‌گران حال پسرتون هستین، اما
شما باید به ما اعتماد کنید، ما
بی‌خودی به کسی دوا نمی‌دیم، فقط
به این خاطر که او باید به
روانکاو مراجعه کنه. شما باید
به یه دکتر مراجعه کنین، همین‌جا
بنشینین و منتظر باشین، روی میز
چن روزنامه هس، ما خونه‌های با
صفام داریم."

گوش‌هایم، شما چه شنیده اید؟
"سر کلاس درس **الین** یه کمی ساکته،
اما تکلیفشا رو خوب انجام می‌ده.
با همساگردی هاش کنار نمی‌دار، اما
خوب شاید یه دوره اس که می‌گذره."
روزمره‌گی اشکالی نداشت.
زنده‌گی بدون احساسات هم بد
ن‌بود. این او خر گاهی به‌طور
غیرمنتظرانه ای راضی و خشنود به
نظر می‌آمد؛ خوشبخت به خاطر اجاق
سردش. زنده‌گی و روزهای آبرنگی،
دوسستان، گپ زدن‌ها، هنر و
موسیقی. تأثر و مسئولیت.
مسئولیت کاری پرستاری، پرستار
یک بیمارستان روانی بود (لبخند
کجی زد) رابطه اش با دخترش
(دندانهایش را برهم فشود) و
رابطه اش با خانواده‌ی تازه‌ی پدر
الین.

واقعیت داشت، اوضاع
اقتصادی اش در پنج سال اخیر، تا
حد نان بخور و نمیر داشتن، وخیم
شده بود و او با تواضعی ساخته‌گی
موافق شده بود مسائلی را که
نباشد برملا شوند، مثل راز نزدی

خود نگاه دارد؛ مسائلی دردناک:
خشم، گرسنه‌گی، میل و خواهش و
هوس. اژدهای میل و خواهش با
زبان دراز و سرخش جائی در درونش
چمباتمه زده بود و لالائی میخواند
و او آرامش می‌داد و عجیب این که
 فقط در خوابهای شبانگاهی اش
 ظاهرمی‌شد و هم اورا می‌ترساند و
 هم دلداریش می‌دهد. دلش نمی‌خواست
 به مهمانی برود و ببیند کی چی
 دارد و کی چی ندارد. او یک زن
 مطلقه بود. و این مرد بود که
 باید به مهمانی می‌رفت و زن
جوانتری پیدا کرده بود.

در سال‌های آخر زناشوئی‌شان
میل و خواهش، نرم نرمک ته کشید.
حیوانی که پاورچین پاورچین در
 گوشه و کنار می‌پلکید، اموخت
 خودش را پنهان کند. و دست آخر شد
 یک بار مذفی؛ یک شبحِ سرد، و
 سردتر وقتی خاطره‌ها مرور می‌کرد
 و گرمائی نمی‌یافتد؛ یادی ساختگی
 از یک دنیای مشترک. دنیائی که
 اصلاً وجود نداشت؟ و شاید آدم به
 آن احتیاجی نداشت؟ و شاید بچه‌ها
 و روزمره‌گی کافی بود؟

به جای میل نوعی
 عشقِ خواهر برادری پاگرفته بود
 و او به خود گفته بود: شاید
 این‌طوری بهتر باشه، شاید واسه‌ی
 همه همین‌طوریه. مرد به جشن و
 مهمانی رفته بود، آسوده در
 پیراهنِ خوابِ حوله‌ایش، دو نیمه
 در خوابِ سنگین. تا سرانجام روزی
 ناگهان تازه از راه رسیده‌ای
 اورا شیفتۀ خود کرد. آتشی
 برافروخته، اما نه برای او. او
 قبل از این‌که مرد دهان باز کند،
 همه چیز را می‌دانست. وقتی صرف

صبحانه ک نارِ میز نشسته بود.
صورت چهل ساله اش صورت طناب باز
جوانی بود. وحشت و ترس دهانه‌ی
کوه اتفاقشانی شد در درونش: حالاً
دیگه به مزه‌ی قهوه، برنامه ریزی
روزای تعطیلات اهمیتی نمی‌ده و
گونه‌هاش رو نوازش نمی‌کنه. مرد
به دنیا دیگری برده شده بود،
در بنده پری جنگلی بود و اسیر در
یک دام مشتعل. مثل همیشه صدای
درونسی اش را می‌شنید و فرمان
می‌برد: غریبه منم، سرانجام این
شعله منم.

به همین خاطر باید
برود. نزدِ دیگری، سوی آن کس که
او را به درونِ خود دعوت کرد.
پس گفت: ما هیچ وقت با هم
خوب نبودیم. و این واسه‌ی اونم
خوبه. یه طورائی. کم کم.
الیزابت، بگو که این‌طوری می‌شه.
نه. نه. من هرگز نمی‌باشم.
و نفرت در درونش پا گرفت. نفرت
و تلخی. زهر خشم در تنش.
نفرت انسان را ترد و شکننده
می‌کند. او باید تغییر شکل دهد.
آن چه در نگاه او قرمز بود، در
ن ظرمن خاک‌ستری می‌آمد؛ پس دور
ن فرتم پیدله‌ای تذیدم. خودم را
دو باره شکل دادم. دهانم را به
اندازه‌ی لقمه‌ام گشودم. از درون
یأس و ناامیدی، قدرتی فلزی و ترد
و شکننده سربرمی‌آورد که شبیه
ازادی بود. حتا بشود تصوّر کرد
نامش سعادت است، تا وقتی که آدم
متوجه می‌شود سرداش است.
فقط در خواب و رؤیا دن بالش
می‌گشتم، به جشن و مهمانی می‌رفتم
و سراغش را می‌گرفتم، صدای بع بع
از دهانم خارج می‌شد، من بیمار و

عاجز و ناتوان بودم و از زنده‌گی ساقط. دارو در اختیار او بود، من بودم، من که مالک خانه بودم اما هیچکس باورم نمی‌کرد، لباس‌هایم ژنده و کهنه بود و گل و لای از سر و رویم می‌چکید، داشتم تو سط ماهی‌های کوچکی که ریه‌هایم را می‌بلعیدند، خفه می‌شدم، خونم خاک استری بود و در رگ‌هایم لخته شده، مثل حلبیم، داشتم می‌مردم، بیدار شدم، تنم درد می‌کرد و فک‌هایم تیر می‌کشیدند، او ه خدای مهربون بذار این نفرین سه لایه: دلتانگی، نفتر و تلخی خون گم و گور بشه. وقتی خواب می‌توانست نفسی عمیق بکشد، بی‌ترس و واهمه به چشم‌های همه، حتا به چشم‌های مردان نگاه کند.

اما تکلیف **الین** چه می‌شد؟ اگه فکر می‌کنه کسی دوستش نداره؟ نه بچه‌ها همه همین‌طورن. گناها رو به گردن می‌گیرن. چون از ماسکای پدر و مادرشون رنج می‌برن، ولی به هر حال باید از صورتای پشت ماسکا در آمان باشن." امروز مامانی یه کمی پرت و گیجه، اما تو نبا ید نارا حت بشی، **الین**، میدونی چرا؛ مامانی یه هوئی یه فکر شیطونی به سرش زده و رفته سراغ بابائی و بابائی و اون تازه رو با یه تبر گوشته کشته و خونه رو به آتش گشیده، و بعد یه جائی توی یه هتلی خودش رو کشته. حالا که می‌دونی مامانی به چی داره فکر می‌کنه، خیالت راحت نشد؟ حالا می‌خواهم یه مدتی اینجا بشینم و خودم رو بسازم، تا بتونیم به مغازه‌ی اسباب بازی

فروشی بريم و اسباب بازياي خوب بخريم."

فکر هاي بد و نفرت انگيز رهایش نمی کرد. و **الین** پيش پدرش احساس راحتی می کرد. **اليزابت** کمی حيله گرانه با خودش فکر کرد شايد بد نباشه **الین** و اسه هميشه اون جا بمونه، توی اون خونه که هميشه کريسمسه، کنار پدرش و همسر پونزده سال از پدرش جوونتر، که لبخند پهنه داره و حتما هم خوب و ساده س، (گاو بور لعنتي سرد و بی عاطفه !)

چشم هایش را بست و نفس عميقی کشید. چهره **الین** مثل لحظه‌ی که او را از اتاق بیرون انداخته بود، جلویش سبز شد: ترس واقعی، نامیدی واقعی. پيش از رفتن باید برم سراغش و از دلش در بیارم تا توی خونه تنها نمونه و تا عمر داره خیال کننے از دستش عصبانیم و ازش بدم میاد. مهم نیس اگه یه کمی دیر برسم.

اما جرأت نکرد با آن پیراهن قرمز وارد شود. پیراهن را از تنش درآورد و گوشواره ها را از گوش هایش. خودش را لای لباس خوابش پیچاند و دوباره **مامان** شد.

چند ضربه به در اتاق **الین** کوبید. صدائی نیامد. در را گشود.

الین به پشت در حالت جنی نی خوابیده بود. اتاق بوی اندوه و گریه می داد، احتمالا **الین** گریه کرده بود. **اليزابت** گفت: "الین، می خوای در این باره با هم حرف بزنیم، یا می خوای همین جوری

ادامه بديم و به خودمونو مثه يه
هيولا نيگا کنيم؟"
الين پس از چند لحظه شک
وتردید رويش را برگرداند و بلند
شد و روی تخت نشست و لباس خواب
مادرش را ديد. "نه خواي بري
مهموني؟" دوباره تحقيير در صد ايش
موج مىزد، يقيناً ناخواسته.
"چرا، تا چند دقيقه ديگه."
"كه اين طور."

اليزابت بقدری خشمگين و
عصبانی شد که حتا نتوانست دخترش
را وادرار به عذرخواهی کند و در
عوض گفت: "مي دونم چه حسّی داري،
اما آدم باید حرف دهنشو بفهمه.
آدم که از آهن ساخته نشده."
دختر آهي کشيد: يك دريای سرد
و کوچک امواجش را به ساحل
ميکشاند. گفت: "پس من چي من چه
چوري حسّ ميکنم؟"
"تون مي خواي که -" **الين** حرف
مادرش را قطع کرد: "اه."
اليزابت گفت: "اول سؤال ميکني و
بعد پس مي زني."
"پس دليلي واسه سؤال وجود
نداره." مثل هميشه وقتی او دليل
امری را جویا میشد؛ کمی خودش را
فضول اما حق به جانب یافت.
البته که **الين** روانشناس خود هم
بود.

الين دو باره آه کشيد. آه با
زنگ کوتاهی ادا شد، طوری که
انگار در سينه اش دردی داشت.
گفت: "اگه من بميرم چي ميکني
؟"

در صد ايش زنگی بود که با جگيري
را ناممکن ميکرد، ضربه اي که روح
اليزابت را خراش داد. ميديد که

چگونه صد ا نابودش کرد: او
 شاخه‌ای بود بدون برگ. بی‌کلام.
 روی تخت کنارِ دختر نشست. **الین**
 به او پشت کرد و آن طرفِ
 تخت خوابش دور خودش چمباتمه زد.
الیزابت او را مثلِ وقتی بچه بود
 در بغل خود گرفت و فشد. **الین**
 عصبی بود اما تلاش نکرد خود را
 کنار بکشد. این روزها دوست نداشت
 کسی به او دست بزنده؛ حالتِ نشستن
 اش کنار او از فقدان کلمه نشأت
 می‌گرفت، و شاید از ترسِ در
 چشم‌های دختر نگیریدن. اما حالا
 آندو آن‌جا دراز کشیده بودند.
 لحظه‌ای طولانی در سکوت گذشت. به
 نفس بریده بريده‌ی دخترش گوش فرا
 داد. سرانجام **الین** گفت: "اگه
 آدم بدونه يه کسی داره می‌میره
 چی‌کار باید بکنه، باید به بقیه
 بگه یا باید چفت دهنشو ببنده تا
 دیگرون رو نترسونه؟"

الیزا بت در حالی که به گردن
 نازک او و تارهای کثیف مو هایش
 نگاه می‌کرد با احتیاط تمام گفت:
 "کیه که می‌خواهد بمیره؟" و بوى
 سوخته‌گی **الین** را حسن کرد.
الین دوباره آه کشید.
 "نمی‌خواسم این رو واسه‌ت تعریف
 کنم."

"چی؟"
 "اون بهاری که توی صحرا چادر
 زدیم یادته؟"
 "منظورت وقتی پنج ساله بود؟"
 "بله." و آنگاه **الین** ساكت شد.
الیزا بت منتظر ماند. بخشی از
 وجودش ساعت را می‌پرسید و بخش
 دیگر می‌خواست اضطراب دختر را
 بکاهد، حال هر قدر وقت ببرد. در
 یک تصویر ناگهانی پیرا هن قرمزش

را دید، برتناش نبود، بر تن
رقصدنه ای بود، مهمنی نامرئی،
درون باگی بال زد و در تاریکی
دشتی کنار جنگلی در سیاهی فرو
رفت. قرمز و درخشان مثل شعله
آتش، مشعلی سرگردان. پیراهنی بی
صاحب. راست و مستقیم به سوی
زمینی بایر و خشک. با خودش فکر
کرد این یعنی چی؟

الین کمی خودش را جا به جا
کرد. و تصویر محو شد.

الین گفت: "عجیبتر از همه که
همه چیز قشنگ بود. علف سبز سبز
بود و آسمون... احمقانه آبی."

"واسه چی عجیب؟"
الین رنجیده خاطر گفت: "اینو هم
به خاطر نمیاری؟"

"تابستون بود و من منه یه
دیوونه لعنتی کوچولو به این طرف
و اون طرف می‌دویدم."

الیزابت با خودش فکر کرد باید
با طلاق رابطه ای داشته باشد؟

الین گفت: "عجیب بود که هم
آفتایی بود و هم بارون می‌یومد.
دونه‌های درشت منه سنگای قیمتی،
فقط چند دونه، می‌خواسم به اونا
نیگا کنم که یکی از اونا را است
او مد افتاد توی چشم. محشر بود!"
تلخی در صدایش موج انداخت. "تا
تون ستم دو یدم. باطریای راد یو
تموم شده بودن و ما نمیدونستیم.
کمی بعد، همون روز، باطربای
با بارو که یادش رفته بود با
خودش ببره پیدا کردیم و اون وقت
بود که فهمیدیم."

الیزابت با خودش فکر کرد بله،
همین‌طور بود. مكافات و عزای
شرطی. فکرش رو بکن که حتا
مسئله ای به این مهمی هم فراموش

میشه. در نزدیکی‌های او پسالا چادر زده بودند. وقتی خبر را شنیدند هوس چادر زدن از سرشار افتاد. وسایلشان را جمع کردند و به خانه بازگشتند. او لباس‌ها را شسته بود و حمام کرده بود. بایستی کفشهای را دور می‌انداختند، ولی کفشهای گران قیده بودند. و پیطر پشت سرهم گفته بود: "حتم دارم غلو می‌کنم. عجیبیه که همه چی محو بشه." "من از هید چی سرد رنمی‌یوردم. شما ها هم توضیح نمی‌دادین." "البته که ما توضیح دادیم، تا جائی که می‌شد." "نه همه چی رو. خودم هم بعداً فهمیدم." **الیزابت** شروع کرد توضیح بدهد: "اما -"

"من حرفی نزدم! من سکوت کردم که تو نترسی! تو خودت خید لی ناراحت بودی! تو فقط به با با فکر می‌کردی که ترکت کرده! ترسیدم یه وقت از پا بیفتی، اگه چیزی می‌گفتم! اما حالاً مسئله واسهت حل شده، مگه نه." "مسئله واسهت حل شده؟" "طلاق رو می‌گم."

الیزا بت جا خوردۀ بود. پس **الین** به ضعف او پی برده بود؟ ضعف؟ ضیعف بود؟ آنقدر ضیعف، که داشت از پا می‌افتداد؟ موفق نشده بود ضعف‌ش را پنهان کند؟ برخلاف آن‌همه گردش و بازی و مبارزه برای این که دختر احساس آرا مش بکند؟ او که با تمام وجود کوشیده بود، جنگیده بود و

جنگیده بود. اما به ظاهر،
بیهوده.

الیزا بت آهسته گفت: "هر چی
دلت می خواهد می تونی به من بگی.
همه چیز رو."

الین گفت: "شاید من یه اتم
تیوی سرم دارم." و کوشید
خود نسرد انه با قضیه برخورد کند،
اما جسم اش تماماً خشک و سخت شده
بود.

"اما **الین** -"

"غیر ممکن نیس! اون قطره های
بارون! بارون بود! و راس او مد
افتداد توی چشم! اگه توی سرم
نیس پس توی چشممه! هشت سال
گذشته! معنیش اینه که وقتی بیست
و شش ساله شدم سرطان میگیرم!
فاایده ای داره، کاری بکنیم؟ خب
من می تونم دیوونه یا یه جانی
بشم، یا یه چیزی مثله این!"

"**الین** -"

"نگو ممکن نیس، چون می دونی که
هس!"

الیزا بت با التماس گفت: "اگه
آدم بخواهد این طوری فکر کنه،
ز نده گی بی معنا میشه. آدم چی
می دونه هر لحظه می تونه یه
اتفاقی بیفته، مثلاً آدم می تونه
زیر ماشین بره یا -"

"این که نشد دلداری!"

"نه، دلداری نیس. و چی می تونه
دلداری باشه?"

"اولاً باید به یه دکتر مراجعه
کنیم. و اگه احتمال چنین اتفاقی
هس، شاید اصلاً کار اون قطره هه
نباشه. و تو اصلاً مریض نشی، اون
وقت به این سالایی که هی بی خودی
هدردادی فکر کن! و اگه به فریض
محال هم مریض شدی، قول میدم تا

عمر دارم ازت نگهداری کنم و
حسابی بہت برسم ."

الین دو باره آه کشید. این بار به راحتی. جسم اش اندکی نرم شد. اما **الیزابت** احساس می‌کرد که حالش بد است و دچار وحشتی خفه‌کننده شده است. و حکایت بدین قرار بود: دخترکی پنج ساله صورتش را به طرف آسمان بالا می‌ورد و یک قطره سم نورانی در چشمش فرو می‌چکد، درست مثل یک قصه‌ی بد. واقعی است؟ منت‌های حقیقت است؟ این انسان واقعی: استفاده‌ی بی‌رویه از زمین و منابع طبیعی، بی‌فکری و جنگ. آیا مشکل لا علاج ما اینه؛ آیا واقعیت همینه؟

مدتی می‌گذرد و مبهوت و متختیر سرگایش دراز کشید. و آن‌گاه دخترناله‌ای کرد و **الیزابت** داشت که **الین** دارد به خواب می‌رود. نفس‌اش موجی از آرامش و رضایت به خود گرفت، موجی که از خوابی عمیق حکایت می‌کرد و مثل همیشه عشق و مهر بانی را در او زنده کرد.

همان‌طور که به نفس دخترش گوش می‌داد، به خودش برگشت و دید که ناگهان عوض شده است؛ و این‌که او ترجیح حاصل می‌تواند است من دیگری باشد، منی در تاریکی دیگری، در سرزمین دیگری. مادری که همین چند لحظه پیش سعی می‌کرد فرزندش را دلداری بدهد، دروغ گفته بود تا تن سخت کودکش کمی نرم شود. مادر دیگری که وحشتزده و کوچک بیدارنشسته بود و انتظار فاجعه را می‌کشید. "حالا بخواب، امشب

بمبهی انداخته نمیدشه، حالا بخواب
فردا حالت بهتر میدشه. بخواب
عزیزم، فردا غذا واسه خوردن
هست، بابات میاد، توی جنگل جسدی
پیدا نمیشه، فردا جهان پر عشق و
محبته؛ همه چیز درست میشه."

برای یک لحظه‌ی کوتاه آرزو
کرد **الین** به دنیا نیامده بود و
او تنها بود؛ فقط خودش و خودش؛
فقط بار مسئولیت زنده‌گی خودش را
به دوش می‌کشد. در دل گفت: کاش
اقلأ خدائی داشتم که بهش اعتماد
کنم و دست یاری به طرفش دراز
کنم.

یک تو ضیح، یک دلداری، یک
دلیل. پاسخی به پرسش قدیمی
پاسخداده نشده؛ ما برای چه به
دنیا آمده ایم.

برای چه به دنیا آمده ایم؟
در باز است، دری که به روی
پوچی سیاه گشوده است. تو
می‌گوئی: دروغ نمی‌خواهم، و نه
دلداری دروغین و پوچ. من
بی‌دینم، من حقیقت را می‌جویم.
صدائی در سرت می‌پیچد دوستِ خوب،
تو اصلاً دنبالِ حقیقت نیستی. روزی
حقیقت را می‌جستی و خیال می‌کردی
می‌خواستی اگاه باشی. تمام
گفت‌وگوهای شبانه‌ات، زیر ابر دود
برای رسیدن به انسان چیست یا چه
با ید باشد. و "واقعیت؟" کدام
واقعیت بیدشتر واقعی است؟ نوع
سیاسی‌اش؟ نوع اقتصادی‌اش؟ یا
فلسفی‌اش؟ مذ صفات‌اش؟ خلاصه یا
فقط بی‌نظم‌ها و وحشیانه‌هاش؟
آیا برای تغییر جهان باید خود
را فدا کرد و وقتی یک زنده‌گی را
فدا می‌کنیم چه چیز را
فدا کرده ایم؟

زندگی یعنی چه؟
چرا باید بپرسیم زندگی یعنی چه

چرا باید بپرسیم، وقتی میدانیم
هندگام رسیدن به سیاهی و پوچی
درها همه بسته میشوند؟
من روی تخت خوابی با یک کودک
تولی آغوشم دراز کشیده ام.
من قصد رفتن به یک مهمانی
داشتم.

آن بیرون شاید کسی به انتظار
من نشسته است. یک مرد. آغوش یک
مرد. این واقعیت جذبی، این که
هندگام پرواز قادر است جمعی را
به گرد خود گرد آورد.
بقای ما اینگونه است: وقتی
به پرسش‌هایمان خاتمه میدهیم
زندگی ما را به سوی خود
میخواند. و اینگونه است که
بچه‌ها به وجود می‌آینند؛ اینگونه
الین به وجود آمد. بدون من.
درجاد به لحظه‌ای بی‌من. الین.
حالا به خواب رفته و آهسته و
آرام نفس می‌کشد.

الیزابت فکر کرد باید بلدند
شود و به مهمانی برود. اما
ناگهان خود را تا سرحد مرگ خسته
و از پا افتاده یافت. فکر
دوباره بزرگ کردن و شانه زدن و
لباس پوشیدن خسته‌ترش کرد.
او می‌توانست با خیال آسوده
همانجا چند لحظه‌ی دیگر
درازکشیده باقی بماند.
چشم‌هایش را بست و کوشید فقط
به نفس دخترش گوش فرا دهد و فکر
دیگری نکند. انگار الین بزرگ
شده بود؛ گوئی الین سرچ شمه‌ی
آرامش و امنیت بود و نه او. در
آن لحظه آن‌ها قابل تعویض بودند؛

ت نی کنار تن دی گر. در ست مثُلِ
حیوانات وقتی شب‌هنگام کنار هم
می‌خوابند: گرما و نفس، فریبنده
و فریبا، آرامش لحظه و این
حقیقتِ محفوظ. به گرمای دیگری
نژدیک شدن.

آرامشی غیرمنتظرانه به سراغش
آمد، برکت و شادی.

با خودش فکر کرد خوابم می‌بره و
مهمانی مثُل خبر جشنی دریک سفر
دریائی از دستش لیز خورد و روی
آب جاری شد، تصویر بی‌صدا بود.
قایق هر لحظه در تاریکی جلوتر
می‌رفت، انگار خود او بود که آب
شفاف آیه‌ای را حمل می‌کرد. و
فرقی نمی‌کرد. او به هر حال آن
جا بود که بود، آرام تاب
می‌خورد، تابش عجید بی که همید شه
پیش از به خواب رفتن احساس
می‌شود - آیا این فقط یک یاد و
یک خاطره است؟ یاد یک جسم در
حالتِ بی‌وزنی، تیره‌گی و
بی‌واژه‌گی؟

در خوابش نفس دختر با او همراه
شد.

از پله‌ی مارپیچ پائین رفت و
وارد یک سالن خیلی بزرگ به رنگ
آبی غروب تابستان شد. نیفن اش
احاطه اش کرد. آنگونه که انگار
درون یک جسم زنده به سر می‌برد.

در سمتِ دیگر سالن صفحه‌ی
روشنی به رنگ سنگ‌های قمیم‌تی
سو سو می‌زد و در رنگ آبی مکث
می‌کرد. در خواب از خودش پرسید
چرا فقط او آن جا بود: آیا این
او بود که با ید از این عمارت
مراقبت می‌کرد، آیا نفس‌ها به او
وابسته بودند، آیا او آن‌جا
مسئولیتی به عهده داشت؟ لباس

پرستاری بر تن داشت، اما انگار
لباس مهمنی بود؛ پیراهنی بلند
که تا زمین می‌رسید.

او در این سالن بزرگ که شبیه
سالن یک کلیسا بود، قدم برداشت،
حضورش مستمر بود، و هاله‌ی نفس
او را در خود فرا گرفته بود.
رو به روی صفحه ایستاد. اشکال و
تصاویر را دید دقیقاً شبیه
تصاویر کامپیوتری با سرعت
بینظیر و ناممکنی می‌آمدند و محو
می‌شدند. سرعتی بعید و ناممکن
پشت به پشت می‌آمدند و می‌رفتند.
چرخش رنگ‌ها را دید. نگاهش خیره
تا اعماق، در ته، مثل عبور از
یک تونل؛ نقوش می‌شکفتند، شکاف
ایجاد می‌کردند، چرخدار می‌شدند،
تغییر می‌کردند و با همان قاعده‌ی
قبلی باز می‌گشتند، با اشتیاق
ت هام، به درون شان سفر کرد و
آن‌گاه صفحه سوسوزد و شبیه برگ
شد. رنگ‌ها غوغای می‌کردند،
شاخه‌ها، جنگل، شکل صدف، زنجیره
کوه، امواج، سیل حلزونی خیزان.
لحظه‌ای آرام نگرفت. از درون
گلوله‌ی رنگ‌ها التهاب کرد بایست
و به خاطر حیرت و شادی‌اش چرخ از
چرخش باز ایستاد. عکسی از یک
بازی: در امتداد سطحی افقی که
به سمت یک سرا شیبی می‌گسترد،
حیوانی عجیب چهار دست و پا
می‌رفت - یک آفتاب پرست که
فلس‌هایش در رنگ‌های درخشانی که
او تا آن روز ندیده بود،
می‌درخشیدند. آفتاب پرست می‌خیزید
و رنگ‌ها به هر سوی پخش می‌شدند.
دیدن این موجود وجودش را از لذت
و خشنودی تا مرز درد پر کرد.

آفتاب پرست به لبهٔ صفحه نزدیک
می‌شد و او دریافت که حیوان بر
زمین خواهد افتاد. رو به رویش یک
گودال سیاه وجود داشت با چند
لکهٔ سفید قابل تشخیص که احتماً
ستاره‌گان بودند، آفتاب پرست به
جلو خزید و ناگهان بر لبهٔ صفحه
نشسته بود؛ خوب می‌دید که حیوان
نیفتاده است، بلکه زنگ زمینه را
به خود گرفته است، با او یکی
شده بود؛ شفاف و بیرونگ. و درک
نشدندی. اما این‌همه او را
نترساند؛ و در عوض خندهٔ بلدندی
سرداد؛ خنده‌ای نشأت گرفته از
حیرت، نه خنده‌ای از روی شادی.
خنده‌ای که هم خنده بود و هم
درون گریه؛ تضادی از جنس باد در
تنش رسوخ می‌کرد و می‌رفت او را
بترکاند.

کسی شانه‌هايش را گرفت، کسی
فریاد زد.

ناگهان از خواب پرید. نفس نفس
می‌زد مثل یک ماهی که از آب به
بیرون پرتاب شده باشد.

الین با چشم‌های باز نشسته بود و
شانه‌هايش را در دست‌هايش گرفته
بود. "مامان، چی خواب دیدی؟"
او فقط به دختر نگاه کرد.

الین آشفته گفت: "بلند بلدند
می‌خندي. یه کمی ترسناک بود،
مثه این بود—" او کلمه‌ای پیدا
نکرد. شانه‌های مادرش را رها
کرد.

الیزا بت گفت: " یه آفتاب پرست
دیدم. داشت می‌افتد. و بعد شروع
کردم به خنديدن."

الین با مختص‌گوئی‌های خامن
سیزده ساله‌گی و صدائی که زنگ
صدای مردان سفیدپوش سبدباف را

در کارگاه‌های سرپوشیده داشت، گفت: "که این طور!" و به ساعت کوکی کنار تختخواب نگاه کرد و گفت: "ساعت دوازده و نیمه. مثه این‌که مهمونی رو از دست دادی." **الیزابت** گفت: "آره. نگرانش ن باش. مسئله‌ای نیس. مهمون یا دیگه پیش می‌باد." بدنده شد به حمام برود. **الین** گفت: "بین" "چیه؟" "من نباید چیزی می‌گفتم، مگه نه؟" "منظورت، بارونه؟" "آره."

الیزابت لای در ایستاد و دخترش را دید که روی تختخواب نشسته است، نحیف، رنگپریده و آشفته، سرشار از راز و بیم و نگرانی‌های آینده؛ حادثه در تنش لانه کرده و بزرگ‌سالی را از او می‌گرفت، آن‌چه در حافظه و جسم و روحش بود، می‌توانست به سمت و سوی ناشناخته‌ای بچرخد، او را یا به درون تاریکی یا به سوی راه‌های روشن هدایت کند، به خانه‌های آشنا و به خانه‌های ناآشنا، تنها یا همراه با دیگران.

الین به زمین نگاه کرد. "مسلمان" درباره‌ی بعضی چیزهای نباید حرف زد".

الیزابت گفت: "البته که با ید زد" و ایمان را سخن، شرم و خجالت از فضولی همیشه وقتی به سراغش می‌آمد که خیال می‌کرد حرفی برای گفتن دارد: "خیال می‌کنم دُرست همین چیزاس که با ید در باره‌شون حرف زد."

ایستاده بود. حس می‌کرد
گونه‌هایش آتش گرفته است و باید
مشتی آب خنک به سورتش بپاشد و
سپس شاید کمی شیر برای هرد ویشان
گرم کند و در پس چنین زلزله‌ای
روز را دوباره بسازد، مقابله شب
چند پرده برپنجره بیاویزد و
بگوید: از همین حالا تصمیم
می‌گیریم که این خود واقعیت
باشد؛ این صندلی توست و این مال
من، نام ما انسان است؛ مادر و
دختر؛ ما اینجا نشسته ایم و تنها
چیزی که داریم همین است: اینجا،
تو و من، در این لحظه.
ما به این تحقق می‌بخشیم.

Elisabet- Elin – Larsson – Tjernobyl – Uppsala -